کتب خانہ آصفیہ سرکار عالی حیدرآباد دکن

نمبر داخلہ: [illegible]

تاریخ داخلہ:

نام کتاب: صحیح مسلم

فن کتاب: حدیث

نمبر کتاب فن مذکور: [illegible]



Mullā Firuz bin Kāūs

Aged 73 Years.

THE

GEORGE-NÁMAH

OF

MULLA' FERUZ BIN KA'WUS

CHIEF-PRIEST OF THE PARSI KADMIS OF BOMBAY.

Edited by his Nephew,

MULLA' RUSTAM BIN KAIKOBA'D.

VOLUME II.

BOMBAY:

LITHOGRAPHED BY R. PRERA.

1837.

داخلہ نمبر	٢٢٥
فن نمبر	١٢٩
کتاب نمبر	[illegible]

TO

HER MOST GRACIOUS MAJESTY,

VICTORIA,

THIS POEM,

DEVOTED TO THE CELEBRATION OF THE BRITISH ARMS
IN THE EAST, AND PARTICULARLY DURING
THE REIGN OF HER ILLUSTRIOUS AND
EVER-MEMORABLE GRAND-FATHER,

IS DEDICATED,

WITH THE MOST PROFOUND RESPECT,

BY HER MAJESTY'S

MOST OBEDIENT, MOST HUMBLE, AND MOST FAITHFUL SUBJECT
AND SERVANT,

MULLA' RUSTOMJI' BIN KAIKOBA'D,

THE NEPHEW AND EXECUTOR OF THE AUTHOR.

داخلہ نمبر	۲۴۵
فن نمبر	۱۲۹
کتاب نمبر	

PREFACE.

To the abilities, learning, and intimate conversancy with Persian and Arabic literature of Mullá Firuz, bin Káwas, the Author of this work, the most flattering testimony has been long borne by eminent Oriental scholars, and by several eminent personages. But no one ever appreciated with more taste and critical acumen the style, genius, and various beauties of the Sháh-Námeh than himself. Hence he became desirous to emulate Firdausi, the first Poet of Persia, and for this purpose he selected a theme, the conquests of the English in India, which he deemed to be as deserving of celebration as the glorious actions of the antient monarchs of Irán. To the composition, therefore, of a poem on this subject he dedicated, under the favoring encouragement of Mr. Duncan, Sir John Malcolm, Mr. Elphinstone, and many other persons, the last twenty-five years of his life, and death alone suspended the pleasing labor to which he had so long devoted himself. But before he was removed to another world, he had completed an animated description of the principal events which have occurred in India since its discovery by the Portuguese, until the capture of Puná by the English, on the 17th November 1817.

The work is distinguished by purity and elevation of style, by harmonious versification, by poetic beauty of no ordinary excellence, and by the rejection of that empty inflation and meretricious ornament by which modern Persian poetry is so much disfigured. How can the representation of European manners, counsels, and actions, by an intelligent and well informed Asiatic, fail to excite a vivid interest? In complying, therefore, with his Uncle's last wishes, in now pub-

lishing a work from the composition of which the Author promised himself fame and distinction, his Nephew and Heir performs a sacred duty; and he cannot but hope that the gentlemen of India and of Europe, who are distinguished for their munificence and the liberal encouragement of abilities and learning, in whatever manner displayed, will give him every credit for rescuing a Poem, deserving of a better fate, from that oblivion to which it must otherwise have been consigned. To the Bombay Government, and its several Honorable Members, and to the other European and Native gentlemen who have favoured him with their subscriptions, he returns his best thanks. He also expresses his warmest acknowledgements to Colonel Vans Kennedy, the Rev. Dr. John Wilson, and W. H. Wathen, Esq. for their valuable advice, and able assistance in the editing of the work.

Bombay, August, 1837.

NOTE.

As several of the subscription papers circulated by the Editor of this work, are still in the hands of his friends, he is unable to append to it the names of the noblemen and gentlemen who have kindly patronized its publication. He cannot but here acknowledge, however, his great obligations to the Right Honorable Sir Alexander Johnston, that enlightened and zealous patron of Oriental Literature, for his exertions in bringing it before the notice of the learned in Europe.

بنام خداوند بخشایندهٔ مهربان

ستایش و سپاس بیحد و قیاس مالک الملکی را سزاست که اقطاع ممالک فسیح المسالک را بزیور عدالت و انصاف پیراسته و نیایش و درود نامعدود شهنشاهی را رواست که قامت قابلیت خسروان جهان را بحله‌های گوناگون بسالت و اعطاف آراسته خداوندی که در بارگاه جلالش سلاطین نامدار کمین بنده و بی مانندی که در پایهٔ قصر رفیعش خواقین تاجدار سر افکنده تعالی شانه و جلّ آلائه و تسلیمات فراوان و تحیات بیکران بر شهریار کشور دین و شهسوار عرصهٔ یقین پیشوای دین مبین بهی مازدیستی بفرمان ایزد مهربان و رهنمای رهروان کیش زردشتی بحکم خالق انس و جان برگزیدهٔ درگاه ملک منان اشت زرتشت اسفنتمان انوشه روان بادمن بد والا یجاد الی یوم التناد

اما بعد چون در سنه ۱۸۰ عیسوی مطابق سنه ۱۲۲ هجری ملاصق سنه ۱۱۷۶ فرسی که نواب سپهر رکاب گردون قباب خورشید احتجاب سرکار معدلت آیین هانربل جوناتهن دنکن گورنر بیست و هشتم دار الحکومهٔ

بندر معموره بمبئی متکفل انتظام مهام جمهور خاص و عام میبودند پیوسته
بتحصیل مراتب رفیعه راغب وظهور اختراعات بدیعه را طالب و اکثر
اوقات برالیسلا و نهارادر مجالست ومصاحبت خردمندان کامل عیار
وصاحبان حرف و ارباب صنایع بدایع کار صرف نمودی و از هر خرمن
دامن دامن خوشه های فواید فراید چیدی تا آنکه ملا فیروزبن ملا کاوس
زردشتی را بخت یار و طالع مددگار گردیده باستعداد فیض حضور
در محفل مینو مثال بار یافته هنگامه مقال و صحبت حال درپیوست حضار
مجلس هریک بقدر دانش خود لآلی اخبار و آثار و جواهر زواهر
سخنان آبدار که از هر گوشه و کنار در گنجینه سینه خود مخزون نموده برطبق
اخلاص نهاده نثار مجلس خلد تزیین نمودند نظر باینکه ملا فیروز مزبور را
افصح و ابلغ متکلمین حاضرین و محاکات و سخنان حکمت آمیزش بروفق
خاطر خواه روح افزا و دلنشین و در فنون علوم بدیع و معانی و عروض
و قوافی و سایر علوم رسمی اعلم و اکمل از دیگران دیده تحسین و آفرین بسیار
نموده فرمودند جمیع کتب تواریخ سلاطین سلف را دیده و سنجیده
ام متانت کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی علیه الرحمه و شیرین سخنی و نظم
گستری وی را در هیچیک از مقالات مورخین مشاهده نکرده ام الحق
فردوسی در نظم آن کتاب غایت بلاغت را بکار برده و داد سخنوری در
داده و بنای بآن صعوبت را بامداد افکار صایب باسهل وجهی چنان
نهاده که الی زماننا هذا عدیل آن را هیچ ناظم ذیشعور کاملی برشته نظم
نکشیده مؤید این است کلام خود فردوسی علیه الرحمه   بنا کردم از نظم
کاخی بلند   که از باد و باران نیابد گزند   وبهمین واسطه است که

ابد الآباد نام ایشان در صفحهٔ روزگار باقی خواهد بود چه بودی اگر
اکنون که ساحت ملک هندوستان بیمن انوار معدلت اولیای دولت
سلطان انگلستان رشک باغ جنان گردیده و صیت رعیت پروری
و مملکت گیری ایشان گوشزد خاص و عام نزدیک و دور گشته و انت
سحوری چون آن بادهٔ شادمان و بیگانه دور ... بهر سبدی که کیفیت ورود
صاحبان ذیشوکت ... انگریزان بممالکت هندوستان و مسخر نمودن
آن ... که ... تا ساحت گشته موشح بنام
همایون پادشاه جمجاه فلک خرگاه ستاره سپاه اعلیحضرت قدر قدرت
قضا سطوت جمشید رتبت دارا ... حشمت سلطان
السلاطین و مفخر الخواقین کینگ ... دام حفظه الله تعالی ملکه الی
الابد بعبی ... جارج ستوم بسلک نظم کشیدی تا خورشید دولت
انگریز ... پرتو افکن ساحت تمام عالم شدی و نام مبارکش تا انقضای
ادوار زمان در صفحهٔ جهان باندی زیرا که ارباب خرد است
نام سکو گر بماند زادمی ... کز و ماند سرای زرنگار
همگی حضار مجلس سر بجیب تفکر فرو برده پس از اندیشه های
بسیار معروض داشتند که این معنی در این زمان از قوهٔ احدی بعرصه
فعل صورت نخواهد بست مگر ملا فیروز که اکنون صیرفی خرد و رهین معدلت
آئین گورنر صاحب نقد کمال و سخن طرازی وی را بمحک امتحان سنجیده
تمام عیار بر آمده اگر بدین خدمت ستایان اقدام کاید و بانجام رساند
این نیکنامی در دو دمان وی ... بماند ملا فیروز معروض داشت که
غواصان بحار ... ولآلی شاهوار سخن طرازی بدین متاره

سزاوار اورنگ شهنشاه جهان بجنگ نیاید وچه بسیار باشد که بکام
نهنگ درآید وزاغ سیه چردهٔ تیره روزگار با طوطی زمرد فام شیرین
گفتار کی تواند هم آهنگ شود بسا باشد که هدف توبیخ وتعییر تیر
وخدنگ گردد چنانچه کلام خواجه شمس الدین محمد الحافظ الشیرازی علیه
الرحمه مؤول باین مطلب تواند شد   نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند   نه هر که طرف کله کج نهاد وتند نشست
کلاه داری وآیین سروری داند   لیکن ازانجائی که گفته اند
مشکلی نیست که آسان نشود   مرد باید که هراسان نشود
هرگاه رای سرکار بندگان عالی بوقوع واجرای این ماجرا قرار
گیرد امید هست که این اضعف خلق الله گوی این همه همسر را بچوگان
افکار ابکار صایب از میدان فصاحت وسخن طرازی رباید ونقاب
خفا از چهرهٔ شاهد مدعا گشاید از اظهار این مراتب نواب مستطاب
گورنر بهادر چون گل بشگفته وبابشاشت تمام وشیرینی کلام
گفت زهی حسن خدمت ونیکنامی که بدین واسطه مر تورا در پیشگاه
حضور سلطان انگلستان وامرای عظیم الشان ایشان حاصل شود ؛
پس کتبی چند بعبارات وخطوط انگریزی مشتمل بر جمیع وقایع ازورود
صاحبان انگلیسیه بمملکت هندوستان بعنوان تجارت وبآن اکتفا
نکرده بتدابیر صایبه رسیدن بامارت وبافکار ثاقبه ازان تجاوز کرده
نشستن بسریر حکمرانی وریاست از بدایت تا نهایت بلا فیروز عنایت
وبشروع در نظم آن مامور فرموده وی نیز حسب الفرمان سرکار
گورنر صاحب اوقات شبانروزی را مصروف داشتی ومحنت و

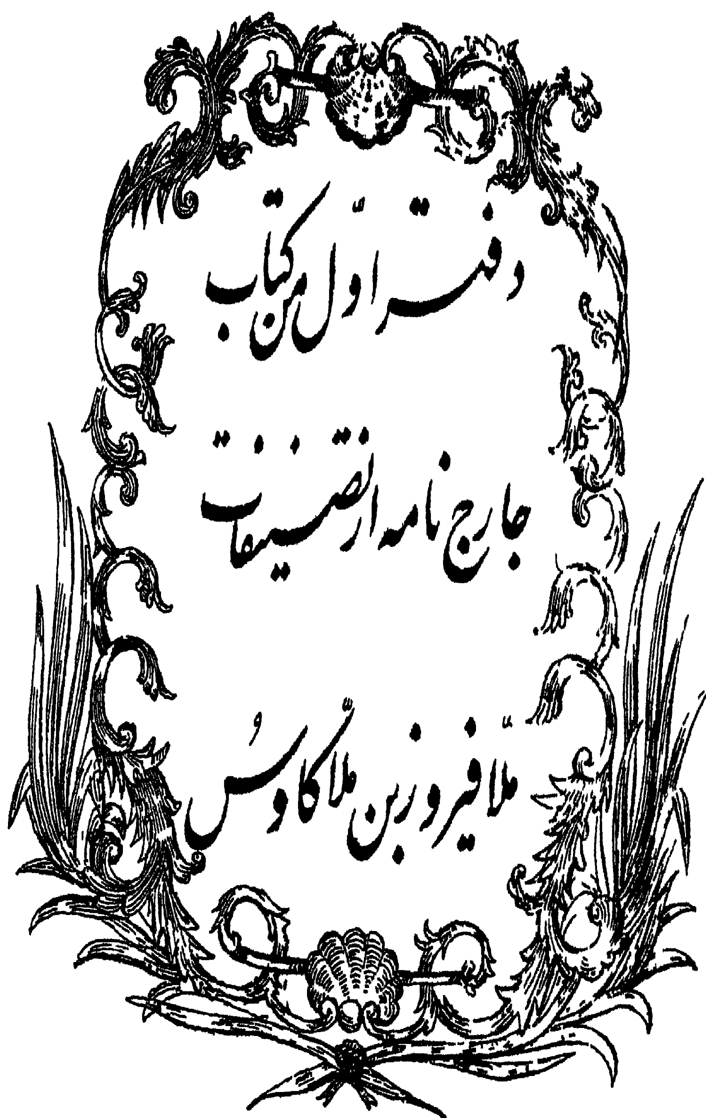
رنج را بر خود راحت پنداشتی تا آنکه پس از انقضای اعوام چند
از بسیاری غوص در بحر اندیشه گوهر مراد بکف آورده جمیع وقایع
مرقومه را بسلک نظم کشیده در مجمع حضور باهر النور جناب والا
نصاب صدر محفل عز و تمکین گورنر الفنستین بهادر و جناب لا اعظم
الاکرم الاحشم گورنر جنرل سرجان مالکم بهادر دام اجلالهما
بتوقیع قبول مقبول افتاد و حسب الامر جنابان معظم الیهما
مملکت گیری و لشکرکشی و فتوحات شهرها و قلاع متینه و حصون
حصینه دیگر که در زمان حکومت گورنران معظم الیهما وقوع یافته
تا زمان تسخیر ملک پونا و توابع آن منظوم و بانتقال دولت پیشواکه
در سنه ۱۸۱۸ عیسوی واقع شد مختوم و هر کتابی از آنرا که تقریبا
چهل هزار بیت میشود بجهة سهولت حمل و نقل بسه مجلد مرسوم
و بجارج نامه موسوم گردانید و چون صیاد اجل بجهة صید ارواح
هر ذیحیاتی پیوسته در کمین نشسته و نظم رشته حیات ناظم هم
بسبب انقضای ایام جوانی و ظهور پیری از هم گسسته ناگاه در سنه ۱۸۲۳
عیسوی مطابق سنه ۱۲۳۸ هجری مصادق سنه ۱۱۹۲ یزدجردی گرگ اجل
آن یوسف مصر فصاحت و بلاغت را در ربود و ابواب بیت الاحزان
سوک و اندوه بر روی کنعانیان کسان و یارانش گشود آری
هر انکه زاد بناچار بایدش نوشید ز جام دهر می کل من علیها فان
و نظر باینکه در هنگام اشتغال ناظم مرحوم بنظم گستری در اطراف
و اکناف عالم گوشزد اراکین دول و خردمندان صافی ضمیر
کامل مکمل شده بود که کتابی بدین نظم و اسلوب متحلی باستعارات

وکنایات و محلّی بتشبیهات وتشویهات محسّن بتوضیح وتلمیح و مزیّن
بتوشیح وترشیح معرّا از تعقید و اطناب و مبرّا از تطویل و اضطراب
بسمت ترصیع وتحریر پذیرفته طباع اغلب و اکثر بر آن مغطور که چنین
کتابی را بدست باید آورد و از محاسن ابیاتش تمتع وافی برد چنانچه
فرامین و مراسلات از شاهزادگان و فصحا و بلغای ایران و نواب
و امرای هندوستان بجهة طلب کتاب مار جبنامه متواتر رسیده ولیکن
چون نسخه مزبوره منحصر در فرد بود این بندهٔ رب عباد رستم ابن ملا
کیقباد که در نسبت برادرزاده و در سایر امور من کل الوجوه نایب
مناب ناظم مرحوم میباشد لازم دانست که کتاب مزبور را بچهاپ
سنگ که از مخترعات صاحبان والاشان فرنگست مطبوع سازد
که طالبان آنرا بسهولت مطلوب بدست دهد و بدین واسطه خود را در
پیشگاه حضور باهر النور پرستاران سرادق خدارت و عفت و محرمان
حریم طهارت و عصمت شهریار سیاره خدم کامگار و پادشاه ستاره
حشم گردون مدار ظل ظلیل حضرت آفریدگار مریم صفتی که سایه
پیراهن خویش نادیده مگر مسیح بر دامن خویش هو السلطان
العادل الاعظم الاحشم والخاقان الباذل الاکرم الافخم ملک الملوک
العالم مالک الرقاب الامم السلطان کوئین ویکتوریا لازال ملکها
محفوظا بالنصر والاقبال مورد عنایات بیغایات گرداند لهذا کتاب
مزبور را بخط میرزا محمد علی محرر شیرازی که سرعت قلمش در تحریر چهاپ و
فن طبع ماه خاوری را که اسرع کواکب ثواقب است در منزل مقدم
فرو هشتی بقطعی خوش و وضعی دلکش استکتاب و بصنعت چهاپ

درآورده امید که پسند خاطر دالا فطرتان اولوا الالباب گردد و
چنانچه نقص و فتوری در خط و زیاده و نقیصه از دست وغلط بنظر آید
بچشم عفو و بخشایش در آن نگرند و کاتب را معذور دارند .
تمت بالخیر

بتاریخ سنه ۱۸۳۷ عیسوی مطابق
سنه ۱۲۵۳ هجری مصادق سنه ۱۲۰۶
یزدجردی در مطبع زبدة الاکابر المسیحیه
میستر ریچارد پریرا بمعرفت میستر
فرانسیس دی راس چاپ شد

د



بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان دستگیر

خجسته در آغاز و در ابتدا — بود پیکان نام پاک خدا
گشایندهٔ بستها نام اوست — بود بسته آنکو نه در دام اوست
دری کش گشایش نباشد پدید — ندارد بجز نام ایزد کلید
سرایم بفرخنده کی نام او — شود شاد جانم مر از جام او
خجسته ز نامش شود نام من — به نیکی گراید سرانجام من
بود یار نامش بهر داوری — نیاید بجز او ز کس یاوری
از و رهبری جویم اندر سخن — گز آغاز گفتار آرم به بن
بنام خداوند آیین و مهر — ز دانش سخن را فروزنده چهر
ز تاب خرد داده نور سخن — زبان کرده گویا ز سور سخن
خداوند داد و خداوند رای — پرستش جز او را نباشد سزای
ز بودش همه بودنی یافت بود — کسی نیست جز او سزای سجود
ز حد کمالش کس آگاه نیست — بگنهش شتابنده را راه نیست

ز فرمان او نیست چیزی برون ‌‌‌‌ نیارد کسی دم زد از چند و چون
پرستش سزایان با آب و جاه ‌‌‌‌ بدرگاه او کمتر از خاک راه
خدائی کش انجام و آغاز نیست ‌‌‌‌ بشاهی درش یار و انباز نیست
شب و روز از پرتوش ماه و مهر ‌‌‌‌ فروزند قندیل این نه سپهر
ضیا روز را از رخ هور داد ‌‌‌‌ شبان سیه را ز مه نور داد
ازین دو درفشندهٔ تابناک ‌‌‌‌ درخشنده شد گوهر تیره خاک
ز اختر برافروخت روشن چراغ ‌‌‌‌ فلک را چو از گل گلستان و باغ
چو امرش جهان خواست کردن پدید ‌‌‌‌ دو گیتی بیک کاف کن آفرید
نموده بچندین نمودار جود ‌‌‌‌ ز شام عدم صبحگاه وجود
چو گنجی بد از چشمها ناپدید ‌‌‌‌ نهان بودن خود فراخور ندید
همی خواست خود را کند آشکار ‌‌‌‌ که از گل نماند نهان نوبهار
بهار دو روزه گل آرد ببار ‌‌‌‌ چه سان گل نیارد همیشه بهار
ولی از یکی چون بغیر از یکی ‌‌‌‌ نیاید درین هیچگون فی شکی
ز قدرت شناسندهٔ نیک و بد ‌‌‌‌ که فرزانه خواند نخستین خرد
پدید آورید آنکه از کرم ‌‌‌‌ ز دارا سایر آفرینش رقم
مر این آفرینش مدان سرسری ‌‌‌‌ خرد بود ده در میانجی گری
بدین ده خرد نه فلک شد بپای ‌‌‌‌ وزان پس با خشیج شد رهنمای
چو زینها بشد کار پرداخته ‌‌‌‌ موالید را کار شد ساخته
ز پیوند و آمیزش اخشیجان ‌‌‌‌ سه فرزند شد آشکارا ز نهان
یکی کان و رویندگی شد دگر ‌‌‌‌ سیم از سه فرزند شد جانور
مر این هر سه را از رسا لطف و جود ‌‌‌‌ روانی فراخور ببخشش نمود

چو کان داد بیرون ز دل سیم و زر / بجیستی برافزود زان زیب و فر
کهان را از و ارجمندی فزود / مهان را از و سربلندی فزود
اگر آب‌مند است و بی آب اگر / شب و روز میجویدش در بدر
برویندنی از ره اختصاص / بهر یک ببخشیده سرگون خواص
ز تلخی و شیرینی و نوش و زهر / برویندنی در توان یافت بهر
عبث نیست پیدایش جانور / بهر یک جدا داده بیمر هنر
اگر پشه ناتوانست و پیل / بود هر یکی بهر کاری دلیل
اگر شیر شرزه است و مور نزار / بود هر یکی را بدوری مدار
تفاوت ز عنقا ندارد مگس / ز عنقا اگر چند نامست و بس
روان زین سه پایه چو شد برفراز / بتکمیل و تفضیل شد سرفراز
ازان روح آمد بشر بهره‌ور / گزو گاه خیر آید و گاه شر
عجین گشت معجونی از خوب و زشت / سرشته درو جزو نار و بهشت
عجب نسخهٔ بوالعجب شد پدید / که شد بندهای جهان را کلید
برتبت ز چرخ و فلک بر گذشت / بعزت ز ملک و ملک در گذشت
بنیک و بد آگاه گشت از قیاس / بسی گونه بنهاد تازه اساس
ز بس دانش و رای و بس فرهی / شدندش دد و دام یکسر رهی
زند پیر شد صرف بس پایه‌ها / که آمد نهاده بسی پایه‌ها
یکی شد خداوند دیهیم و گنج / یکی در ره بندگی برده رنج
یکی پای کش کرده بنشسته خوش / ستاده یکی دست کرده بکش
بود اینهمه کردهٔ کردگار / که یارد جز او اینچنین کرد کار
ازو کی توان ذکر کرد آیتی / ندارد چو آیات او غایتی

محیط صفاتش بود بس عمیق | شود هر که در وی بفتد غریق
شناور بود گرچه بازو رفو | ازین ژرف دریا نیابد گذر
ازین بیکران بحر گیرم کران | زنم دست در ذیل پیغمبران

فی نعت الانبیاء علیهم السلام

فرستادگان خداوند پاک | فرشته ولی آفریده ز خاک
ز گیتی و از بندشش آزادگان | ره مینوی کرده آمادگان
ز حق خلق را خوانده سوی سبیل | ز دوزخ بفردوس بوده دلیل
همه صاحب دین و صاحب کتاب | ز ایزد بهبنده رساننده خطاب
نهاده همه رسم آیین و داد | نموده همه راه دین و سداد
ز بد خویشتن جمله بوده بری | ز بد امتان را نموده عبری
بفرزانگی مالک ملک روح | پی پیروان بوده چون فلک نوح
ز گرداب طوفان جرم و گناه | بجودی جنت نماینده راه
بعلم عطائی شده سرفراز | ز کسب و ز تعلیم کس بی نیاز
مشرف بتشریف پیغام وحی | رساننده جبرئیلشان امر و نهی
سرافراز و چون خاک افتادگان | سر و جان براه خدا دادگان
ز امت روانشان غریق جفا | بامت سپرده طریق وفا
پسندیده بر خویش زندان و بند | نبوده روادار بر کس گزند
همه را دل از نور حق منجلی | همه مظهر معجزات جلی
ملک وش بخوی و بشر را ستان | مطاف ملک بوده شان آستان
همه نفس اماره را کرده خوار | تهی از خود و پر ز پروردگار
بتفسیده لبهای عصیان سحاب | پی رجم ابلیس نجم شهاب

هیاکل نگون کرده اندر کنشت بر انداخته رسم و آیین زشت
بفرمان وخشور گفت برتر خدای سوی مقصد صدق و حق رهنمای
همه ره نموده بسوی خدا چه شد گر بگفتار بوده جدا
زیزدان سخن را گزارشگران همه رهروان را به ره رهبران
بران نامه کامد بدیشان فرو نباشد دران جز خدا را درود
کسی را که چشم خرد باز گشت روان و دلش محرم راز گشت
بتحقیق دانست چون بنگرید ز هر یک توان سوی ایزد رسید
یکی رام گوید دگر گر اله بمقصد بود هر دو را روی راه
جدا نیست مفهوم گر بنگری بخوانی اگر گاڈ گرستنگری
خدایست مونا و مونا خدا بمعنی بود یک بگفتن جدا
بجان هر که باشد بدیشان مرید نگردد ز درگاه یزدان طرید
بدل هر که باشد بدیشان بکین نبیند روانش بهشت برین
روان سراینده پر مهر باد شگفته ز تمجیدشان چهر باد
خور و مه دهد نور تا بر زمین بر ایشان درود از در دادآفرین
مدد جویم از روح آن سروران بتوصیف و تعریف شاه جهان

در محامد پادشاه اعظم و شهنشاه معظم جمشید جاه فریدون سپاه وارث ملک سلیمان باعث امن و امان رونق بخش تخت و تاج کینگ جارج خلد ملکه

سر سروران شهریاران دهر ز ایزد همه کام دل دیده بهر
جهاندار با داد و با فرّهی بنازد بدو تاج و تخت مهی
نه انجم چو خورشید بر آسمان بزرگ و سرافراز اندر شهان

فلک آستان شاه خورشید فر ... بخدمت درش بسته جوزا کمر
ز تختش کمین پایه هفتم سپهر ... کمین چاکر بخت او ماه و مهر
نثارش بهر شام و هر صبحگاه ... نموده زر و سیم خود مهر و ماه
ببر سروران زیر پیمان اوست ... زمه تا بماهی بفرمان اوست
بحق وارث تاج و تخت و نگین ... که مهر چون آب و آتش بکین
بسنگ ار ز رحمت کند یک نظر ... شود در دم آهنگ خارا گهر
بخاک ار فتد عکس آن آفتاب ... شود خاک تیره به از زر ناب
اگر باد مهرش وزد بر سعیر ... شود چون ارم بل از آن دلپذیر
وگر تف قهرش بجنبد ز جای ... جهان را نه سر جا بماند نه پای
گذشته ز شاهان پیشین بداد ... بدورش ز کسری نیارند یاد
گرفته سراسر بمردی زمین ... کمین پیشکارش بود شاه چین
بمیدان که کین جو ببندد کمر ... ستاند ز خورشید زرین سپر
چو گیرد بکف تیغ کشورگشای ... سر بادساران نهد زیر پای
ز بیمش عدو گرچه باشد دلیر ... گریزد چو روباه از شرزه شیر
برزم و به پیکار و کین خواستن ... بآیین صف لشکر آراستن
بغیر سوار جهان پور زال ... نبود و نباشد کس او را همال
بمردی و گردی چو اسفندیار ... نتابد رخ از رزم و از کارزار
گر البرز گردد هم آهنگ اوی ... شود پیکرش موم در چنگ اوی
بهامون و دریا پلنگ و نهنگ ... ز چنگش گریزند هنگام جنگ
بمیدان سوار است و در بزم شاه ... برادهم چو بهرام و برگاه ماه
کهن گشته آیین کیخسروی ... ز سر از وجودش گرفته نوی

بکاهش کسی گاه شادی و سور | نیارد بدل گاه بهرام گور
سکندر بدان رای و فرزانگی | بدان دست و بازوی مردانگی
اگر زنده بودی در این روزگار | پرستش نمودی ورا بنده وار
سران جمله جویند ازوی پناه | سلیمان هنگام خود جارج شاه
جهان پیش چشمش ندارد وجود | بگیرد به تیغ و ببخشد بجود
باباد و ویران و بر خشک و تر | ز ابر سخایش رسیده اثر
بود حاتم نام حاتم ز جود | ز قاآن وجودش نمانده وجود
ببخشید قاآن اگر سیم و زر | بحروار بخشد شهنشه گهر
اگر معن بودی در ایّام او | نبردی بجنبش بجز نام او
ندارد چنین شاه دوران بیاد | بفرّ و برای و بدین و بداد
سرش از بزرگی باوج سپهر | دلی بر زمین با خلایق ز مهر
بدانسان زگیتی ستم کرده دور | که نارد ستم کرد پیلی بمور
ز بیمش دد و شیر گردیده رام | بود باز هم آشیان با حمام
چنان گشته آهو به بیشه دلیر | که خوابد بآرام پهلوی شیر
ملوّن بساط از ادیم پلنگ | ممهّد پی خویشتن کرده رنگ
بریده دم گرگ از گوسفند | رمد از رمه تا نه بیند گزند
باندازه هر کس چنان رهگرای | که نبود در آن راه چون و چرای
بآیین جمشید فرخ سرشت | جهان را بیاراسته چون بهشت
بمردم رسش مهربانی و فرّ | چو سیمرغ بر زال گسترده پر
ز بدهای گیتی نگهدار خلق | گشایندهٔ عقدهٔ کار خلق
بیاکنده دهر از نشاط و سرور | پراکنده از دهر آیین زور

زد لها سبک کرده بار زمان   گرانی ببرده ز کار زمان
نشیند چو در مجلس رود و می   بآیین پرویز و کاوس و کی
ز چرخ سیم بهر رامشگری   کند زهره از جان خرامشگری
ز تار رباب و ز آهنگ بم   ز دل زنگ بزداید از سینه غم
نکیسا صفت مطرب خوش ادا   برسم نوآیین نواید نوا
بر آن خسرو و خسروانی سرود   فرشته ز شادی فرستد درود
در آن بزم ساقی عذرا فریب   ز جان تاب و از دل ربوده شکیب
می خسروی در ایاغ بلور   چو لعل درخشان ز فانوس نور
بدوران فکنده چو دور فلک   کز آن مهتر گشته روح ملک
از آن ساقی و می رخ شهریار   ز شادی شکفته چو خرم بهار
صراحی بتعظیم سر کرده زیر   بگفته که ای شاه رامش پذیر
از این می که خوردی ترا نوش باد   ببدخواه مستی ترا هوش باد
مدار جهان باد بر کام تو   بدلها چو نقش نگین نام تو
ثنای جهاندار از سر به بن   نیاید اگر چند رانم سخن
همان به که راه دعا بسپرم   بجان از ته دل دعا آورم
خدایا تو این دادگستر درخت   که در سایه اش یکجهان برده رخت
بآب بقا دار خرم مدام   وز و مردم آسوده و شادکام
بدان سایه ره جوید آنکو بمهر   دلش شادمان باد و پرخنده چهر
کسی کز بن و بیخ او نیست شاد   ز دنیا بن و بیخ او نیست باد

وصف الحال ناظم

ز زادن چو ده سال بردم بسر   بایران مرا برد فرخ پدر

بایران برفتم ز هندوستان / ز پر خار جنگل سوی بوستان
دو شش سال بودم در آن سرزمین / که بادا بر آن بوم و بر آفرین
زمینش سراسر بود کان علم / سرشتش خدا گوئی از جان علم
بسی دیدم از ویژگان خرد / که گفتی روانشان خرد پرورد
دل هر یکی همچو دریا ز دُر / تهی از خس جهل و از علم پر
ز هر گونه دانش همه مایه ور / بسیرت فرشته بصورت بشر
سپرده بدیشان خجسته سُروش / کلید در دانش و رای و هوش
در آن مدتم بخت دمساز بود / که چشمم بدیدارشان باز بود
پدر کو بجز نیکنامی نبُرد / بدانا مرا در دبستان سپرد
بخدمت کمر بسته با صد ادب / نیاسودم اندر طلب روز و شب
بتحصیل دانش فزودم شعف / نهادم ز سر کودکی یکطرف
خور و خواب بر خویشتن کرده خوار / دل و جان سپُردم بآموزگار
بجهد و بجد موم تن سوختم / فتیل روان را برافروختم
بفرهنگ استاد با رای و داد / ز کجّی فریور شدم در نهاد
بپرورده از عطر مردم دماغ / منش پروریدم بدود چراغ
بقدر فراخور شدم بهره ور / ز ایران بهندم کشید آبخور
چو آدم از آن عدن کردم گذار / بجبر آمد آدم من از اختیار
بایران بدم یافته پرورش / بدیدم دگرگونه راه و روش
دگرگونه رسم و دگرگونه رای / دگرگونه مردم دگرگونه جای
ز کرده ابا خود شدم در ستیز / نه دست اقامت نه پای گریز
غریب اوفتادم بشهر و دیار / نه پشت توقف نه روی فرار

ز بهر رهائی شدم چاره جوی — که شاید بکف گوهر آرزوی
چو کاوس در بند مازندران — بهند او فتادم ببند گران
وطن را گمان عدن بردم بدل — ندانستمش دوزخ دلگسل
دژم شد زغم روی خندان من — جگر خوار شد شادمان جان من
به بیچارگی دل نهادم بهند — بگرگ آشتی تن بدادم بهند
مرا لاله سان داغ شد جمله تن — زشام غریبان بتر شد وطن
نه یک نکته دان و نه یک همزبان — که با او دمی لب گشادن توان
ز فرهنگ و دانش همه بیخبر — سراز پا ندانسته سنگ از گهر
دلم پر سخن کس خریدار نی — متاع سخن گرم بازار نی
سخن گرچه باشد برابر بجان — چو نبود سخن جو بماند نهان
چو میدان نباشد گشسپ سوار — چگونه برد گوی و چوگان بکار
بکان اندرون هست هر گون گهر — ولی بی برآرنده ناید بدر
سخن گوهر است و ضمیرم چو کان — بکان بی پژوهنده ماند نهان
دلم گرچه هست همچو دریا بجوش — بماندم چو در حوت یونس خموش
زلیخا صفت با غم جان خویش — برانوی احزان سر جان ریش
نشستم بدیوار غم کرده روی — که شاید که با یوسف آرزوی
در این شش جهت بعد بس انتظار — دو دیده شود چار و گردد دوچار
ز من بشنود درد پنهان من — بفهمد زبان سخندان من
زغم شاد سازد زلیخای دل — کند فارغ از دست غوغای دل
بفرهنگ گردد خریدار من — کند گرم افسرده بازار من
بوصل تهی کند سرفراز — ز اعزاز بخشد مرا صد رناز

سبب تألیف این نامهٔ شریف و ترصیف این صحیفهٔ منیف

غنوده مرا بخت بیدار گشت — ز مستی و از شکر هشیار گشت
بقانون بیداری آمد فراز — ز بغنودگی چشم پرداخت باز
باب خرد چشم بینش بشست — بمن انجمن شد که بود از نخست
بپیش آمدم با دلی پر ز مهر — گشاده زبان و چو یوسف بچهر
بقامت چو آزاده سرو بهشت — که در کاشمر زردهشتش بکشت
چو جان خردمند بگشاده شاخ — ببر در گرفتم زمانی فراخ
چو نرگس بمن دیده بنموده باز — بپرسش زبان همچو سوسن دراز
چنین گفت کای یار دیرینه روز — تو شمعی چو پروانه خود را مسوز
چرائی زبان بسته و سوگوار — باتش زده خویش را چون چنار
بدو گفتم ای بخت بیدار و شوم — ز سستیت پولاد من همچو موم
مرا تیره از خواب تو روزگار — پر از خون دل و دیده خونابه بار
مرا دیده بیدار و تو در منام — ز خواب تو بیداری من حرام
چو غنچه زبان بسته و تنگدل — سراسیمه و پر ز آژنگ دل
از آنم که کس نیست در این دیار — که داند گل و نور از خار و نار
چو بشنید از مهر پاسخ نمود — چه پاسخ که بس راه فرخ نمود
بگفتا در این کشور و بوم و بر — که داند جدا کرد سنگ از گهر
کسی نیست جز شاه آزادگان — بتمکین چو کوه و در رز کشوادگان
بمیزان دانش بژرفی رای — چو او نافریدست هرگز خدای
بهشیوار و بیدار و فرخنده فر — به نیروی دانش فرازنده سر
ز یمنش چنان گز سهیل یمن — جهان گشته پر رنگ و بو چون چمن

ضمیرش عیان دیده چون جام جم　　نهان جهان را بی پیش و کم
بفرهنگ اندر میان فرنگ　　ازو کس گرانتر نیاید بسنگ
کور نو بهادر که چون او کم　　بگوهرشناسی نبسته دگر
بسرافراز و نکو که از بخردی　　ز نیکی ببستست راه بدی
توسل بدو جوی و برا التجا　　کزو هرچه جوئی بیارد بجا
برو عرضه کن جوهر کار خویش　　که جز او نه بینی خریدار خویش
ولی سیف باید بگاه مصاف　　ز مردان نه بیهوده لاف و گزاف
نمودار دانش چه داری ببر　　بشاخی بزن دست کار دگر
چو این راز م از بخت آمد بگوش　　نمودم چو دُر جای در گوش هوش
درختی بجستم که در روزگار　　بباغی نیاورده دهقان ببار
نباشد بر و مرغ فرسوده بال　　ندیده ز چنگال مرغان زوال
نگشته کهی کس به پیرامنش　　نیالوده از دست کس دامنش
نو آئین درختی همی خواستم　　به پیراستن دل بیاراستم
شب و روز بردم در اندیشه سر　　سروشم بسر کرد ناگه گذر
کزینسان درختی که جوئی همی　　در اندیشه خیره چه پوئی همی
درختی تهیا را چو خرم بهار　　ز انگریز و کارش بده برگ و بار
بهندوستان آنچه آمد ببر　　مرا در ایوان کن در آن سر بسر
در آن میوه نغز آرا ز خرد　　که هر کس بدان برخورد برخورد
ازینسان درختی بیاور بکف　　کزان هم ثمر آیدت هم شرف
چو زین گونه آمد بگوشم خطاب　　بمن گشت از چار سو فتح باب
یکی نامه کردم بدان پیشگاه　　که بنمود بخت نماینده راه

مسوده عریضه که بحضور پر نور نواب مستطاب قدسی القاب برگزیده داور آسمان و زمین زبده و مختار حکام وسعت آباد ماه وطین امین الملک ممتاز الدوله جوناتن دنکن بهادر غضنفر جنگ بهادر دام اجلاله گذرانده شده

بود هر کجا مخزنی از امید — مر آن را بود نام ایزد کلید
خرد بخش و دانای هر گونه راز — طلبکار را بی طلب چاره ساز
خدائیکه از قدرت بیزوال — بصلصال جان داد و علم و کمال
پدید آورید آدم از مشت گل — برون آورد گوهر از کان گل
گهر چیست نزدیک دانا سخن — نه فرسوده گردد نگردد کهن
ز هر چیز کاندر جهان آفرید — اگر آشکار ار نهان آفرید
سر جمله آمد سخنهای نغز — که آید ز اندیشهٔ پاک مغز
فرشته نیارد ز چرخ کبود — بغیر سخن هیچ دیگر فرود
فراز سخن گر بدی دستگاه — ز عرش آن بفرش آمدی از اله
سخن آفرین را نیایش سزاست — سخن را ثنا و ستایش سزاست
بباغ جهان بی خزان نیست کس — بهار سخن بی خزانست و بس
ظهور مطالب ز نو تا کهن — بود از سخن نیست در وی سخن
رموز نهانی کند آشکار — کنوز معانی بیارد ببار
سخن گر نبودی ز پیشینیان — ز آثار پیشین که دادی نشان
ز ماضی گرا بودی اکنون خبر — گذشته چه دانستی از خیر و شر
ز نظم و ز نثر آنچه آراستند — بروز وقایع از آن خواستند

بهر لحظه این گنبد بی درنگ — حوادث پدید آورد رنگ رنگ
گهی لطف و مهر و مدارا کند — گهی کین و قهر آشکارا کند
یکی را برآرد برافراز جاه — هم او را زجاه آورد سوی چاه
یکی را بعزت دهد تاج و تخت — هم او را بخواری کند شوربخت
سرانجام این دهر ناپایدار — نماند بکس مهر و کین برقرار
زدستی ستاند بدستی دهد — زدستی بگیرد بدستی نهد
چو ببرید مهر دل از پیشداد — کیان را کلاه کیی برنهاد
برایشان چو مهرش بیامد بسر — باشکانیان داد زرین کمر
محبت چو با پور ساسان گرفت — ز اشکانیان ملک آسان گرفت
سری چون زساسانیان شد بسر — عرب را سپرد آزمان زیب و فر
سپس زان بچنگیز و تیمور داد — بیک ظلمت و دیگری نور داد
بهندوستان نیز دارم بیاد — که بودند رایان فرخ نهاد
جهان را باآیین همی داشتند — باسلام انجام بگذاشتند
ز اسلامیان نیز چندین ملوک — سپردند گیتی برسم و سلوک
کنونکه جهان را زمان بهی است — مسلم بانگریز فرمان دهی است
چو خلد برین گیتی آراسته — زهر گونه نعمت و خواسته
جهانی ز اصناف داد و دهش — بامن و امان یافته پرورش
باآبادی اندر زکس بیم نه — بویرانه در دزد و دژخیم نه
زمشرق بمغرب برد طشت زر — یگانه مسافر نهاده بسر
چو این فرقه را میل بخشایش است — دل و جان مردم بآسایش است
زسیم و زر و عرض و ناموس و جان — ندارد کسی ترس از بدگمان

ز اقبالشان چشم بد دور باد   شب و روزشان شادی پیوند باد

جز از هند و ایران بروی زمین   بسی پادشاهان با آفرین

پس از دولت و عزت و کام و بخت   سوی تخته بردند از تخت رخت

گر آمد زمانه بر ایشان بسر   بود در تواریخ زایشان اثر

بترکی و تازی و در فارسی   بدیدم ز آثار نامه بسی

بهر عهد و هر قرن در روزگار   فراوان بده مرد آموزگار

برنج و بکوشش جگر سوخته   ز هر دانشی دانش آموخته

فراهم نموده بسی داستان   ز هنگام پیش و گه باستان

ز بزم و ز رزم و ز شادی و غم   به پیوسته در نثر و در نظم هم

که تا هر آینده در روزگار   بماند ز روز گذشته شمار

ز هر فرقه در فارسی بیشمار   بود در جهان نامها یادگار

ولیکن ز بدو ظهور فرنگ   بهند اندر از دانش و رای و سنگ

فتوحات این فرقهٔ نامدار   نگشته بلفظ دری آشکار

اگر چه بلفظ و بگفتار خویش   تواریخ دارند ز اندازه بیش

ز گفتارشان هر که دارد خبر   بر او آشکارا بود سر بسر

کسی کو ازین دانش آگاه نیست   بدانستنش هیچگون راه نیست

چو در هند و ایران و در ترک و روم   دری اظهر و اشهر است از علوم

در این ملک از انگریزی زبان   نداند کسی هیچ نام و نشان

گر آید فراهم یکی دفتری   بگفتار فرسی و لفظ دری

بود فیض آن عام در خاص و عام   شود شهره نزد خلایق تمام

چو از فضل خود مفضل دادگر   بهر یک پراگنده داده هنر

یکی داده دولت یکی علم و هوش | یکی داده حرفت یکی تاب و توش
کزین چار گیتی بود با نظام | جز این چار کار جهانست خام
یکایک بدادی هنر گر همه | شبان کی جدا میشدی از رمه
یکی زا بدیگر نماندی نیاز | بخود کار خود را بُدی چاره ساز
چو گیتی ز حاجت بماند تهی | چه فرمان پذیری چه فرمان دهی
نیاز ار شود ناپدید از جهان | ز مامور و آمر نماند نشان
چو حکمت بدینگونه کرد اقتضا | بهر یک جدا داد حکمت خدا
کزان هر کس آرد نمودار خویش | نماید بقدر هنر کار خویش
ز فیض و ز رحمت مرا این بنده را | بعجز و تواضع سر افگنده را
ز هر گونه دانش که در روزگار | بنزد خردمند آید بکار
بنظم اندرون بیش داده نصیب | سخن را توانم دهم فر و زیب
بطبع سلیم و بفکر درست | متین گفته آرم نه گفتار سُست
روم گر چو غواص در بحر فکر | بر آرم بسی در و لؤلوء بکر
بروشن ضمیری ز روشن ضمیر | بر آرم سخن همچو مو از خمیر
دلی دارم آگنده از لعل و دُر | چو رخشنده ماه و درخشنده خور
زرم لیک از طالع واژگون | ز بی صیرفی همچو خاکم زبون
فروشنده کالا بجائی برد | که کالا بمقدار قیمت خرد
بگیتی ندیدم خریدار کس | بجز ڈُنکن آن داور دادرس
خداوند آزرم و شرم و خرد | خردمند را از خرد پرورد
برفعت ز گردون سر افرازتر | بهمّت ز حاتم پر آوازه تر
بدانش ز دانشوران سربلند | بنزدیک شاهان بود ارجمند

فزوده ازو رونق گیتی — زدوده ز دل کبر و عجب و منی
خدیو عدو بند کشورکشای — بهوش و بدانش تنبه پرورای
بملک اندرون استوار و امین — ز امنیتش امن روی زمین
بدولت سرافراز و ممتاز دهر — ز دولت بهر پیشوا داده بهر
بهیئت غضنفر بهیبت چو شیر — بجنگ بداندیش چیره دلیر
درش معدن فیض و احسان و جود — کفش را برد ابر نیسان بجود
خردمند و با دانش و دستگاه — خردمند را نزد او آب و جاه
کسی کو ز دانش بود مایه ور — بگردد بدرگاه او پایه ور
اگر اختر من نیک گردد بفال — خرد گوهرم آن خجسته خصال
جواهر نثار آرم از کان دل — فشانم بر آن جان و جانان دل
نثاری کز امروز تا جاودان — ز تصریف دوران نگردد نهان
نگویم سخنگوی پرمایه ام — درین رتبه در کمترین پایه ام
نیم گر چو پیشینیان اوستاد — پسینان نباشند از من زیاد
چو نزدیک بخرد نباشد روا — که کس خویشتن را نماید ثنا
همان به که مطلب فراز آورم — نه در مدح خود برگ و ساز آورم
مرا آرزو در دل آید یکی — که آن نزد همت بود اندکی
زانگریز و هند فتح و ظفر — وقایع که رو داده از خیر و شر
ز پیکار و آویزش و کین و رزم — ز آرایش ملک و آیین بزم
ز انصاف و اصناف داد و دهش — ز دانش نهادن بهر گون روش
جهان را بآیین نگهداشتن — ز آیین برون پای نگذاشتن
بری رزین و بگفتار نرم — نگهداشتن راه آزرم و شرم

فزودن نکوکار را قدر و جاه | باندازه دادن سزای گناه
بزنهاریان دادن زینهار | اسیران رهاندن ز قید اسار
بهر کس نمودن بحرمت نگاه | فزودن بقدر هنر دستگاه
ز گفتار و کردار با راستی | بدن دور از کژی و کاستی
بنظم آورم تا بماند نشان | نشانیکه هرگز نگردد نهان
یکی نامه سازم بلفظ دری | نه مشکل فراوان و نی سرسری
نگهدارم هر جای حدّ وسط | نماند نهفته بکس یک نقط
باندازه آرم سخنهای نغز | زخواندن نگردد کسی خیره مغز
کلامی بیارم بفهم آشنا | بادراک اصناف مردم رسا
پراگنده اخبار دیرینه سال | فراهم بیارم بفرخنده فال
تفحّص بجا آورم مو بمو | نمایم ز انگریزیه جستجو
بفرس اندر آرم ز لفظ فرنگ | که در هند و ایران و در روم و زنگ
بنزد خردمند دانش پرست | شود آشکارا نهان هر چه هست
یکی تاک شانم بباغ سخن | که پر میشود زان ایاغ سخن
قدح پر کنم از می درغمی | که تا سور غم را کند مرهمی
کمیت نشاطی بمیدان جام | بیارم که آرد نشاطی تمام
شراب فرنگی اگر با صفاست | می فارسی نیز فرحت فزاست
بود خوشگوار از شراب فرنگ | می فارسی دل زداید ز زنگ
جواهر بدکّان گوهر فروش | بود زان فزون کاندر آید بهوش
ولی مشتری آن خردکش هواست | هوا بر دل هر کسی پادشاست
بدکان گیتی سخن گوهرست | ز اندازه اقسام آن برترست

بود هر کسی راز گفتار خویش / بگفتار دیگر کسان میل بیش
خصوص از همه اندرین روزگار / بود طالب فارسی بیشمار
از آنم بخاطر گذشت این خیال / خیالی که ممکن بود نی محال
اگر بخت گردد مرا یار غار / نهال امیدم شود باردار
پسند افتد این راز بدعت طراز / بنزدیک آن سرور سرفراز
بود کم بدین کار یاری دهد / ز بند غمم رستگاری دهد
بر امید سازد مرا پادشا / کند بر مرادات فرمان روا
رساند ز احسان مرا توشهٔ / گزینم گزیده یکی گوشهٔ
بکوشم که کوشش بجا آورم / بگفتن خرد رهنما آورم
در اوصاف انگریز عالی تبار / ز بحر دل آرم دری شاهوار
که بر فرق شاهان بود جای او / بکوشش خردمند ماوای او
بود درة التاج شاهنشهان / چو خورشید رخشان بگیتی نشان
طرازی شود بس بدیع الطراز / که نامش چو ارژنگ گویند باز
بود گر فروز فروزنده بخت / بملک سخن برنشینم بتخت
بآیین اسکندر فیلقوس / بگیرم بتیغ سخن روم و روس
بشیروی دارندهٔ مهر و ماه / بامداد بخت نماینده راه
نفر سیوم جارج شاه جهان / نگهدار پشت و پناه جهان
شهنشاه با دانش و دستگاه / نمایش ز ماهی برد تا بماه
چو سرو سهی در گل افشان چمن / سرافراز و گردنکش انجمن
بود ملک داود در مشت او / نگین سلیمان در انگشت او
نموده بآیین نوشیروان / بعدل این سرای کهن را جوان

نهال امید ارشود بارور / ز انگریز و من نام ماند بسر
بگیرم زگنجینه داران گنج / بسی گنج پاداش این دست رنج
چو گفتار کوته به است از دراز / زبان به که دارم زگفتار باز
بود در جهان تا نشان از وجود / بد تمکن زغیر و ز بادا درود
زبدها خدایش نگهدار باد / فلک یاور و بخت بیدار باد
بماناد تا جاودان شادکام / بدینجا سخن ختم شد والسلام

تتمهٔ ابیات سبب تالیف

چو این دست موزه بپا راستم / بخدمت نه از پا زسر خواستم
برفتم بدرگاه آن سرفراز / ببردم چو از دور دیدم نماز
نشستم بآیین و هنجار خویش / سپردم بحضرت نمودار خویش
بزرگی بفرمود در وی نگاه / پسندید گفتار را رسم و راه
پس از آفرین مهربانی نمود / فزونتر ز اندازه جاهم فزود
زبس زه و تحسین و بس مرحبا / شکفتم چنانچون که گل از صبا
بشیرین زبان حرف بهبود داد / زرفته زبان وعدهٔ سود داد
مرا داد از مهربانی نوید / بکف خرمن آید ترا زین خوید
کمر کن بزودی در این کار تنگ / مگرد هیچگونه بگرد درنگ
چو رستم بمردی به پیمای راه / نشاید نگهداشت بیژن بچاه
گر این دعوی از تو بگیرد فروغ / برآرد مگس بخت از جام دوغ
بگیتی بیابی همه کام دل / همت نام باشد هم آرام دل
سخن پروران در جهان فراخ / ز هر داستانی بنا کرده کاخ
ولیکن نبرده در این کاخ دست / نکرده در این قصر جای نشست

بتو مانده بسیاری این بنا | سدیری زوالش بیاور بپا
بهنگام ز ایشان اگر تو بسی | به بنیاد این پایه اول کسی
پس از تو گر از گردش روزگار | کسی زین بنا بهتر آرد بکار
رود هر کجا ذکر در انجمن | با قول بر انند از تو سخن
بنام فروزنده تاج و گاه | جهاندار با شرم و دین جارج شاه
به پیرایی این نامهٔ نامور | که از تو شود جارج نامه سمر
چو فردوسی آن اوستاد سخن | که داده بشه نامه داد سخن
بگیتی بود نام او یادگار | بماند ز تو نیز در روزگار
شنیدم چو زینگونه فرمان آگهی | دل و جان نمودم گرو کان آدمی
ز ایزد امان جویم و یاوری | که آرم بانجام این داوری
بگیتی چو مر گشت انجام کار | ز من جارج نامه بود یادگار

بیان مجملی از آغاز نوع انسان با قوال متفاوتهٔ امم مختلفه و تحدید

عمارت هندوستان با عتقاد بعضی از ارباب ادیان بخلاف آراء براهمهٔ هند و فرزانگان ایران و فلاسفهٔ یونان و دانشوران خطا و ختن و تخصیص انکه از تمام کشور هند الحال کدام قطعه را هندوستان میخوانند

جهان آفرینندهٔ بی نیاز | دو گیتی چو بنمود بیند از راز
زمین و زمان داد و گردان سپهر | دو اختر فروزنده چون ماه و مهر
بسوی شب و روز بنمود راه | ز رخشنده هور و درخشنده ماه
ازین دو مه و سال گاه شمار | بنزد شمارنده شد آشکار.

ز آغاز این آفرینش کسی / نداند اگر چند جوید بسی
باندازهٔ دانش خویشتن / براند همی هر گروهی سخن
یهود و نصاری و اسلامیان / ز آغاز آرند زینسان بیان
که آدم بفرمان یزدان پاک / بیامد پدیدار از مشت خاک
زمین و زمان مر ورا بنده گشت / ز مردم جهان از وی آگنده گشت
ازو پیشتر کس نبد در جهان / نه مردم نه از مردمی بد نشان
کسیکو بزرتشت گرویده است / ز آدم سر آغاز نگزیده است
کیومرد گوید بود پیشرو / ازو مردمی در جهان گشت نو
سر مردمان بود و باب همه / جز او کس شبان نیست بر این رمه
سوی فلسفه هر که پیچد عنان / جز آغاز و انجام داند جهان
کرانه ندارد ز پیش و ز پس / شناسدش مخلوق یزدان و بس
بگوید خداوند بالا و پست / بدانسان که پیوسته بودست هست
ازو آفرینش نباشد جدا / بدو هست و باشد همیشه بپا
بدانسان که از گوهر هور نور / همیشه بپا بد بنزدیک و دور
بدانگونه از کردگار جهان / نماند گهی آفرینش نهان
ز مردم چو دارد جهان فرهی / جهان چون بدارد ز مردم تهی
همانا که فرزانهٔ هوشمند / کند رای فرزانگان را پسند
ز هندی نژادان دانش نهاد / بدینگونه کردند در نامه یاد
که آغاز گیتی پدیدار نیست / کسی را بدانستنش بار نیست
ندانسته و هم نداند کسی / پژوهد گر آغاز آن را بسی
بگویم اگر گفتهٔ هر گروه / شود از شنیدن نیوشا ستوه

در این نامه از بوم هندوستان / چو گفتار دارم پی دوستان
بگویم کدامست در این زمان / زمینی که گویندش هندوستان
ز آبادیش نیز ز انسان که من / شنیدم ز هر کس بگویم سخن
کتابی که آمد بموسی فرود / نصاری و اسلامیه با یهود
شناسند آن نامه را استوار / ز سوی جهاندار پروردگار
هم اندر تواریخ اسلامیان / بود از زمان گذشته بیان
نگارش نمود آنچه نامه نگار / بخواننده کرد و چنین آشکار
که گیتی گه نوح طوفان آب / تبه کرد و بنمود یکسر خراب
جهان گشت ویران و مردم هلاک / نماند آدم و جانور روی خاک
بجز نوح و سه پور با هر سه جفت / سوی نیستی جانور رخ نهفت
یکی یافث و دویمی سام نام / سیم پور را نام بود است حام
پسر بود مر حام را هند نام / چو آمدش هنگام مردی و کام
پدر مرز هندوستان سر بسر / بشاهی ببخشید با آن پسر
ازو چار فرزند آمد پدید / چو هر یک بگردی و مردی رسید
پدر پنج بهره نموده زمین / یکی بهر خود کرد ز آنها گزین
بهر یک یکی بهره بخشید و گفت / روان شما را خرد باد جفت
از آن چار آن کو که بد بنگ نام / چو در بهرهٔ خویش بگذاشت گام
روا شد بر آن بوم و بر کام اوی / بخواندند آن مرز بر نام اوی
مر آن مرز را نام در هر دیار / به بنگاله باشد کنون آشکار
دویم نهروال و سیم بد دکن / چو کردند در بهرهٔ خود وطن
نهاده بر آن بوم بر نام خویش / بشاهی همی رانده کام خویش

چهارم پسر پور نرش بوده نام — چو در بهرهٔ خویش شد شادکام
نموده بنام خود آنجایگاه — بپوشید بر سر ز شاهی کلاه
زمینی که شد ویژهٔ پور حام — بخواندند آن مرز را هند نام
چو مردم فراوان و بسیار شهر — بشد هند گردند بر هشت بهر
نهادند هر بهره را صوبه نام — شنو نام ان هشت صوبه تمام
دهلی و اجمیر با آگرا — اوند خاندیس و ششم مالوا
پراگست و پنجاب دوی دگر — بهندوستان هست اکنون سمر
شد از هند چون چار بهره جدا — در آن نیز باشد بسی صوبه ها
که در هند نارند آنرا شمار — بود نام هر یک جدا آشکار
جز این هشت صوبه که هند است و بس — دگر جای را انشر ده هند کس
نگیرد اگر خورده آیین پژوه — که نام که گفتار هر سه گروه
که گویند گیتی ز طوفان آب — تبه گشت و گردید یکسر خراب
ابا آنچه گویند زردشتیان — کیومرد بوده سر مردمان
بنزد خرد غیر افسانه نیست — ز دانش هر آنکس که بیگانه نیست
شناسد ز اندیشهٔ استوار — زمینی که پیدا ندارد شمار
درازا و پهناش را هیچکس — نداند بجز از خداوند و بس
نباشد در و مردم و چارپای — نه گشت و نه ورز و نه کاخ و سرای
شده یکسره کاه طوفان تباه — در و حام چون هند را کرد شاه
نباشد چو دهقان و دیگر گروه — بدانشهر یاری چه فر و شکوه
بکوه و بیابان و هامون و دشت — پراندیشه ام کو چه سان شاه گشت
چگونه همو چار فرزند خویش — فرستد جدائی گزیده ز پیش

بجائیکه آنجا نباشد کسی | پس و پیش خود بنگرد گر کسی
چپ و راست فرسنگ بیش از هزار | نه کس همزبان و نه کس غمگسار
که داند که او بر زمین هست شاه | که گوید که هستم من او را سپاه
جز این نیز گفتار باشد بسی | جداگانه در نامه از هر کسی
دو گفتار نبود برابر بهم | پژوهنده را دل شود پر ز غم
نیارد جدا راست کردار دروغ | نیابد روانش ز دانش فروغ
دگرگون بهر جا چو باشد سخن | نگردد هویدا بکس بیخ و بن
بجز آفرینندهٔ راز دان | نداند کسی هیچ راز نهان
که آغاز کی بود و پایان کی است | چه که فزودین و چه کاهش وی است
شگفت آنکه دانای هندوستان | بجائی ز طوفان نداده نشان
چنین بخردان خطا و ختن | ز ایران هم از بخردان انجمن
ندانند کیتی ز طوفان آب | شده در کهِ نوح یکسر خراب
کهن نامه دارند از روزگار | که کس سال آن راندانند شمار
همانا بود سال زاختر فزون | بر آبادی این جهان رهنمون
رهی کان بنزدیک من بد پسند | همان نزد فرزانهٔ هوشمند
بگفتم نماندم نهان راز خویش | ز پرده برون دادم آواز خویش
اگر دین پرستی ندارد پسند | امید آنکه از من نگردد نژند
چو پوزش پذیر است یزدان پاک | اگر بنده بپذیردش نیست باک
مرا داده داد از نیکی رسان | بدل دوری از کین دین کسان
زکیش کسی بر دلم بار نیست | بجانم بجز صلح کل یار نیست

در اختراع باروت و ابتداء تفنگ و توپ

که از کجا و از کی و در کدام زمان بوده است

چو آرایش جنگ اهل فرنگ | نباشد کنون جز بتوپ و تفنگ
نموده بباروت هنگام تیز | بدشمن نمایند رزم و ستیز
جز اینها دگر آلت کارزار | فتاده بنزدیک ایشان زکار
سلیح همه پهلوانان پیش | که بد گونه گونه ز اندازه بیش
چو شمشیر و زوبین و خشت و سنان | چو گوپال و گرز و کمند و کمان
گزان گاه پیکار و روز نبرد | جدا نا جوانمرد گشتی ز مرد
ز بد دل شدی آشکارا دلیر | نگشتی زر و به زبون نره شیر
کنون زانهمه آلت کین و جنگ | به پیش او فتادست توپ و تفنگ
به هفت کشور شده آشکار | بجز آن نیاز دگر کارزار
بمثقال سربی تن شیر مرد | بخواری بغلطد بخاک نبرد
بر ارمان دل مرد شمشیر زن | بماند روانش برآید ز تن
از آنگه که این آلت پر زیان | پدیدار آمد بروی جهان
گذشتند دانشوران بیشمار | از ایشان بود نامها یادگار
بتازی و اندر دری داستان | فراوان نوشتند از باستان
نه بنوشته کس آنکه توپ و تفنگ | که بود آنکه بنمود پیدا بجنگ
که آورد باروت در روزگار | کز و زن ز مردان برآرد دمار
اگرچه بود شهره اندر جهان | سکندر نمود آشکار از نهان
ولی مرد فرزانهٔ هوشیار | ندارد مر این گفته را استوار
چه سپهر بود نامه از باستان | نه بنموده کس یاد این داستان
که باروت ز اسکندر نامور | پدید آمد و گشت پنهان هنر

چو گفتار از جنگ دارم به پیش دران توپ و باروت زانداز بیش
بدانستنش تیز بشتافتم بدینسان پس از جستجو یافتم
شناسندهٔ انگریزی سخن بگوید ز باروت زینسان بمن
۱۲۱۰ بُد از عیسوی بر هزار و دویست ز ده سال افزون و کمتر زبیست
کشیشی بُد از انگریزی گروه روانش ز هر گونه دانش پژوه
پدر کرده راجر بکن نام اوی فزون کردن خواسته کام اوی
شب و روز جوینده کیمیا که سازد مس خام پخته طلا
ز هر گونه دوا با بیامیختی همه را پس از کوفتن بیختی
سرشتی و در کوره بُردی بکار به بیهوده بردی بسر روزگار
یکی روز زان گشته زاختر دژم بیامیخت گوگرد و شوره بهم
دران ریخت انگشت هم اندکی سه چیز جدا کرد با هم یکی
بهاون درون کرد و هر سه بکوفت که کوفتن آتشی بر فروخت
ز تابش سر و روی مرد کشیش زیان دید و شد پاک ریش زریش
تنش اندکی گشت گرچه فکار ز نو شد برو دانشی آشکار
بدانست زامیزش سه دوای پدید آید آتش رود بر هوای
ز مردم نهان داشت با کس نگفت بکان دل این راز چون زر نهفت
ازین دانش نو شد رهنمون کسی را و بنوشت نامه درون
بدانسان که نارد کس آنرا بجای نبُرد اندران نام جز یک دوای
که گر شوره را با دو چیز دگر بسایند زان آتش آید بدر
فروزنده و تیز مانند برق که در یکدم از غرب آید بشرق
نه تنها بسوزد تن جانور کند کوه را پاره پاره جگر

زآتش نه بیند زیان کس ز دور   برآید ازان از ره دور شور
بد و دور و نزدیک باشد یکی   بسوزد نباشد جدا اندکی
هرانکس که بنوشته برخواندی   فراوان شگفت اندران ماندی
فرو مانده از دانش دو دوای   ندانست آورد آن را بجای
نهان ماند این راز از مردمان   نشد آشکارا بکس این نهان
چو شد سیصد و پت بر یکهزار   ز کیش مسیحی یک آموزکار   سنه ۱۳۲۰
پدید آمد اندر میان کروه   شوارج ورا نام و دانش پژوه
بر و راز پوشیده شد آشکار   بیاورد آن هر سه دارو بکار
نهفته ز مردم ازو شد پدید   شد او بند جان جهان را کلید
که ساختن و زن آن سه دوا   بگویم ندارم نهفتن روا
ز انگشت و گوگرد یک درم   اباشش درم شوره کرده بهم
بکوبند و باروت آید بجای   سیه روی و بدکار و مردم گزای
هنرها ازو گشت یکسر نهان   یکی گشت ترسنده و پهلوان
کنون گر بود رستم پیلتن   برو دست یابد یکی پیرزن
دلیری که بس بود با صد هزار   زیک زال فرتوت گردد نزار
نخست آنکه اندر جهان توپ کرد   زبانش جهان را پر آشوب کرد
نیاورده کس نام او را بجای   رسانش شده اینچنین رهنمای
چو بر عشر قرن شد سی و هشت سال   فرانسیس هنگام جنگ و جدال   سنه ۱۳۳۸
بزد توپ بر قلعهٔ دشمنان   رسانید ز آسیب گوله زیان
بنزدیک دانا نماید درست   هویدا ازو توپ آمد نخست
چو بگذشت زین هشت سال دگر   سیوم بود اِدْوَرد بر تخت زر   سنه ۱۳۴۵

بر انگلند و انگلندیان شهریار — ز داوش جهان خوشتر از نوبهار
میان فرانسیس و او رفت کین — گر بی دهی بر گشاده زمین
همه دشت هموار و میدان جنگ — فراخ و کشیده نه کوتاه و تنگ
دو لشکر بدانجای آمد فراز — بریده به پیکار راه دراز
ابا انگریزان بده توپ پنج — که بر روی دشمن رسانند رنج
سنه ۱۳۸۶ چو هشتاد و شش رفت بر عین و شین — دگر باره برخواست ناورد و کین
دو کشتی ز دشمن پر از توپ جنگ — بهفتاد انگریزیه را بجنگ
همانا بدانگاه در انگریز — نبوده کسی کو بود توپ ریز
سنه ۱۵۳۵ چو افزود بر سال غ ش ی و پنج — بانگلند کردند توپ از برنج
سنه ۱۵۴۶ دو شش سال دیگر چو شد روزگار — ز آهن در انجا بشد آشکار
فراوان سخن نیز باشد جزاین — نداند کسی به ز جان آفرین
نهان در پس پردهٔ روزگار — بسی چیز باشد ز آموزگار

آغاز داستان و ذکر شیوع کیش نصاری در دیار ملیبار و کرناتک از توابع صوبه دکن ملک هندوستان بعد استقرار حضرت مسیح بر آسمان

الا ای خردمند فرّخ نهاد — زبان سراینده خواهم گشاد
بخوبی بیارایم این داستان — چنانچون نیوشم من از راستان
نگهدارم هرجای میزان داد — بیارم سخن بی کم و بی زیاد
ترازوی انصاف گیرم بکف — نگویم خوشامد نگیرم طرف
به از راستی در سخن پیشه نیست — ستوده ازین بهتر اندیشه نیست

بود رسته در دو جهان راستگوی   مبادا مرا جز سوی راست روی
چو افسانه سازان بگفت دروغ   نخواهم بگفتار دادن فروغ
گزیند خردمند بهرچه کاست   توانا بود چون بگفتار راست
سخن از سخنگو پسندیده به   بجوی آب صافی ز گندیده به
چو پیرایه پوشد سخن از خرد   نیوشنده زان رامش جان برد
پسندیدهٔ بخردان به سخن   چو زین سان نباشد مبادا ازین
ولی این سخن در جهان بس نکوست   ترا و در نکوزه هرانچه درست
بقدری که مایه بیاکنده ام   در این درج دهقان پراکنده ام
بباغ اندرون میوه از یک نهال   ببالیدگی نیست بر یک مثال
زنا کرده کاری گر از من سخن   پسندیده ناید زبان بد مکن
برسم کریمان کرم آر پیش   مرا بد مگو بد مکن نفس خویش
گر افتد از این نامه بیتی پسند   بدان بنگر و دیده از بد ببند
کنون باز گویم ز آغاز کار   که دین مسیحا چه سان آشکا
بهندوستان گشت بشنو ز من   که بر تو نماند نهان این سخن
در آن گه که عیسی به پیغمبری   نمودا مت خویش را رهبری
بگیتی پراکند آیین داد   بسی رسم و ترتیب نیکو نهاد
چو زین خاکدان دورش آمد بسر   بمینو ز گیتی نمود او گذر
یکی از حواریّ آیین او   که بُد ساعی رونق دین او
شنیدم که طامس بُده نام او   روا کردن دین همه کام او
بدعوت بهند آمد از راه دور   بسوی ملیبار کرد او مرور
بسعی و بکوشش در آن سرزمین   ملیباریان را بیاموخت دین

وزانجا بگرنا تنک آمد فراز　　زکیش مسیحا سخن راند باز
بشایستگی کار شایسته کرد　　ز بتخانه و بت بر آورد گرد
بجای برهمن سکوبا نشاند　　بیاموخت اقنوم و او تار راند
چو باشد صلابت فزون در صلیب　　نیاورد زنار تاب نهیب
پراگندگی دید در کار خویش　　پراکند از یکدگر تار خویش
گریزنده شد سنکر تشا از لثین　　بلی سست رشته ز سیم متین
ز انجیل منسوخ شد شاستر　　ز بایبل پوران گشت الشیمه سیر
رکهیشر برهبانیت کرد میل　　تپشری ز تپ دست افشاند و ذیل
زنان و تره شد بمرغ و بره　　بساغر زغم شست دل یکسره
زبشن و مهادیو برخواست آب　　که با زندگان مرده را نیست تاب
جمادی که از تیشه بت تراش　　رسیده برو بر هزاران خراش
نیارست کردن ز خود دفع ضر　　بود کم ز بی چشم زو خیر و شر
غرض رهروان را چو شد ره درست　　بطامس فلک گشت در مهر سست
ازو روز دین پروری گشته شد　　پی دین درآنسر زمین کشته شد
مسیحی فراوان در این دو دیار　　بماندند بر دین خود استوار
بر اینگونه گردید چندی سپهر　　درخشید ماه و بتابید مهر
ازانگه که شد گشته آن رهنمای　　کس این سو ز افرنگ ننهاد پای
ازیرا که کس زان نه آگاه بود　　کز انجا بهند از تری راه بود
اگرچه بخشکی بده آشکار　　ز دوری نبد هیچ کس را گذار
نه آمد شدن بد نه داد و ستد　　بیاسوده مردم همه جای خود
ندانسته بد هیچکس بیش ازین　　که هند و فرنگی بود بر زمین

کس از کار هم دیگر آگاه نی | به پیغام و نامه بهم راه نی
نصارای هند و فرنگ هر دوان | زهم بیخبر بوده بس سالیان

آگاهی یافتن پادشاه کیوان جاه انگریزان گرت الفرد از بودن عیسویان در هندوستان و فرستادن یکی از علمای مسیحیه سیکهلم نام بهند با هدایا

سنه ۸۸۳
ثمانمائه چون سال عیسی رسید | ثلث و ثمانین بران شد مزید
شهی بود بر فرقهٔ انگریز | چو کاوس و کسری بزرگ و عزیز
خرد پرور یده تن و جان او | جهان شاد از چهر خندان او
بمهر و بداد و بتدبیر و رای | چو او کس بر اورنگ نگرفته جای
ز شاهان فزون بوده در کار خویش | زنیمش شده گرگ چوپان میش
گرت الفرد نام آن شهریار | ز دادش جهان گشته خرم بهار
بود معنی آن سلیم بزرگ | سلیم الفرد و آن گرت آن سترگ
چو بد نیکنامی همه کام اوی | بنیکی بود تا کنون نام اوی
بدو گفت گوینده با خبر | که بد دیده هندوستان سر بسر
که در خاک هند ای سزاوار تخت | مسیحی فراوان بود نیکبخت
ملیبار و کرناتک ای سرفراز | بگشتم بماندم زمانی دراز
مسیحا پرستان به روزگار | بدیدار دیدم فزون از شمار
چو بشنید آن شاه فرخنده خوی | زشادی چو خورشید افروخت روی
بزرگان کشور بر خویش خواند | شنیده یکایک بایشان براند
چو با بخردان اسپری شد سخن | چنین گفت با نامور انجمن

بخواهیم یکی راز رهبان دین | فرستیم از اینجا بدان سرزمین
که از ما رسانند بدیشان سلام | وز ایشان بیارد سوی ما پیام
برین گفته اندیشه آراستند | چو انجام شد گفته برخاستند
به بُنگه گرفته همه راه خویش | برفتند شادان به بنگاه خویش
سر سروران شاه با دین و داد | بدین پروری یکدل و یکنهاد
خردمندی از جاثلیقان گزید | که در جاثلیقی چو او کس ندید
چو مطران تارکان دین استوار | چو مرقس بفرمان دین کرده کار
گر اُسقف بدی زنده درگاه اوی | شدی کمتر از خاک در راه اوی
بدانش چو لوقا و نسطور بود | ز ثالث ثلثه بسی دور بود
ز اسرار انجیل دادی خبر | چو داود بوده ز بورش زبر
باهنگ زیبا چو خواندی زبور | بماندی ز طیران و تک مرغ و مور
هر آنگه که راز از صُحف میسرود | بتوحید از شرک ره مینمود
بسی کهلم بُد شهره مرد کشیش | ز کوشش قوی کرده بازوی کیش
بدو داد بس هدیه و بس نثار | زر و سیم چندانکه آید بکار
ز بس ارمغانهای آراسته | بپرداخت گنجی پُر از خواسته
ز هر گون نغالیس که بُد در فرنگ | چو ارچنگ مانی همه رنگ رنگ
گزین کرد وزان پس بفرمود شاه | بکن ساز رفتن به پیمای راه
ترا یار بادا خداوند پاک | مبادت ز بدخواه در راه باک
بهندوستان شو ازین آستان | بره بر مگو با کس این داستان
چو بینی در آنجای همدین و کیش | بجان مهربان و بتن به ز خویش
بخوبی رسی چون بدان سرزمین | بنیکی بر ایشان بخوان آفرین

زما هم رسانی بدیشان درود — دهی هر یکی را ازاین هدیه سود
فزونتر بهر کس که درراه دین آشنا — فزونتر بدو داد باید نثار
بدرویش بی مایه و بینوا — باحسان مادادخواهی صلا
کسانیکه ازشرم اندرطلب — برکس کشودن نیارندلب
نهانی فرستی فرستادنی — بدرخورد پایه بیچه دادنی

روانه شدن سیکهلم بطرف هند ورسیدن بملیبار وکرناتک ومراجعت بانکلاند بعد ملاقات باعیسویان

نیوشنده دانا ازگوینده شاه — نیوشید وپذرفت وسرکرد راه
زایوان بسوی بیابان کشید — بره رنج وسختی فراوان کشید
نوردیده ره دربیابان وکوه — گریوه همه راه ودور ازگروه
باآبادی هرجا رسیدی فراز — نماندی ورفتی ازانجای باز
بدان تا نیابد کسی آکهی — زجانش کند قالب تن تهی
بهیمو دزیمسان به بیم وامید — بشبهای تاریک وروز سپید
بهند آمد ازراه دشوار وسخت — بسوی ملیبار بکشاد رخت
مسیحا پرستان شدند انجمن — زشادی بنزدیک او مرد وزن
شکفتند چون گل شکفتی کنان — چراکه نبودند تا آن زمان
که باشد جز ایشان بجای دکر — بکیش مسیحا کسی ره سپر
بشمع رخش جمله پروانه وار — نمودند جان وتن خود نثار
زرنج ره آسود آن ره نورد — زدل غم ستردوزتن شست گرد
سرصره بکشاد وصندوق بار — رسانید ازشه درود ونثار

مسیحا پرستان ز اکرام شاه — سر فخر سودند بر چرخ ماه
وز آنجا بکرناتک آمد و دین — بیامد گشاده دل و با فرین
ره آورد شه را بدیشان رساند — چو آسوده شد سوی اینگلند راند
ز غربت چو سوی وطن راه کرد — نگر تا چه تحفه پی شاه کرد
کز آن پیش هرگز از آن جنس و بار — نبد هیچکس برده در آن دیار
کنون زان قبل جنس خروارها — رود نی غلط گفتم انبارها
نباشد شگفت ار شگفت آوری — ز من نام آن تحفه چون بشنوی
قرنفل بد و دارچینی و پیل — دگر فلفل و جوز با زنجبیل
ز هر یک از اینها بقدر ضرور — که آسان توان برد در راه دور
بیاورد و بربست و برساخت کار — جواهر دگر بر ببستا هوار
ز الماس و یاقوت و لعل و گهر — ز درّ و زبرجد نشانده زر
چو در هند شد کارها ساخته — ره آرا ز دل بس بپرداخته
روان گشت و بسپرد راه دراز — بیامد بنزد شهنشه فراز
بدرگه پیاده شد از پشت بور — میسر شدش [illegible]
ز دیدار او شاد شد شهریار — بپرسید و بنشاندش اندر کنار
سخن راند با شاه مرد کشیش — بهند آنچه بد دیده از چشم خویش
ز شادی رخ شهریار جوان — برافروخت همچون گل ارغوان
وزان پس بدادا بخدمت سپرد — بچوگان [illegible] عمل گوی برد
از آن جنس نایاب همچون کیمیا — بمقدار [illegible]
پسندید شه زان پسندیده مرد — که آن جنس [illegible]
ببخشش [illegible] برافروخت [illegible] — [illegible]

شنیدم بدینگونه ز آموزگار | براین نیز بگذشت بس روزگار
که بدبند آمد شد از هر دو جای | ز دوری ره لنگ بد مانده پای
خدائی گر زو دانش و فرهیست | و زو بند کار زاسرابرهیست
بدریا و خشکی و بر کوه و دشت | نشاید بجز حکم او برگذشت
نگر تا چگونه سبب آفرید | که شد راه دریا بمردم پدید
بدریای هند انکه آمد نخست | بسعی و بکوشش دران راه جست
بند انکه بنهاد او پای خویش | ز قوم فرنگی بجز پرتگیش

ذکر ظهور اسلام و رسیدن تازیان بدولت و کام و مسخر نمودن ممالک سلاطین کیوان مقام و تصرف در آوردن بیت المقدس و بلاد شام و رنجانیدن نصاری را در وقت رفتن بزیارت بیت اقصی و تولدگاه مسیحا علیه السلام

الا ای نیوشندهٔ پرهنر | نیوشی چو این داستان سربسر
مپندار هیچا در این داستان | سخن گفته ام از که باستان
بدین داستان بود گفتار پیش | چو وابسته بردم بگفتار خویش
خردمند دهقان بارای و دانش | بگفتن چو درج دهن برگشاد
مراد از زینگونه دُر ازخبر | که از حکم دارندهٔ دادگر
عرب را چو گاه بزرگی رسید | محمد بمکه بیامد پدید
به یثرب بیامد زبیم گزند | بدان جایگه کار او شد بلند
فروزنده شد دین اسلام ازو | عرب را بود دولت و کام ازو
رسیدند از خواری و بندگی | بفرمان و فرهنگ و فرخندگی

ز ذلت بعزت رسیدند و کام ز پیشه نهادند در شهر گام
غنودند از جنگل سنگلاخ بتخت بزرگی و ایوان و کاخ
گرفتند از سروران سروری ز سرها ببردند یکسر سری
چو اقبال رخ از بزرگان بتافت سُها بین که چون نور خورشید یافت
نهان چون شود روی رخشنده مهر ستاره درخشان شود بر سپهر
چو شد تازیان را سر تیغ تیز برانگیختند از جهان رستخیز
چو ترکان کمر بسته در ترکتاز نه خیمه نه خرگاه نی اسب و ساز
پیاده بهر کس در آویختند ببستند و خستند و خون ریختند
ز اختر بدیشان چو بُد یاوری فزونی گرفتند در داوری
بآویزش هر جا نهادند روی ز بس کشته از خون روان گشت جوی
ز بر عرب تا بایران و روم گرفتند ویران و آباد بوم
گشودند بس باره و بس حصار مهندس نیارد شمردن شمار
ممالک گشادند آراسته بتاراج بردند بس خواسته
ز اسپ و سلاح و ز زرین پلنگ سپرهای زرین و تیر خدنگ
ز پولاد هندی و چاچی کمان کله خود زرین و سیمین سنان
ز زر و گوهر و سیم و دیبای چین جز این هر چه باشد پسند و گزین
غنیمت ببردند یکسر همه رمه شد شبان و شبان شد رمه
پس از بینوائی توانگر شدند خداوند دیهیم و افسر شدند
ز پشم شتر آنکه جامه ببر نمودی سراپا بپوشید زر
بدینجا ز فرزند وی پاک زاد بتضمین دو بیتم پسند او فتاد
عرب را بجائی رسیدست کار ز شیر شتر خوردن و سوسمار

که تخت کیان را کند آرزو — تعوذ بر تو ای چرخ گردون تعوذ
زسال مسیحا چو ششصد رسید — بران گشت اشان وعشرین مزید سنه ٦٢٢
بر اسلامیه بود سرور عمر — بشام و باقصی نهادند سر
ضعیفان که بودند بی نان شام — قوی گشته گشتند سلطان شام
به بیت المقدس دمیدند نای — باقصی اذان شد بجای درای
مؤذن بر آورد بانگ نماز — ترنگا ترنگ جرس ماند باز
بدینگونه رفتند تا اندلس — نیاید با تابشان هیچ کس
جرس از کلیسا بر انداختند — ز ترسا مسلمان بسی ساختند
چو در پادشاهی شدند استوار — بترسا نمودند دشوار کار
مسیحا بعثت چو شد ره شناس — بدینگونه بنهاد در دین اساس
که هر کو بفرمان من گرد کار — بروح بود واجب از کردگار
چو یابند از حق سرانجام حج — باخلاص بندند احرام حج
همه رسم در راه نکو آورند — سوی خانهٔ پاک رو آورند
چو بطحا باسلام زیبای حج — بُد اقصی مسیحیّه را جای حج
مسیحی بهر سال از هر دیار — ببستندی احرام حج پیشمار
بره اندر از دست اسلامیان — زهر گونه رنج آمدندی بجان
مسلمان به بیداد بسته کمر — بترسا شده تنگ راه گذر
چو گرگان کشاده دهنهای آز — سر پنجهٔ ظلم کرده دراز
زهر کون که باشد بگیتی گزند — نمودند بر مستمندان پسند
بجزیه از ایشان گرفتند سیم — گذشته ازان بُد زجان نیز بیم
اگر بینوا بود، کرمایه ور — گرفتندی از وی بسی سیم و زر

بایذا و آزار اندازه بی | در آزه رنج هیچکس تازه ئی
نه ناموس بر جا بماندی نه نام | شده زندگانی برایشان حرام
خور و خواب بر زایران گشته تلخ | شده غرّهٔ شادمانی بسلخ
بدین سان بسی سالیان برگذشت | ز پایان و اندازه غم درگذشت
بهر سال بیمی نهادند پیش | که بود از گذشته به تیمار بیش
بکوی و ببرزن همه ناله بود | ز خوناب دل دیده پر ژاله بود
بسر رفت زینگونه بس سالیان | بیفزود هر سال رنج و زیان

شکایت نمودن عیسویه از مسلمانان بخدمت پاپ یعنی خلیفهٔ دین مسیحا و نامه نوشتن پاپ بسلاطین عیسویه و تحریص نمودن باجتماع عساکر و محاربهٔ با مسلمانان

ستم چون ز اندازه آمد فزون | ستمدیدگان گشته دل پر زخون
بهم انجمن گشته برخواسته شد | تظلّم گری را بیارا سته شد
برفتند یکسر بنزدیک پاپ | کز و بد مسیحیّه را فتح باب
بود پاپ را جاه و پایه فسیح | وصیّ مسیحاست بعد مسیح
مسیحی بفرمان او داده گوش | نموده گرو کان او جان و هوش
سران فرنگ و شه رومیان | نبندند جز گفتهٔ او میان
از و آنچه صادر شود امر و نهی | بنزد مسیحی بود چو وحی
بدانگاه بودست این اعتقاد | نماند آن ارادت کنون در نهاد
جز اینش نباشد کنون پایه پیش | که خوانند او را کشیشان کشیش
سر رهبان است و سردار دین | نمانده عقیدت برا و بر جز این

بگفتند ما را توئی دادرس ‌ ‌ ‌ بفریاد کن گوش و فریادرس
ترا برتری داده برتر خدای ‌ ‌ ‌ اگر شد مسیحا تو هستی بجای
بجانیم از تابعان قریش ‌ ‌ ‌ از ایشان بجان بر بود تلخ عیش
سوی بیت اقصی چو گیریم راه ‌ ‌ ‌ باقصا بود کار بر ما تباه
بتاراج بر ما گشایند دست ‌ ‌ ‌ ربایند از دست ما هر چه هست
بدیشان نمائیم هر چند لوس ‌ ‌ ‌ نوازند از زخمه ما را چو کوس
زهر رنج کان ناید اندر قیاس ‌ ‌ ‌ نمایند آن قوم حق ناشناس
چو بشنید پاسخ چنین داد باز ‌ ‌ ‌ که کوته شود رنج گشته دراز
شما دل مدارید زینسان بغم ‌ ‌ ‌ نماند بکس جاودانه ستم
بخواهم کنون چارهٔ ساختن ‌ ‌ ‌ شما را دل از غم بپرداختن
وصیّ مسیحا فرو شد بغم ‌ ‌ ‌ چو بر پیروان دید چندین ستم
ردو بخردان را بر خویش خواند ‌ ‌ ‌ باندیشه با خویش یکجا نشاند
بآخر بدین رایها شد درست ‌ ‌ ‌ که یکسر بخون دست بایست شُست
نوشتند نامه باطراف مُلک ‌ ‌ ‌ بهر کس که بود او ز اشراف ملک
بهر جا که بود از نصاری سری ‌ ‌ ‌ بشد نامه با نامهٔ پیغمبری
دبیر خردمند دانش نهاد ‌ ‌ ‌ سخن را بنامه چنین کرد یاد
که هر کس که باشد ز دین بهره ور ‌ ‌ ‌ بکینه ببندند یکسر کمر
بامداد کیش مسیحا میان ‌ ‌ ‌ ببندند و تازند بر تازیان
بود بهر دین چون ستوده جهاد ‌ ‌ ‌ نباید سوی خواب و خور سر نهاد
پی غیرت دین و آیین و کیش ‌ ‌ ‌ نگیرند این کار آسان بخویش
بشمشیر پیکان و تیغ ستیز ‌ ‌ ‌ نمایند با دشمنان رستخیز

بگیرند لختی ز رومی بکف | بگو بند بدخواه را پیش صف
بگو پال و خنجر بتیر و کمان | برانند خون از صف دشمنان
بیارند لشکر باقصای شام | نمایند در بیت اقصی مقام
شب و روز باشند یاری خروش | سپه را ز دشمن بدارند گوش
بشب پاسبان دیده بانان بروز | بدارند و باشند گیتی فروز
نباید بد اندیش از راه کین | شبیخون بیارد ز باز و کمین
سر آمد چو این نامهٔ پندمند | فرستاد سوی سران بلند

مجادله نمودن عیسویه با مسلمانان و بتصرف در آوردن بیت المقدس و باز از دست دادن آن

چو شد نامه سوی سران فرنگ | نمودند پیکار را تیز چنگ
بگنجینه لشکر بیاراستند | ز لشکر بکین خواستن خواستند
ز اسپ و ز برگستوان و سوار | بشد تنگ بر مور راه گذار
ز بس خیمهٔ دیبهٔ رنگ رنگ | نمودی زمین همچو پشت پلنگ
هوا پر ز گرد و زمین پر ز جوش | بگردون ز گردان رسیده خروش
سپه انجمن شد ز روم و ز روس | بچرخ برین برفت آوای کوس
الیمان و انگریز هم چنین | نمودند زین تنگ بر بور کین
فرانسیس بد نیز انبار جنگ | جهان بر سواران همی بود تنگ
روان گشت لشکر چو دریای آب | که دریا نمودی به پیشش سراب
نصاری همه یکدل و یک نهاد | شده ساخته بهر جنگ و جهاد
وز اینسوی اسلامیه همچنین | ببر در کشیدند خفتان کین

دو رویه به پیکار بربسته صف | نهادند جان و سنانها بکف
چو شیران جنگی برآویختند | سر از تن چو ژاله فرو ریختند
چکاچاک خنجر شپاشاپ تیر | ببارید خون همچو ابر مطیر
ز بس کشته کامد در آن رزمگاه | بشد بسته بر اسب و بر مرد راه
فتاده در ان دشت مرد آزمای | ز جنگ آوران بد سر و دست و پای
سوار و تکاور همه غرق خون | یکی پسر افتاده دیگر نگون
بجنگ اندرون شد فراوان درنگ | نیامد کس از رزم و پیکار تنگ
باخر پس از روزگاری دراز | سر تازیان اندر آمد بگاز
نصاری بر اسلام شد چیردست | بداد اندر اسلامیان را شکست
بکشتند هفتاد باره هزار | ز تازی سرافراز و جنگی سوار
نود بود و نه سال بعد از هزار | ز گاه مسیحا برفته شمار
دو هفته برفته ز ماه جولی | به بیت المقدس نهادند پی
صلیب و کنیسه ز نو ساختند | مساجد ز منبر بپرداختند
قریشی چو بیچاره شد در ستیز | سوی شام بیمود راه گریز
نصاری اقصی و اسلام شام | بهم دیگر از تیغ داده پیام
درین هردو بود از پی نام و ننگ | گهی آشتی گاه پیکار و جنگ
ندانم بد از بهر دین یا ز آز | کزین دو یکی را نشد دیده باز
که بهر چه اندر سرای دو در | گزو ناگزیر است کردن گذر
بباید بدینگونه آویختن | ز تن بی گنه سر فرو ریختن
چو چیره شود آز بر آدمی | بمغز اندرون دانش آرد کمی
ز راه خرد یک کرانه شود | بپروردن دین بهانه شود

وزان پس بدستان و نیرنگ و ریو | فرشته نماید کند کار دیو
ذخیره کند سیم از مکر و فن | روان را کند لاغر و فربه تن
زنان حرام و زر سیم و غل | ببین بار و انبان بطن بغل
جهانرا نهد کینه اندر نهاد | وزان پس کند نام آن کین جهاد
پراکنده سازد ره و رسم زشت | شگفت آنکه پاداش خواهد بهشت
مرا چون جز از راستی پیشه نیست | بگویم اگر راست اندیشه نیست
بجز انبیا کاشکار او راز | بجان و بدل بوده از آز باز
کسی را ندانم من سست رای | که آزرم دارد ز ترس خدای
بدین سان نود سال هر دو گروه | ز پیکار و کینه نگشته ستوه
دل و جان تهی کرده ز آزرم و شرم | ز سنگین دلی دل نکردند نرم
که ناکه ز تقدیر برتر خدای | مسیحیه را سست شد هوش و رای
چو شد سست بازوی نام آوری | بهم پشت دادند در داوری
جدائی گزیدند از یکدگر | نفاق آمد و یکدلی شد بسر
بشد لشکر یکدله دو دله | گله را بهم آمد از هم گله
چو تسعین و مائه گذشت از هزار | فرو ماند اقبال ترسا ز کار سنه ۱۱۹۰
بشد انجمن لشکر از شامیان | به پیکار و کین بسته یکسر میان
سوی بیت اقصی نهادند روی | ز هر دو سپه خون روان شد چو جوی
بسوی مسیحی در آمد شکست | چو آمد جدائی فرو ماند دست
به بیت المقدس شد اسلام چیر | چنین است کردار این چرخ پیر
کهی نوش بخشد دهد گاه زهر | خنک آن که زو دل ندارد بمهر
ازان گاه اسلام تا این زمان | به بیت المقدس بود کامران

داستان مصالحهٔ فرقهٔ اسلامیه بتفویض مسجد بیت اقصی بطایفهٔ نصاری و آمیزش کردن هر دو گروه در معاملات و آگاهی یافتن پرکیش از منافع موفورهٔ تجارت هند

سخن چون ز پیکار بردم بسر | ز سود و ز سودا بسیارم دگر
چنانچون شنیدم ز دانای خوبش | بهند از فرنگ آورم پرکیش
سخن آورم همچو جنس فرنگ | نفیس و گرامی و با آب و رنگ
خریدار کالا چو شد آشکار | بدکان نهم انچه دارم ببار
ازان پس که آن جنگ و پیکار شد | فرنگی و تازی بهم یار شد
ز هم چون نبودند کم در شمار | گذشتند ناچار از کارزار
دو رویه چو بازور بازو بُدند | برابر بهم چون ترازو بُدند
بناگه شدی پلهٔ گر گران | سبک را ببُردی زجا در زمان
سبک گر گرانی گرفتی بسنگ | گرانرا نمودی سبک بیدرنگ
چو بر هر دو زینگونه بسیار سال | به پست و ببالا شدن رفت حال
دگر تا نگردند بالا و پست | کشیدند از کین و پیکار دست
سر از کینهٔ دین بپرداختند | چو یاران دنیا بهم ساختند
گرایید دلها سوی آشتی | نبد در میان جنگ پنداشتی
گرفتند یاری نهادند لج | بترسا شد آسان ره و رسم حج
بقُسطنطنیه یکی شاه بود | بجان و دلش مهر همراه بود
بنرمی و مهر آن پسندیده رای | بترسا سپرد آن پسندیده جای
مکانی که خاص زیارتگهست | بنزد مسلمان و ترسا مهست

پی مصلحت شاه آزاد مرد — بنام مسیحه مخصوص کرد
دران شهر فرمان باسلام داد — نگر تا چه سان هر دورا کام داد
دو فرقه بهم دوست گشتند و رام — بیاسود شمشیر اندر نیام
بمهر و مدارا شده ره سپر — گذشتند از کینه و شور و شر
بداد و ستد درهم آمیختند — ز تن آلت کین فرو ریختند
بجان و بتن آشکار و نهفت — بمهر و بآزرم گشتند جفت
چو یاران یکدل بفرخنده فال — بماندند باهم کر ماه و سال
چو بایست ترسا بفرخنده کی — نماید از دیگران زنده پی
جهان را بآیین بگستردند او — بدانش نمودند کوشش زیاد
بفرهنگ و دانش نمودند رای — ز بیدانشیها کشیدند پای
پی نجردی تیز بشتافتند — هر انچه بجستند آن یافتند
گرفتند بیشی ز پیشینیان — بر ایشان نماند هیچ رازی نهان
بتحقیق رمزی که پرداختند — محقق مران رمز را ساختند
بتدقیق رازی که کردند روی — مدقق نمودند مانند موی
فلاطون اگر بود در این زمان — شکستی خم خویشتن بی گمان
بدی گر ارسطو بقید حیات — بشاگردی از جهل جستی نجات
قوانین تازه رسوم جدید — بهر علم کردند محکم پدید
اگر بشمرم سالها زان شمار — شمرده نگردد یکی از هزار
بدل انچه آید ز فرزانگی — نمانند موئی بهر دانگی
تو گوئی بفرمان ایزد سروش — سراسر بدیشان سپرده است هوش
بتدبیر و رای و بهوش و هنر — ز گردون فراتر کشیدند سر

باخلاق نیک و پسندیده خوی برسم تجارت نهادند روی
بویژه ز اقران خود پرتکیش بداد و ستد بوده شان میل بیش
به پیوسته بودند با تازیان ره و رسم سودا و سود و زیان
همیشه بهنگام داد و ستد سخن میشد از هر دری نیک و بد
ز بازارگانی هندوستان ستایش همیرفت در دوستان
که باشد در انجا ز هر گونه چیز گرامی و نزدیک دلها عزیز
فراوان کند سود سودای هند ز زر آفریده خدا جای هند
بود مردم انجا ز روم و ز روس چو ماهی بدریا همه پر فلوس
زمینش سراسر بود جای سود چو انجا دگر نیست ماوای سود
نهد باغ گر گل بکف در بهار همیشه نهد هند زر در کنار

خواهش نمودن فرقهٔ پرتگالیه باآمدن هند بجهة تجارت و رسیدن بکپ گود هوپ و مراجعت کردن

ز تازی چو این پرتگالی شنید دلش مهر هندوستان برگزید
سگالش گری را نهاده بپیش نشستند با شاه خود پرتکیش
کزین بوم چون گرد شاید گذر بکشتی ز دریا سوی هند در
گذشته ز دور زمانه بسی نداده نشان راه دریا کسی
ولی دانشش آمد براین برگواه که باشد ز دریا بهر سوی راه
بباید به پیمود این راه سخت بامید یزدان و یاری بخت
که شاید شود راه بر ما پدید بکف آید از سود هندی کلید
سران را بهم این گشت خواهش درست کمر کرد باید در این کار چست

زجای نشستن چو برخواستند — جهازات وکشتی بپاراستند
شناور بدریا چو مرغان آب — ببادی نموده برفتن شتاب
زجنسی که آید بسودا بکار — ببستند ویکسر نمودند بار
گرفتند باخویش بس ارمغان — که گشتی ازان بارکشتی گران
همه پرتکیشان بفرمان شاه — شده ساخته کرده سرسوی راه
بدریا روان گشته از پرتکال — سفاین چو بر چرخ اخضر هلال
بخاور نموده همه روی خویش — ره نابریده گرفتند پیش
وطن را بدریا چو دادند پشت — بدیدند بسیار راه درشت
به پیمایش آب بیگاه وگاه — ز رفتن نیاسود کشتی براه
بهر جا که خشکی پیامد فراز — بماندند انجا زمانی دراز
زسودا بسی سود اندوختند — ره ورسم انجا بیاموختند
باهستگی گستر انیده دام — بجز مردمان را نمودند رام
پرسش گرفتند از ره خبر — وزانجا نهادند در راه سر
بسی بندر آمد در اثنای راه — فرود آمدند اندران جایگاه
نمودند هر جا فراوان درنگ — دل رهروان زان نگردید تنگ
کشادند راه خرید و فروش — نداد ند از دست آیین هوش
به پیوست آمد شد از پرتکال — در انجا جهازات هر ماه وسال
چنین تا بکیپ گوڈهپ آمدند — زمینی ندیدند دم بر زدند
کیپ آمد عدد کو دخوب ایعزیز — امید است هپ نزد اهل تمیز
بانگریزی هر کس سخن رانده است — چنین معنی این سخن خوانده است
زمین را چو آمد کناره پدید — برفتن دگر ناخدا ره ندید

چنین یاد دارم ز یونانیان | محیط است آب و زمین در میان
بدریا زمین هست مانند گوی | بگرد اندرش آب از چار سوی
ندیدند جز آب و جز آسمان | گشادند سوی وطن بادبان
پس از رنج و سختی بسیار سال | برفتند نومید در پرتگال
بدانگه بر ایشان یکی شاه بود | که با جان او دانش همراه بود
بگفتند با او سراسر سخن | بگشتیم گیتی ز سر تا به بن
بدریا کشیدیم بسیار رنج | پس از رنج نامد بکف جای گنج
نمودیم کشتی بجائی روان | که زیر آب بود و زبر آسمان
شه دانشی چون شنید این سخن | بدانش نگر تا چه افکند بن
که یزدان چو گوی زمین آفرید | بگرد اندرش گرد دریا پدید
بدانسو که رفتید و گشتید باز | بود جای امید و آرام و ناز
بزودی کنون ساز ره آورید | بجائی ممانید و ره بسپرید
از انجا که آمد زمین را کنار | سفینه برانید پرکار وار
بگردید گرد زمین همچو چرخ | که یابید بهره ز امید و برخ

روانه شدن پرتگیشان دفعهٔ ثانیه بطرف هند و رسیدن

ببندر کلی کوت از توابع ملیبار

سخن چون بگوش آمد از کهنشاه | دگر ره بفرمان بریدند راه
بکیپ گوڈهپ چون رسیدند باز | بگفتار شه راه کردند ساز
دگر ره بنادر بیامد پدید | بهر [illegible] ان همه سروان گشت تازه امید
بهر بندری کآمدندی فرود | [illegible] پرستم خواندندی زرود

چو کشتی پر آب و ذخیره شدی ... دگر ره روانه سوی ره شدی
بدینسان برفتند شام و سحر ... درختی که کشتند آمد ببر
پس از رنج بسیار و چندین وبال ... بصد سال شد بارور آن نهال
ز آغاز تا سالیان شد بصد ... بره اندرون دیده از نیک و بد
بهر بندری کرده جا و مقام ... نهاده پس از آگهی پیش گام
بسی کشتی و مرد کرده تباه ... بکام دل خویش بردند راه
نبیره ز کشت نیا خورده بر ... بسی گرم و سرد جهان کرده سر
۱۴۹۴ بمی ماه و از سال رفته شمار ... دو ره هفتصد و ان نود با چهار
بسوی کلی کوت از راه دور ... رسیدند و کردند شادی و سور
در انجا یکی راجه بوده بزرگ ... ز رایان آن گاه بوده سترگ
ملیباریان را بد و بد پناه ... مر او را کلی کوت بد تختگاه
بمأموری آن راجه مشهور بود ... دل و دستش از هر بدی دور بود
پس از رنج آرام باشد پسند ... بیاسود کشتی و لنگر فکند
ز دریا بخشکی فرود آمدند ... همه با نثار و درود آمدند
براجه یکی هدیه دادند نغز ... که از دیدنش گشت کالیوه مغز
چو چیز گرامی بود ارجمند ... بفرمود راجه هدایا پسند
فرنگی ز راجه نمود التماس ... که بر ما بباید نهادن سپاس
یکی جای دادن برای نشست ... نیازید بر ما بهیچ دست
بگسترده همچون هما پر خویش ... بداری بجز بیم در فر خویش
بدانیم اندازهٔ جای خود ... بسازیم انجا بسودای خود
تو را هر که باشد بجان دوستدار ... ورا دوست باشیم هنگام کار

بد خواه تو کینه آریم پیش بود گرچه ما را چو فرزند خویش
پذیرفته آمد همه گفت نرم بسودا نمودند هنگامه گرم
سفاین تهی کرده از بار خویش بدادند گرمی ببازار خویش
نوآیین نفایس که بود از فرنگ که از دیدنش دل زدودی ز زنگ
نهاده بدکان بآیین نو بدیدن خریدار گشتی گرو
بلور درخشنده چون آفتاب ربودی بدیدن ز دیدار تاب
فروزنده قندیل صافی چو نور بشب چون ستاره نمودی ز دور
بگردی شبانگاه دیوار گیر همه روی دیوار دریای شیر
چو روشن شدی شمع در چل چراغ نمودی دل چرخ پُر دود و داغ
فلک با چراغان افروخته چو پروانه گشتی ز غم سوخته
نهاده بپرتو بلورین درخت سیاهی شب را بیکسوی رخت
فکنده بدانگونه آیینه نور که گفتی تجلّی است بر کوه طور
بلورین قدح های آراسته بر از هیچ گوهر به پیراسته
ز زرینه سامان و سیمینه چیز که چون سیم و زر بُد بدلها عزیز
دگر هر متاعی که آید بکار بهنگام بزم و گهِ کارزار
دکانها ز بس چیز دلخواسته برسم و بآیین بیاراسته
بگرد اندرش هر طرف مشتری چو گرد نگین حلقه انگشتری
خریدند هر گونه نادیده چیز که نادیده بسیار باشد عزیز
ز مایه بسی سود اندوختند یکی را بده باز بفروختند
سُهاله ز زر گشت هر یک درست بباید بسودا چنین سود جست
یکی صد شد و گشت یکصد هزار نیاید کرا سود زینسان بکار

خریدند کالای هندوستان | که باشد پسندیدهٔ دوستان
برُدند تا شهر خود پرتگال | همی رفت و آمد زد و سوی مال
بهند آنچه باشد بدلها پسند | ببردند بی ترس و بیم و گزند
باوردن و بردن از هر دو شهر | بسی سود و بس نفع دیدند بهر

استقلال بهم رسانیدن پرتکیشان در بنادر هندوستان و رسیدن بریاست

بیازارگانی چو شد یار بخت | ز پایه فراتر ببردند رخت
بدستان و افسون و از زور و زر | ز سودا بفرمان کشیدند سر
چو امداد دیدند از روزگار | بنادر کشادند و شهر و حصار
سوی بندر گووه کردند روی | نمودند بسته ره از چار سوی
نهادی به بیجانگر هر کتاج | بسر بر گرفتی ز گووه خراج
به بیجانگر گووه وابسته بود | ز فرمان دیگر کسان رسته بود
به پیکار و کین فرقهٔ پرتکیش | نمودند گووه بفرمان خویش
چو بُد جای آرام و بی ترس و بیم | سر پرتکیشان شد آنجا مقیم
چو سالار بگزید آنجا مقام | نهادند دار الامارتش نام
کسی را کز آن فرقه بُد پایه پیش | نشستن گهش گووه بودی همیش
بدیگر بنادر سران فرنگ | بفرمان او در شتاب و درنگ
کمر بسته بودند و سرگرم کار | اگر بود سودا و گر کارزار
بدینسان بهر جا که ره یافتند | بسر پنجگی پنجه بر تافتند
بیازارگانی و فرمانده | زاقران ببردند گوی بهی

جهانرا بآرام بگذاشتند به از خود کسی را نپنداشتند
سپردند گیتی بکام و بناز ندانسته کس را به از خویش باز
سراسر اگر قصهٔ پرتکیش بگویم بمانم ز گفتار خویش
بگفتی که دادم زبان را به بند اگر گفته آید بود سودمند
مرا ز انگریزان دری شگفتی است دگر گفته با پهند کشتی است
بگردن گرفتم ز کاری که بار بمنزل برم با دگرها چه کار

خواهش فرمودن سلطانهٔ انگریزان الیزابت بنت هنری هشتم از استماع ترقی دولت پرتکیشان در بنادر هند بفرستادن فرقهٔ خود برسم بازرگانی بهند و مقرر نمودن کمپنی

یگانه که این کارخانه نهاد بهر کارخانه بهانه نهاد
بکاری که ناید بهانه پدید ازان کار نبود نشانه پدید
بهانه بود کارها را مدار بهانست آغاز و انجام کار
خدائی که او چاره سازی کند بدل رفتگان دلنوازی کند
نهانی سببها بیارد پدید بدرهای بسته ببخشد کلید
خرد پروران را بدان راه نی بران بی خرد نیز آگاه نی
اگر بخرد است و اگر بی خرد باسرار ایزد کجا پی برد
چو پنهان بود در پس پرده راز نشان چون توان داد زان از باز
ز پرده بهر دم نماید چهره نشانش هویدا شود مو بمو
چو بایست انگریز فرخ سرشت کند هند تیره چو روشن بهشت
ز هر بد شود هند را پاسبان کند نیک و بد آشکار و نهان

بگیرد سراسر ببردی و زور — کند آب شیرین بدخواه شور
زشاهان و رایان ستاند خراج — شوندش بزرگان گذارنده باج
ببندند شاهان بفرمان کمر — گذارند رایان بدرگاه سر
بهندوستان آید از شهر خویش — نهند از همه هندیان پای پیش
نهانی نگر تا که پرورد کار — چگونه بهانه نمود آشکار
شنیدم بدان سان که از رهنمون — ز انگلند انگریز آرم کنون
سنه ۱۶۰۰ چو شد ست مائه پس از الف عام — بانگریزیه داد اختر زمام
که از کشور خویش آید بهند — بسود او فرمان نماید بهند
بر انگریز آنکه زنی شاه بود — ببالا چو سرو و برخ ماه بود
بفرزانگی و بفرّ و برای — همانند آزاده چهره همای
بکیتی نشان کس نداد است شاه — براورنگ خورشید و در خانه ماه
ببالای اوست سرو چمن — بسیرت چو مردان و صورت چو زن
ببلقیس آن ماه حوری نژاد — بتخت مهی بد سلیمان نهاد
قضا سر نهاده بفرمان اوی — قدر بنده بند و پیمان اوی
چو قیدافه آن مهتر نیک رای — بشاهی همی داشت گیتی بپای
صد همچون سکندر بدرگاه اوی — برسم رسالت نهادند روی
گرفتار سکندر ز قیدافه باج — ستد او ز صد چون سکندر خراج
الیزابتش نام و فرخنده بود — دل اهل کشور بدو زنده بود
چو هنری هشتم بپرداخت تخت — پسر بد مر او را یکی نیکبخت
باڈورڈ مشهور آفاق بود — زشاهان هنگام خود طاق بود
بسان پدر خلق را داد داد — بزودی ورا چرخ بر باد داد

بهنگام بدرود گیتی بداغ | شبستان او شد تهی از چراغ
ره تا گزیری چو بسپرد شاه | دو خواهر بدش هر دو زیبای گاه
مهینه خردمند و میری بنام | بتخت آمد و کرد میری تمام
بمیری چو آمد امیری بسر | الیزابیا راست تخت پدر
بلندی گرا گشت چون پرنکیش | بهندوستان کار او رفت پیش
بسر شد بخوبی دو پنجاه سال | بهندوستان گرد کردند مال
الیزا چو آگه شد از کارشان | ره واگشته در هند بازارشان
بدل اندر آنشاه فرخنده خوی | بفرخندگی راند این آرزوی
کز انگریز سازد سوی هندوان | ببازارگانی سر از او روان
بشهر اندرش هر که پرمایه بود | براد و ستد برترین پایه بود
نزدیک خود خواند آن شیرزن | ز پرگندگان گرد شد انجمن
نخستین چو درج دهن باز کرد | بسوداتی چند انباز کرد
یکی کمپنی کرد آراسته | همه پر زر و سیم و پر خواسته
بانگریزی هر کس که راند سخن | بگوید بود کمپنی انجمن

فرمان دادن الیزابث بکمپنی بجهة تهیهٔ اسباب تجارت و اندرز نمودن بحسن سلوک در معاملات و مختار ساختن ایشان را

در سیاست مجرمان

بدان کمپنی گفت فرخنده شاه | فراهم نمائید سامان راه
ببازید طیاره طیاره زود | چو سیاره باشید دور از غنود
بسیچ ره آرید و ره بسپرید | بدانسوی کپ کو دبپ بگذرید

بهر بندر و شهر سازید جای | برفتن بود یار و یاور خدای
بنرمی بدارید بازار خویش | درشتی میارید با کس به پیش
ببوم و بر هند بپراگنید | بداد و ستد سیم و زر آگنید
بدان مرز هر کس بود مرزبان | ورا شاد دارید از ارمغان
بهر جا که سازید جای نشست | فرو ماندگان را بگیرید دست
بداد و ستد کج مسازید ساز | چنانچون بگیرید بدهید باز
زبان باید از راست آراسته | شود ارز از کاستی کاسته
شنیدی چو این پند و اندرز شاه | شنو تا بگویم دگرگونه راه
بشاهی چو انگریز قانون نهاد | نگر تا بشایستگی چون نهاد
خدائی کز و گشت کیهان پدید | بد و نیک در بندگان آفرید
کسی کز تباهی بورزد گناه | دهد دادگر دوزخش جایگاه
بگیتی بهشت آنکه او خوی زشت | پس از مرگ پاداش بدهد بهشت
چو پاداش گر نیست جز دادگر | تو مر شاه را سایهٔ او شمر
کس و سایه از هم نباشد جدا | بود شاه ثانی و اوّل خدا
پس از حق نشاید بجز شهریار | دهد نیک و بد را مکافات کار
گنه کار باید بفرمان شاه | مکافات یابد بقدر گناه
بویژه سیاست که جز شاه کس | نیارد زدن اندر آن یکنفس
در شهریار است ماوای داد | نباشد بجز درگهش جای داد
سران و بزرگان از شاه دور | سیاست که رانند گاه ضرور
اگر کشتن است و اگر کند و بند | بود آن بفرمان شاه بلند
کسی را که فرمان نباشد ز شاه | ندارد به پاداش کس دستگاه

ایزابث آن شاه عاری ز عیب | بدانست شاید بالهام غیب
که آید چو انگریز در بوم هند | ز فرمان زند مهر بر موم هند
ز سودا گذشته بفرمان شود | تن هندیان را سر و جان شود
بلا چه کشاده سراسر کمر | بیکسو نهاده بزرگی ز سر
سر اینکه هستند از هندیان | بخدمت ببندند یکسر میان
بدان کمپنی داد زینگونه رای | سوی هند گردید چون ره گرای
کسی کز شمار سم بد ببرد | ز آیین و راه خرد بگذرد
رساند پاداشش از روی داد | نباشد ز اندازه کم نی زیاد
مبادا که اهمال و سستی کنید | بکوشید کان از درستی کنید

روانه شدن انگریزان بسمت هند با جهازات تجارت و رسیدن بجزیرهٔ بطاویه و ممنوع گشتن بوروبشا در هندوستان از استیلای پرتکیشان

چو فرمود فرمان بدینگونه شاه | شد هر کس بجای خود از بارگاه
پراگنده سامان که بایسته بود | فروشنده را نغز و شایسته بود
فراهم نمودند و بستند بار | شدند انگهی بر سفاین سوار
سوی کشور هند کردند روی | بدریا کشاده ره از چار سوی
نخستین بفرمان پروردگار | بهطاویه درگشادند بار
بداد و ستد کرده هنگامه ساز | ببودند آنجا بآرام و ناز
چو از پرتکیشان بره خار بود | بهند آمدن کار دشوار بود
بجز خود کسی را ازرشک و زآز | نمیخواستندی شود سرفراز

زراهی که بایست کردن گذر — بدریا بُد از ترکمانان خطر
چو دیوار رویین ستاده براه — نموده گذرگاه کشتی تباه
چو یاجوج بی مهر مردم شکر — بدریا ز مردم ربوده جگر
بکشتی و مردان و آلات جنگ — بغرّ زنده راه بگرفته تنگ
از ایشان بدی نزد هرکس که قول — گذشتی بجز ترس و بی بیم و هول
وگر بود بی قول و پیمان کسی — گذشتن بر و بود مشکل بسی
شدی گر گرفتار کشتی و مال — بُدی آن بر ترکمانان حلال
گر آن خواسته از برادر بدی — بر ایشان به از شیر مادر بُدی
چو زینگونه بُد کار و کردارشان — خدا زود بشکست بازارشان
بجایش بگویم که چون ترکمیش — چو بد کرد بد دید پاداش خویش
چه خوش گفت دهقان بهر دور کار — چو گردی زمین بهر کشتن شیار
الا تا بکاری درخت زقوم — که نی انگبین و بد خواهی نه موم
بفالیز هرگز کبستو مکار — که تربز نیارد بهنگام بار
کسی کو بپاشید تخم کبست — بانجام آید کبستش بدست
کجا تخم بد آورد بار نیک — اگر نیک خواهی بکن کار نیک
سخن بد بکجا سر کجا تافتم — پرندی بیافم که میبافتم
سر رشته گیرم دگر باره باز — بود عمر کوته کلافه دراز
چو از ترکمانان بدل بیم بود — میان ره هند ترخیم بود
دگر آنکه انگریز را هیچ بار — نبد سوی هند افتاده گذار
ز رسم وره هند آگاه نی — بسوی کس از دوستی راه نی
نه منزل نه مسکن نه آرامگاه — نه یاریگرش کس نه پشت و پناه

چنانچون ز راه بزرگی سزید | بشم چاره جو چارهٔ برگزید
که بر زیر دستان جهان کار سخت | شد آسان بتدبیر و نیروی بخت

آگاه شدن الیزابت از ممانعت پرتگیشان تجار دیگر بلاد و امصار مملکت یورپ را که مشهور بفرنگستانست و نامه نوشتن بجلال الدین محمد اکبر پادشاه

خوشا شهر و شهری به روزگار | که غمخوار ایشان بود شهریار
بدشواری اندر بود یارشان | بود روز و شب در غم کارشان
شود شاد از شادی زیردست | پرستندگان را نخواهد شکست
پریشانی آید بکس گر به پیش | چو گیسوی دلبر شود دلپریش
بهشیاری از خلق آگه بود | کند دور خاری که در ره بود
شب و روز باشد بتدبیر خلق | ز خود دور و جویای تعمیر خلق
ز راحت گزیند بدل بارشان | کشد سختی و رنج در کارشان
الیزا که بدشاه با هوش و رای | بآیین همیداشت گیتی بپای
سپاهی و شهری از و در سپاس | نبد زو بجز دانش و در هراس
چو دانست بر زیردستان خویش | بره اندرون بیم از پرتگیش
بهندوستان نیز کس یار نی | برفتن همان راه هموار نی
روانش ازان پر ز تیمار گشت | خور و خواب بر او همه خوار گشت
چو زلف بنفشه بدل تاب داد | بنرگس ز خوناب دل آب داد
بدیباچهٔ بهتر از ارغوان | پدیدار آمد گل زعفران
اگر خال رویش نگشتی سپند | بسرو قدش بود بیم گزند

باندیشه بنشست باری زن / کم آید چو او افسر آرای زن
چو از درج یاقوت بگشاد بند / بجای سخن در و لولو فکند
چنین گفت خواهم بفر و برای / نویسم یکی نامهٔ دلگشای
باکبر که هستا و کنون شاه هند / بنازد بدو افسر و گاه هند
ز او جست باید بدین داوری / پی زیر دستان خود یاوری
دلش را بجوئی بیاراستن / بهندوستان جا از و خواستن
نداند خردمند تا جای خویش / نشاید نهادن ورا پای پیش
نخستین چو جائی بیارد بدست / باسانی آنجا تواند نشست
بتدبیر داننده هوشمند / توان رستن از دام و بند گزند
چو نیروی اندیشه باشد درست / قوی بازوان را توان کرد سست
بالماس دانش چو در سفته شد / بره بود اختر پذیرفته شد
یکی نامه فرمود شاه بلند / باکبر که بد پادشاه بلند
سر نامه کرد آفرین خدای / بداده خرد بنده را رهنمای
بهر دو جهان کس جز او نیست شاه / بهر دم نماینده از مهر راه
شها را بزرگی و فرمان از وست / جهان را بهر درد درمان از وست
ستمدیدگان را بود دادرس / بفریاد خواهنده فریادرس
از او باد بر شهریار آفرین / پناه بزرگان و تاج و نگین
فروزنده دیهیم و افسر از وست / جهان یافته رونق و فر از وست
پدر بر پدر شاه و خود شهریار / ز شاهی درختی پر از برگ و بار
فروزنده تر ز چنگیز کشورگشای / گشوده دژ و باره و شهر و جای
چو تیموری بدکیش را کرده خوار / بیک حمله در گردش کارزار

گذشته ز تیمور گیتی ستان　　نبسته بشاهی چو اوکس میان
چو باشد همه نیکوئی کام او　　بنیکی پراکنده شد نام او
شنیدم چو آوازهٔ شهریار　　دلم شد بدین آرزو خواستار
دو شاهی یکی باشد از روی مهر　　شود هر دو کشور فروزنده چهر
گشاده شود راه بازارگان　　ز داد و ستد شاد باشد جهان
ازینسو بدانسو ز جنس فرنگ　　بیارند زیبا و با آب و رنگ
فروشند و خرّند ز انجای نیز　　متاع گرامی و چیز عزیز
بدینجانب آرند بهر فروش　　کند یاوری گر خجسته سروش
شود شه بدین رای همداستان　　گزافه نپندارد این داستان
دو کشور بدین گردد آراسته　　ز سیم و زر و گوهر و خواسته
پذیرفته آید گر این رای نیک　　نخستین بباید یکی جای نیک
که کشتی تواند شدن بی گزند　　بشاید بدانجای لنگر فکند
گزیند پی زیر دستان ما　　که انجای درگه پرستان ما
بباشند شادان بآرام دل　　بکف سود آرند با کام دل
رساند کسی گر بدیشان گزند　　ندارد شه نامور آن پسند
بجز این سخنها که بُد ناگزیر　　نبشت اندران نامه مرد دبیر
ز آغاز آمد چو نامه به بن　　ابر آفرین کرد ختم سخن
درود خداوند بر شاه باد　　کمین بندهٔ درگهش ماه باد
چو پردُخته شد نامه با آفرین　　شه انگریزان بران زد نگین

نامه فرستادن انگریز بجلال الدین محمد اکبر والی هند مصحوب ملدنهال

ز نامه چو پردخت شاه جهان | پژوهید مردی ز کار آگهان
به پیغام بردن یکی مرد جست | که پیغمبری کرد داند درست
بشیوا زبانی و شیرین بیان | بخود بر کند رام پیر و جوان
بهنگام بیم و بگاه امید | تواند سخن گفت و یارد شنید
سخن گر ببندد رهائی دهد | وگر بشکند مومیائی دهد
بود همچو غنچه بهنگام کار | برون ساده و اندرون پرنگار
نیفتاد این مهره هنگام فال | بنام دگرس بجز ملد مال
بفرمان چو بربست رخت طلب | بیامد ز خشکی بسوی حلب
وز انجا سوی اگره کرد رای | پر از آبله گشته در راه پای
به پیمود آن راه دشوار و دور | گه از پا و گاهی بپشت ستور
چو بر غین و خا جیم افزوده گشت | ز رنج سفر مرد آسوده گشت سنه ۱۶۰۳
در آنگاه بد اگره پای تخت | نشستنگه زینت آرای تخت
چو اکبر بد انجای دلشاد کرد | مر آن شهر را لقب اکبر اباد کرد
بیاسود در شهر و چو از رنج راه | بیامد بهنگاه تا پیشگاه
جهاندار را یار درگار خواست | گشاده رو دربان در بار خواست
چو آگه شد از راز او پرده دار | باگاهی آمد بر شهریار
ازان راز سربسته بگشاد بند | بنزد جهاندار شاه بلند
که مردی گشاده دل و تیز مغز | گه گفتن آرد همه گفت نغز
بگوید بدین بارگاه بزرگ | فرستاده ام من ز شاه بزرگ
ز سوی شه انگریزان زمین | بریدم که خوانم بشه آفرین
ز ملک فرنگ آمدم تا بروم | ز ره دم همچنین تا بدین مرز و بوم

بدین بارگه بارخواهم همی | حضور جهاندار خواهم همی
اگر ره دهد سوی خود بنده را | بلندی ببخشد سرافکنده را
خدیو سرافراز و باداد و مهر | شنید و برافروخت چون مهر چهر
بآیین شاهان باراه و کیش | فرستاده را خواند نزدیک خویش
درخشنده برگاه چون ماه شاه | چو اختر رده برکشیده سپاه
ستاده بآیین همه جای خویش | زاندازه ننهاده کس پای پیش
فرستاده آمد زمین نیاز | ببوسید و کرد آفرین دراز
شد از آفرین چون زبانش خموش | بشه داد نامه بهنجار و هوش
دبیری زدانش دل افروخته | خط انگریزی بیاموخته
نکوتر سرنامه را برگشاد | سرنافهٔ مشک از فرگشاد
مسلسل خط نامهٔ دلکشای | چو مرغول جانانه بد دلربای
پرندی نگاریده از مشک تر | برخ برفروریخته خال زر
سرایندهٔ انگریزی سرود | باهنگ برخواند شه را درود
زهر بند آن پیکر پرّوان | برآمد معانی بهتر زجان
زحور رای معنی که بد دلفریب | زشاه و سپه بردگیر شکیب
دل شاه فرخنده شد شادمان | فرستاده را گفت آباد مان
درین بارگه چند روزی بپای | سگالش کنم تا چه آید برای

آگاه شدن کیشان پرتگیش و اخلال نمودن در حصول امانی و آمال ملة نهال وانتقال جلال الدین محمد اکبر از دار ملال و جلوس فرمودن جهانگیر بر سریر اجلال

در آمدم که پیش آن راز رفت   بهر جا ازان راز آواز رفت
سخن گوهر و دل بود همچو کان   چو از کان بر آید نماند نهان
بدرگاه اکبر ز هر دین و کیش   بده مرد دانا ز اندازه بیش
ز هر مذهب و راه دانش خدای   بنزدش شب و روز بوده بپای
چو بزم پژوهش بیاراستی   ز هر کس ره دین او خواستی
دران زمره بودند از پرتگیش   بدرگاه او چند دانا کشیش
چو زین راز گشتند آگنده گوش   بدیو حسد جان سپردند و هوش
با بلیس از رشک داده لگام   ببد کردن اندر فشردند کام
بزرگان درگاه را سربسر   نهانی بدیدند و دادند زر
سر راه بستند بر ملّا نال   گشادند بر خویش راه وبال
بسی رخنه کردند در کار اوی   شکستند آن تیز بازار اوی
هر آتش که از بهرش افروختند   بانجام خود اندران سوختند
فرستاده را دل پر آژنگ گشت   چو از چارسو کار او تنگ گشت
بدرگه نبردی کسی نام اوی   نخواندی کسی نامهٔ کام اوی
ولیکن نلغزید پایش ز راه   به بیم و باُمید شد چند ماه
نهادر زمان شد دگرگون برای   بپرداخته شد هند از کدخدای
جهان را بناکام بدرود کرد   جهانی ازان داغ پر دود کرد
گزین کرد از اکبر آباد تن   سوی اکبر آباد معنی وطن
جهاندار چون از جهان سیر شد   جهانبان جهان را جهانگیر شد
پس از سوک آراست تخت پدر   بلندی گرفت از سرش تاج زر
بداد و دهش گیتی آباد کرد   دل مرد خواهنده را شاد کرد

بدانراز بد کردن آزار داد | بنزدیک خود نیک را بار داد
بشهر از فرستادگان هر که بود | طلب کرد و گفتار ایشان شنود
باندازهٔ پایه بنواختشان | ابر آرزو پادشا ساختشان
چو آمد بدرگاه او ملد نال | گذشته سراسر بیان کرد حال
چو آگاه شد شاه فرخنده کیش | ز بدخواهی فرقهٔ پرتگیش
شه از پرتگیشان بدل داشت غم | کز ایشان بهر کس رسیدی ستم
بتاراج بردن بهر جای دست | نیارست ز ایشان کس ایمن نشست
چه بر روی خشکی چه بر روی آب | بد از بیمشان بسته در دیده خواب
بهر بر زن و بندری ناله بود | زن و مرد را دیده پر ژاله بود
جهاندار بر آرزو دید داو | که با بازشاید شکردن چکاو
پسندید او از خرد باختن | دو دشمن بیکدیگر انداختن
شود سر چو از باده مخمور و مست | خمارش هم از باده باید شکست
فرستاده را شام غم شد بسر | خورشادمانی زد از کوه سر
شهش داد از مهربانی نوید | بسازم روا هر چه داری امید

پاسخ نوشتن جهانگیر شاه بالیزابث و روانه شدن ملد نهال بنیل امانی و آمال و آمدن کپتان هاکنز از انگلاند ببندر سورت

بپاسخ یکی نامه فرمود شاه | بسوی الیزای کشور پناه
که آمد فرستادهٔ کاردان | ازان شاه پر مهر بسیاردان
ابا او یکی نامهٔ ارجمند | بخواندیم و کردیم آنرا پسند
ازان داستانها که شه کرد یاد | دل ما بدان داستان گشت شاد

کسی کز شما آیدش رای هند / برو برگشاده بود جای هند
بهر بندری هرکه آید فرود / نه بیند زما جز پناه و درود
سراسر سخنهای خاطر پذیر / نگارید ه از مشک تر بر حریر
نهادند بر نامه مهر و نگین / فرستاده بگرفت و گفت آفرین
ازان پس که در اگره بد یکسال / روان شد بسوی وطن ملدنال
چو لولوی امیدش آمد بچنگ / نکرد هیچگونه برفتن درنگ
بدانگونه در راه شد ره سپر / که پرنده زان سان نپرد بپر
چنان کرد در راه رفتن شتاب / کز و باز پس ماند پران عقاب
ز که همچو سیلی که آید بزیر / بیامد بانگلند مرد دلیر
الیزابیر دخته بد تخت عاج / بجایش بسر جیمس بنهاده تاج
چو شد سربلند از زمین بوس شاه / بخدمت سپرد آنچه آورد راه
بخواندند آن نامهٔ با فرین / فرستاده را خواند شه آفرین
ازو شادمان شد دل که و مه / بگردون شد از چار سو بانگ زه
شه انگریزان بجان گشت شاد / فرستاده را جامه و بدره داد
بدان کمپنی گفت پس شهریار / که آماده سازند کشتی و بار
بدانسان که فرمود بر ساختند / بره بادبانها برافراختند
چنان بادبانها شده بادگیر / که کشتی گذشتی برفتن ز تیر
بهنگام پدرود کشتی و بار / یکی نامه از جمیس چون نوبهار
نبشته سراسر پر از هوش و رای / بنام جهانگیر کشور گشای
بکشتی بدانکس که مه مرد بود / سپردند و کشتی روان گشت زود
سنه ۱۶۰۸ فزون سال بر غین و خا هشت بود / زماه سیچه اگشت بود

نخستین بیامد بسورت جهاز — بُده نام آن لنگر ای سرفراز
کپیتانش هاکنز بوده بنام — بدریا نوردی ز دانش تمام

اگاهی یافتن مهتر پرتگیشان از آمدن کپتان هاکنز ببندر سورت و پیغام فرستادن بمقربخان بجهة ممانعت انگریزان وجواب شنیدن

بگوش خبر شد که آمد جهاز — بسورت ز انگلند پر برگ و ساز
سر پرتگیشان شنید این خبر — دلش زین خبر گشت زیر و زبر
پراگنده خاطر شد و روی زرد — بپیچید چون مار بر خود ز درد
نیارست جز خویشتن را چو دید — بسینه دلش همچو اخگر تپید
چو بودش توانائی و دسترس — بسالار سورت فرستاد کس
بسورت در آنگه که سالار بود — دلیر و جوانمرد و هشیار بود
مقرب بدش نام و باراه بود — بخانی سرافراز درگاه بود
چو جانش ز دانش تهی بود و دُر — نگر تا چه پیغام داد از غرور
گر انگریز را داد خواهی تو جای — گشاید بسودا بشهر تو پای
بخواهم یکی آتش افروختن — بر و خشک شهر ترا سوختن
ده و شهر و بازار تو هر چه هست — باتش کنم جمله چون خاک پست
نمانم دژ و باره ات همچنین — فرود آرمش از هوا بر زمین
نماید گر این گفته نزد تو خوار — بخواری برآرم ز جانت دمار
بدریا فرستم جهازات جنگ — کنم بر جهازات تو راه تنگ
ز شهر تو هر کشتی و هر جهاز — بود گر تهی ور پر از برگ و ساز

بر و راه بندم بگاه گذر — بدانسان که نارد شدن ره بپر
بگیرم گذرگاه و نگذارمش — بسوزم و یا خود بکف آرمش
جز این نیز گفتار پر ترس و بیم — که لرزنده زان شد دل او دو نیم
فرستاد نزدیک سالار شهر — فرستاده چون مار و گفتار زهر
فرستاده را داد پاسخ دلیر — نترسد ز روباه غرنده شیر
کبوتر اگر چند پرّد دراز — نه آخر شکارش کند چرّه باز
بگرگ ار رمد یکرمه گوسپند — هژبر ژیان را نیارد ببند
بزرگست سیلاب در جویبار — رسد چون بدریا شود شرمسار
شما را اگر هست چنگال تیز — ز ما هم گشادست دست ستیز
بفرمان و دستوری شهریار — سوی ما گشادست تا نگریز بار
نشاید ز فرمان شه در گذشت — اگر سیل خون راند باید بدشت
اگر شاه یابد ازین آگهی — کند از شما هند یکسر تهی
دگر آنکه هر کس که از راه آز — نخواهد بمردم در زرق باز
همه گوشت بُرد نه سوهان کشد — همی کوه اندر بکوهان کشد
نداند ز اندیشهٔ ناصواب — که نبود همه بهره او نان و آب
چو ایزد زمین و زمان آفرید — دد و دام و انسان و جان آفرید
بهر کس دهد روزی از مهر خویش — نداده همه ویژه بر کیش
بگیتی جهاندار پرکنده گنج — برد هر کسی بهره از دست رنج
چنانچون شما در نهانی و فاش — شب و روز هستید اندر تلاش
کسان دگر نیز بیگاه و گاه — بخشکی و دریا سپارند راه
ازین در نباید بکس داشت کین — وگر داشت دارد بجان آفرین

نیوشنده بشنید چون راز اوی — نه بر آرزو یافت آواز اوی
ز سورت بگو وه بیامد فراز — عیان شد نگفته ز دیباچه راز
ز بد چاپلوسی کرده به نام خویش — بسی بد سگالی گرفتند پیش
پی رخنه آتش برافروختند — نه کس را که خود را بر آن سوختند
بتدبیر هر مهره کانداختند — چو از روی تزویر بد باختند
ز ترکش براندند هر چوبه تیر — شد اندر جگرشان چو غم جایگیر
چو ایزد کسی را کند ارجمند — ز بدخواهی کس نه بیند گزند
نگیرد ره راستان بند ریو — فرشته کجا ترسد از فند دیو
شد اول بانگریز گر کار سخت — بآخر شد آسان چو بد یار بخت
بسختی روا گشت بازارشان — پدیدار شد آب بر کارشان
ولیکن بزور و زر پرتگیش — نماند آنچنان کار بر جای خویش

ذکر اختلال احوال کپتان هاکنز از اخلال و اشتعال نایرهٔ عناد پرتگیشان و سازش مقربخان با ایشان و رفتن کپتان هاکنز حسب الطلب جهانگیر شاه باگره. و گماشتن ولیام فینش نامی را بجای خود در بندر سورت

سخن گوی دهقان بارای و داد — ازین داستان کرد زینگونه یاد
مقرب بانگریز چون یار گشت — دم پرتگیشان بر و خوار گشت
نترسید زان گفته های درشت — ز یاری انگریز ننمود پشت
شد این رنج بر پرتگیشان دراز — در فتنه زینسان نمودند باز
بکشتی گرفته ره از چار سوی — بتاراج و غارت نهادند روی

ببردند چیزی که آمد بدست — مقرب تر سید و دل کرد پست
در بستهٔ فتنه را دید باز — تنش خورد چون موم زاتش گداز
چو آگه شد از ترس او پرتکیش — جهان یکسره دید بر کام خویش
پس آنکه بزر زنیر بفریفتش — بدام درزم دل بپا و بختش
ز زر سرکه کرد و ز سیم انگبین — ز هر دو بیاراست سرکه انگبین
بدو داد و بشکست صفرای او — بپرهیزید زانگریز سودای اوی
بهر جا طمع بفشرد پای زور — کند دیدهٔ مرد بیننده کور
بهر دل کند آشیان بوم آز — همای خرد زان برد برگ و ساز
مقرب پس از رنج چون گنج دید — بدل مهر هاکنز را رنج دید
گزین کرد بیگانه بر جای دوست — بدشمن بدل گشت یک مغز و پوست
فرو ماند هاکنز بیکام دل — لبالب شد از خون ورا جام دل
دلش با غم و درد پیوسته شد — ره مهر از چارسو بسته شد
ورا خواند نزدیک خود شهریار — سوی آگره بست ناچار بار
نه و ششصد و الف از عام بود — ازان سی و دو رفته ایام بود سنه ۱۶۰۹
سپس زانکه بر جای خود بر گماشت — وکیلی که ولیام فینش نام داشت
ز سورت سوی آگره کرد رای — برسم رسولان دانش گرای
بیاراست کار و بنه بر نشاند — روان گشت هاکنز و ولیام ماند
رسیدی بهر شهر و هر روستا — چنان خویشتن را نمودی فرا
کز انگلند از نزد انگلند شاه — سپارم بسوی جهانگیر راه
بدینسان بر تخت آمد فراز — جهاندار را دید و بردش نماز
بهمراه آن نامه کز جیمس داشت — ببوسید و نزد شهنشه گذاشت

چو شد خوانده هاکنز را داد جای   ابا آنچه بادیشه نیک رای
بسر برد آنجا نه بر آرزوی   چو زو آرزو بود پوشیده روی

روانه شدن کپتان شرپی از انگلند و رفتن به بندر مخا و آمدن به بندر سورت و شکستن جهاز او

رساندم چو هاکنز را پای تخت   نوردم کنون ز و ز گفتار رخت
نهم در میان دگر پای خویش   کشایم از و باز بر جای خویش
بسالی کزین پیش دادم خبر   شد هاکنز تا آگره ره سپر
در انسال و سپتمبر از ماه بود   بمن گفت آنکس که آگاه بود سنه ۱۶۰۹
روان شد ز انگلند دیگر گرو   که از باد بردی برفتن گرو
پر از مال و آسینشنش نام بود   کپیتانش شرپی خودکام بود
بشهر مین رفت و سوی مخای   ز دریا بشهر مخا کرد جای
از انجا چو پرداخت از کار خویش   بسورت همیرفت با بار خویش
شب و روز ببرید راه دراز   بنز و یک گندیوی آمد فراز
بدریا بر آمد یکی باد تیز   گمان برد شرپی که شد رستخیز
ز طوفان و آمد شد تند موج   گهی شیب کشتی شدی که باوج
ز هم تخته بگسست و کشتی شکست   کپیتان و لشکر بجان باز رست
بزورق بسوی کناره شدند   ز غم با جگرهای پاره شدند
سوی شهر سورت گرفتند راه   نه در روز سایه نه در شب پناه
مقرب که در شهر سالار بود   خود و پرتگیشان بجان یار بود
دل از مهر و آزرم کرده تهی   بفرموو زان پس که شد آگهی

بگیرند ره شک بر خستگان ز آسیب طوفان بجان رستگان

نباید که بنهند در شهر پای نه در روستا نیز گیرند جای

بجائی نیابند زارام بهر بخواری برانند از ده و شهر

چو ولیام ازین درد آگاه گشت دلش با غم و رنج همراه گشت

به پیش مقرب شد از جای خویش سخن راند باندازهٔ رای خویش

که خواری ازین بیش نبود پسند بکس ویژه بر آنکه دیده گزند

بسختی ستمدیده از روزگار نشاید گرفتن چنین شک کار

فرو ماندگان در کف غم اسیر که بی بارشان مانده بی بارگیر

ز جور زمانه به بیموده راه بتو پشت و شهر تو کرده پناه

نباید چنین راند ناکام و خوار که نبود پسندیدهٔ کردگار

دلش را بدین گفته آزرم کرد روانش پر از شرم و آزرم کرد

بانجام آن در ره داد دست دهی دور از شهر آباد جست

همه را در آن روستا داد جای سوی شهر نگذاشت بنهند پای

ز والی چو ولیام زینسان شنید پسندید ناچار و دم در کشید

بگفتن توانا بود اهل زور بود ناتوان را خموشی ضرور

کپیتان و آن لشکر دیده رنج که و مه که بودند هفتاد و پنج

بناکام ماندند در روستا نه فرخ خورش بد نه فرخنده جا

چو شد تیره رخشنده بازارشان بدان ده پراگنده شد کارشان

نه در دست سیم و نه در کیسه زر دل از غم پر و کف تهی از گهر

چو بیچاره شد شهری از پرورش پراگنده لشکر برای خورش

به بیچارگی از خداوند خویش جدا گشت لشکر دل از فاقه ریش

بهر جا و هر ده که بد دهخدای | بنزدش بخدمت گرفتند جای
خورش ناگزیر است در زندگی | گزیدند بهر شکم بندگی
کپیتان و چندی که نامی بدند | بتوزی بزرک و گرامی بدند
چو بیزاد و توشه به بیگانه جای | ببودن ندیدند آیین و رای
بر ایشان چنان دختر روزگار | زده ره که چون شب شده روز تار
پر از خون دل و دیده بر خواستند | سوی آگره رفتن آراستند
بنزدیک هاکنز از راه دور | رسیدند چون بختشان گرد زور
به پیشش بیودند و دم بر زوند | بلبهای خشکیده نم بر زدند

بازگشت بداستان کپتان هاکنز و اختصاص دادن جهانگیر اورا بمناکحت یکی از پرستاران حرم

دگرگون کنون رسم و ساز آورم | سخنهای هاکنز باز آورم
پس از عین و خا بد فزون سال ده | ز سال دهم اولین بود مه | سنه ۱۶۱۰
بفرمان هاکنز ولیام راه | بپیمود و آمد سوی تختگاه
ز سورت سوی آگره شد روان | چو هاکنز را دید شد شادمان
بیاسود لختی و آنجا نماند | زخشکی تکاور بانکلند راند
زلاهور بگذشت و زقندهار | بایران شد و شد برابرش سوار
بیامد ببغداد و شد تا حلب | بانکلند بگشاد زانجا سلب
بماندند هاکنز و شرپی بجای | بنزد جهانگیر کشور خدای
ز انبنشن هر کس که بد مایه ور | ز یاری شرپی نه پیچید سر
ز تنهائی او را نکرده دژم | ببودند با او بشادی و غم

نداند بدل شاه کهتر نواز — چه اندیشه کرد و سگالید راز
به پیکانه دین مهر بنیاد کرد — بسیخوا به هاکنز را شاد کرد
اگر بشنود بجز داین داستان — نگردد بدین گفته همداستان
ولی چون بیندیشد از رای ژرف — چنین کارها را نداند شگرف
پریچهره بد مشکوی شاه — که بر روی او بود مشکو سیاه
بدیدار درخ گیتی افروز بود — میان دو شب روی او روز بود
کشیده ببالا چو سرو چمن — سمنبر بتی دلبری سیمتن
مسیحی بکیش و مسیحا نفس — نبرده بگنجینه اش دست کس
ازان نار بن کس نچیده انار — نسوده بکف نار چین هیچبار
درش را نسفته بالماس کس — بقند لبش ره نبرده مگس
بآیین عیسی بهاکنز داد — بفلس جهانی پر از کنز داد
بغلمان چو آن حور را باز کرد — بر ویش زر و زیوری باز کرد
بگنجور دانا بفرمود شاه — بمیزان و هد خواسته ماه ماه
بماهانه هاکنز را تازه کرد — برون از کم و بیش اندازه کرد
زگنجور زر نامدی کاه خویش — خورنده بماندی دل از فاقه ریش
بکاری که هاکنز دل بسته بود — بدان دل شب و روز پیوسته بود
همین آرزو داشت در روزگار — بیارد بدست از شهنشاه بار
بسودا کند گرم بازار خویش — دگر ره بسورت برد بار خویش
دویم باره فرمان بجنگ آورد — سر دشمنان زیر سنگ آورد
همیشه ازین در به پیگاه و گاه — گشادی بخواهش زبان نزد شاه
بامروز و فردا و بیم و امید — سیه شد بر و روز و دیده سپید

شکایت نمودن کپستان هاکنز از مقربخان و طلب فرمودن جهانگیر او را باگره و مراجعت نمودن مقربخان به بندر سورت و بی اعتبار شدن هاکنز

بنزد جهانجوی فرخنده کیش ستمدیده هاکنز دلگشته ریش
ز سالار سورت بنالید زار که بر ما ازو گشت دشوار کار
بهائی ستد چیز از بر تکیش تباهی بداد از بهر خویش
بگفت فریبنده تا پدر روی ز فرموده شاه آزاده خوی
ز کف داده آزرم کیهان خدیو بجای فرشته گزین کرد دیو
نماند ز بلبل نشان در چمن نشاندی همی خار جای سمن
بزنهاری شاه از باد و دم دمد باد بیداد و دم ستم
کسانیکه هستند بدخواه شاه دهد شان سوی کشور شاه راه
جهانبان چو زینگونه او اشنود نوندی بسورت فرستاد زود
طلب کرد سالار را پیش خویش روان شد بره پای بنهاد پیش
مقرب چو مردی جهاندیده بود بزرگان خسرو نهان دیده بود
بیامد بدرگاه و شد کامیاب بزودی روان شد بسورت چو آب
شد هاکنز را دیده پرخون ز غم روان شد برخساره جیحون ز غم
بروئیش جهاندار بربست مهر ندادش بخود راه و نگشود چهر
کشیشان که بودند در بارگاه گشاده بر ایشان برگاه راه
بگفتن دلیر و توانا بدند به پیچ و خم راه دانا بدند
بدستان و حیله چو روباه پیر فکنده بیک دام صد شرزه شیر

بدرگه کسی را که بُد دستگاه ‌ ‌ ‌ سرش راز سالوس بُرده ز راه
سری را که بوده بها گنز سر ‌ ‌ ‌ دهانش ببسته بتعویذ زر
چو بیچاره هاکنز بُد ساده دل ‌ ‌ ‌ ز رنگ و ز نیرنگ آزاده دل
بدریا بسر برده بُد روزگار ‌ ‌ ‌ نه در بار دیده نه نیرنگ کار
بخواند هر کرا اندران داوری ‌ ‌ ‌ بیاری نیامد ازو یاوری
چو دستش تهی بود از روزگار ‌ ‌ ‌ گل آرزو بر تنش گشت خار
بجز زر نخندد دهان امید ‌ ‌ ‌ کشیشان بزر کرده دندان سپید
ز هر سو در آرزو بسته شد ‌ ‌ ‌ غم ناامیدی به پیوسته شد
ز بودن چو غنچه دلش گشت تنگ ‌ ‌ ‌ برفتن شتاب آمدش از درنگ
هران در که نگشاید از کوفتن ‌ ‌ ‌ بباید ازان رخت خود روفتن
چو راه گشایش نیاید پدید ‌ ‌ ‌ بباید ازان پا بدامن کشید
نشاید بگاه خزان رنج برد ‌ ‌ ‌ بموسم توان سیب و نارنج خورد
چو آید پدیدار هنگام کار ‌ ‌ ‌ بپای خود آید شتر پیش بار
چو امید هاکنز نامد بجای ‌ ‌ ‌ بانگلند رفتن بخود راند رای

اراده کردن هاکنز بمراجعت انگلند و ممانعت نمودن هردو برادر زنش باغوای کشیشان

چو از آرزو بادلش رسته شد ‌ ‌ ‌ بدیدار خویشانش پیوسته شد
کشیشان چو گشتند آگه ز راز ‌ ‌ ‌ که هاکنز گردد بانگلند باز
ز هر ره چو بودند بدخواه اوی ‌ ‌ ‌ یکی چاه کندند در راه اوی
که باشد ز رفتن ورا پای گیر ‌ ‌ ‌ چو بیژن بماند دران چه اسیر

بتی کش بها کنز پیوست شاه — بکیش مسیحا و آیین و راه
برادر دو بودش چو دو دیو نر — ز مردی و از مردمی بی‌خبر
بدیده درون هیچ آزرمی — ز خویش و ز خویشی بجان شرمی
کنیشان بدیشان بد آموختند — بنفط آتش فتنه افروختند
چو بد را بد آموز شد یار و جفت — بد آموخت بد را چنین در نهفت
که با کنز زینجا به بنگاه خویش — بجز باید گرفتن کنون راه پیش
سوی رفتن راه چون ره برد — همان جفت خود نیز همره برد
جدائی ز خواهر نباشد پسند — مبادا برو بر رساند گزند
جدا از برادر به بیگانه جا — خردمند خواهر ندارد روا
چو نابخردان را رسید این بگوش — بیکسو نهادند آیین و هوش
نبردند با خویشتن این گمان — که همدم بهم دم بود شادمان
برادر اگر چند نامی بود — چو شو نزد زن کی گرامی بود
ز دوری خواهر که زیبا بود — برادر کجا ناشکیبا بود
ز مهری که با هم زن و شوی راست — نیاید بگفت سخنگوی راست
بپرخاش بیچاره برخواستند — نمودند بد آنچه میخواستند
بزدن نگشتند همداستان — چنان ناخردمند ناراستان
برو گر برفتن تو راهست رای — بمان جفت خود را همین جا بجای
بد انجا چو با کنز بی یار و پشت — نیارست گفتن بدیشان درشت
نمود ارچه جانش شد از درد ریش — چنان ناگوارا گوارا بخویش
چو دانسته بدکش کسی یار نیست — بنیک و بد او را مددگار نیست
نه از شاه مهر و نه یاری ز کس — نه غمخوار و دلسوز و فریادرس

همه کرده از بی تمیزی و هوش | ز زر حلقهٔ پر تکیشان بگوش
بدانست هنگام گفتار نیست | گذشتن ز ناموس هم خوار نیست
جدائی ز جانان نباشد پسند | که جانانه باشد ز جان ارجمند
بناکام با یار خود زیستن | به از کام و بی یار بگریستن
بدانجام او را پر از خار دل | ببودن نهاد او بناچار دل
کسی را که نبود گهِ کارزار | مدارا کند تا بهنگام کار
بدانکه که پند جهان رام خویش | ز دشمن بر آرد همه کام خویش
بامّید بخشایش کردگار | بسازد به بی مهری روزگار
ز ناسازی چرخ بر خود گریست | نه بُد پای رفتن نه یارای ایست
بخون دل و دیده رخساره تر | همی بُرد آنجای بیچاره سر
ازان تخته بندی بدان تختگاه | ز هر رهائی همی جُست راه
چو گاه رهائی شود آشکار | ازان تخته بندش کنم رستگار
ز انکلند از گفتهٔ رهنمون | سَرْ هِنْدَرِی مِدِلْتَن بیارم کنون

آمدن سَرْ هِنْدَرِی مِدِلْتَن از انکلند با چهار جهاز بسوی بندر مخا و گذارش آن ماجرا

چو گوینده گویا زبان باز کرد | گشایش بدینگونه زین راز کرد
ز پرده رخ راز بنمود روی | ز حجله بیامد خرامان بگوی
چو پرده شد از چهر راز اسپری | ز انگریزی آرم بفرس دری
دُری از دری آورم شاهوار | نیوشنده رازان داهم گوشوار
گهر کان بود در خور سروران | بدریای دل چند مانم نهان

بغواصی رای زیپا و نغز — صدف بفکنم آورم نغز مغز
درا آب از رای رنگین دهم — بگوش خردمند تمکین دهم
بیامد کنون گاه پیکار و جنگ — ز خون داد باید بگفتار رنگ
بشمشیر گفتار و تیغ سخن — کنم تازه پیکار و رزم کهن
چو شد ده پس از شش صد و یکهزار — سر هندری مدلتن بیاراست کار سنه ١٦١٠
روان شد ز انگلند با مال و ساز — بسوی مخا چار بهره جهاز
نبشته یکی نامه با آفرین — ابا او بد از جیمس شاه زمین
بسوی امیری که بد در مخا — ز قیصر بد آنجای فرمان روا
بمخا در آنگه خلاف کنون — کس از رای قیصر نبوده برون
نبشته در آن نامهٔ دلپذیر — سخنهای شایسته زیپا دبیر
چو آید مدلتن بد انسو فراز — کرم ورز باشید و مهمان نواز
مر او را بهر کار یاری کنید — چو کار افتدش دوستداری کنید
بر و کس نراند بسو و استم — نگردد بگرد دلش هیچ غم
بباید بهر کار از کم و بیش — ندانید بیگانه ما را ز خویش
خود و نامه پیمود راه دراز — بیامد بنزدیک مخا فراز
ببندر چو هر چار کشتی رسید — بلنگر ز رنج سفر آرمید
سر هندری مدلتن که سالار بود — خردمند و بینا و هشیار بود
دل روشنش بود چون جام جم — ز آینده آگه ز هر بیش و کم
چو سوی پژوهش خرد تافتی — ز فردا بامروز دریافتی
پی دفع تزویر و پرهیز شر — خرد بر سرش خود و دانش سپر
ز کار آگهی مرد دانش درست — نگر تا چه کرد آگهی از نخست

ببندر بیاورد کشتی دو بار / بایستاد در آب دور از کنار
بپاشا فرستاد پیغام خویش / همان نامهٔ شاه و هم نام خویش
بروم هر که باشد شبان رمه / بگویید پاشا مر او را همه
از آن آگهی گشت پاشا دژم / چو از رم بپیچید بر خود ز غم
ز بیگانه مردم نمیخواست کس / ز ندار تجارت بدانسو نفس
بویژه ز سوداگران فرنگ / دلش بود چون دیدهٔ مور تنگ
کسی را بجز مرد هم کیش خویش / که در دین بدانستیش خویش خویش
گر از مصر بودی گر از شهر شام / نمیخواست بنهد در آن کار گام
مبادا بسختی کشد کارشان / رود آب از تیز بازارشان
بشهری که بیگانه شد بهره ور / رسد بیگمان شهریان را ضرر
بدین رای و اندیشهٔ سست و خام / نهانی بیازرده شد زان پیام
ولی از مدارا و گفتار نرم / فرستاد پاسخ پر آزرم و شرم
سخنهای شیرین بسی یاد کرد / فرستادگان را بجان شاد کرد
بسازید کشتی ببندر روان / بباشید ما را ببندر روان
بیارید سامان کشتی فرود / برین آمدن باد پیور درود
بشهر اندرون باد آرامتان / روا بر همه شهریان کامتان
ز دریا بخشکی بیارید رخت / مبادا وزد بر شما باد سخت
باهستگی گسترانید دام / که نخچیر بنهد در آن دام گام
بدستان و سالوس و مکر و فریب / همی خواست کشتی ببندر قریب
نماید وزان پس بتاراج دست / گشاید رباید در آن هر چه هست
کند مردمان با مذلت اسیر / جهاز و جهازی کند دستگیر

ولیکن مدلتن که سالار بود | خرد بار روان و تنش یار بود
دلش زاین سخنها نگردید رام | بدین دانه ناورد کشتی بدام

فرود آمدن سرهندری مدلتن از کشتی بملاقات پاشا و گرفتار و محبوس شدن او

خود و چار ده کس بیامد براه | جهان آفرین کرده پشت و پناه
بدیدار پاشای ناپاک رای | ز کشتی سوی شهر بنهاد پای
ز دریا بخشکی چو آمد فرود | حجازی نوای مخالف سرود
گرفتندش اندر میان همچو دف | سنان جای زخمه نهاده بکف
نکردند در گوشمالش دریغ | چو تنبوره لیکن بزوبین و تیغ
ز شمشیر و خنجر بگسترده خوان | پی نو رسیده چنان میهمان
دران بزم از خون زمین گشته رنگ | ز گرز آمده نای و از خود چنگ
چکاچاک خنجر بم و زیر بود | می و نقل از خون و شمشیر بود
بیکجا چو موران نمودند زور | بر آمد ز شیران بناچار شور
گرفتار گشتند خسته بتن | بتیغ جفا گشته پر خون بدن
نمودند آزادگان را اسیر | بمیدان روان خون ز باران تیر
بفرمان پاشای بی مهر و رای | بزنجیر بستندشان دست و پای
بخواری بزندان تاریک و تنگ | ببردند فرمابران بیدرنگ
تن نازپرورده گشته فگار | بدان جای بی بر فکندند خوار
ازین هدیه چو پاشا بپرداخت دل | بسوی دگر بد همی تاخت دل
ندانست خود رای پرکنده هوش | بشهباز صعوه نتابد بتوش

نگاسس بطا بود و تدبیر سست		نمودش درست آنچه بد نادرست
چو آگه نبود او ز رسم فرنگ		که چونست آیین جنگ فرنگ
سپهبد از ایشان گر افتد بخاک		سپه را نباشد ازان هیچ باک
بجایش یکی دیگر آید فراز		سپه را بدارد بسامان و ساز
گر او نیز در رزم گردد تباه		سپهبد شود سیومی بر سپاه
بدینسان اگر کشته گردد هزار		نپاشد زهم لشکر کارزار
جز اینست آیین دیگر سپاه		چو سالار افتاد در رزمگاه
بود لشکر افزون گر از صد هزار		گریزند از گردش کارزار
بغارت گشایند بر خویش دست		ربایند از همدگر هرچه هست

روانه ساختن پاشا لشکر بجهة دستگیر نمودن جهازات و شکست یافتن

مدلتن چه از بخت بد شد اسیر		بیفتاد در دام روبه چو شیر
چو پاشا مر او را گرفتار دید		ز خامی ستاره بخود یار دید
براه خود افکند خار دگر		بلشکر بفرمود بار دگر
بدریا بتازند و جنگ آورند		همه مال و کشتی بچنگ آورند
نمانند زانگریز یکتن بجای		بگیرند و بندند شان دست و پای
و یا کشته افکنده در آب شور		که ماهی ز تنشان کند ساز سور
سفاین ستانند با خواسته		از ایشان چو طاوس آراسته
چو لشکر بدانگونه آوا شنود		ازان چار کشتی یکی رخ نمود
فراهم همه چون ثریا شدند		پر از داو و گلبت بدریا شدند

زکشتی چو انگریز آنگونه دید | نگاپوی زانگونه دارو ندید
باندیشه دانست چون نست کار | برافروخت هنگامهٔ کارزار
چو دشمن بنزدیک کشتی رسید | بکام و برای پلشتی رسید
همه لشکر و سروران فرنگ | بکشتی چو در آب دریا نهنگ
به پیکار و کین تنگ بسته کمر | باهنگ دشمن نهادند سر
چو باران گلوله بهنگام جنگ | ببدخواه بارید ابر تفنگ
همان اژدر توپ آتش فشان | فشاند آتش مرگ بر بدنشان
شد از دود باروت گردون سیاه | نهان گشت رخشنده خورشید و ماه
تو گفتی برآمد یکی تند میغ | که بارانش خنجر بد و برق تیغ
گلوله فرو ریخت همچون تگرگ | بدشمن رسانید نامه ز مرگ
تبه گشت کشتی و شد کشته مرد | زبون شد بداندیش اندر نبرد
دران رزم هر کس بجان شد رها | گریزان بیامد بسوی مخا
همه خسته و کوفته پا و سر | هراسان چو نخچیر از شیر نر
نه طبل و نه تبیره نه بوق و نه نای | نه داو و نه گلبت نه دست و نه پای
ز رخ رنگ و از تن توان باخته | سپر از زبونی فگنده اختر
چو پاشا چنان کار و کردار دید | همی شد که گل آورد خار دید
ازان رنج و غم مغز او خیره گشت | بچشمش چو رایش جهان تیره گشت

پیغام فرستادن پاشا بعسندری مدلتن بجهة جهازات اربعه
وجواب دادن او

سپاه سیه بخت آن شوم تن | چو در رزم مردان کم آمد ز زن

بزد مدلتن بزندان کسی | فرستاده پیغام با خوشش بسی
که خواهی اگر زنده مانی بجای | بخواری تنت نسپرد زیر پای
بلشکرت باید فرستی پیام | سپارند کشتی و سامان تمام
ز هر گونه کالا و هر خواسته | همان چار کشتی آراسته
بمن داد باید سراسر همه | وگرنه نمانم تورا با رمه
تو و هر که با تو ببند اندرست | ز کشتن به بیم و گزند اندرست
همه را سراسر تن بشمشیر تیز | ببرّم کنم تن همه ریز ریز
مدلتن چو بشنید زینسان سخن | مرا نزد آنسر دید پیدا نه بن
بدل گفت مردن بنام بلند | به از زندگانی که باشد نژند
بگیتی چو انجام جز خاک نیست | اگر کشته گردم ازان باک نیست
بدشمن سپردن بخود سیم و زر | ندارد روا هر که دارد هنر
چنین داد پاسخ فرستاده را | نخواهد کسی چیز ناداده را
نترسم ازین گفته های درشت | مکوب آهن سرد و پیچا بمشت
تورا چشم بینش بخواب اندرست | ببد زان دلت در شتاب اندرست
تورا گر بکشتن بود رای و کام | بکوشش چو دست تو باشد لگام
ولیکن ندارم بمردی روا | بنامرد و دژخیم دادن نوا
کسی را که باشد خرد اوستاد | ز پیدا و داند جدا راه داد
سری کش ز دانش درو مایه نیست | برو داد و پیدا و هر دو یکیست
ز من بگذرد سختی روزگار | بگیرد تورا سخت انجام کار
نماند همین خون من در نهان | چو آگه شود جمشید شاه جهان
فرستد بسی کشتی و مرد جنگ | نه آرام گیرد نه سازد درنگ

ز شهر و زجانت بر آرد خروش	ترا نیست با جنگ او تاب و توش
چو پیچی سر خویش داده بباد	سخنهای من کرد خواهی بیاد
ازین گفته پاشا پر آزار گشت	برو قائم و خر همه خوار گشت
دلش شد پر از خون و رخساره زرد	سخن از چه و چون نیارست کرد

اگاهی یافتن انگریزان از گرفتاری سرهندری مدلتن و رفتن ایشان با جهازات بکنارهٔ دریای حبش و خلاص شدن مدلتن از قید بطریقی غیر معلوم و پیوستن بجهازات

کنون گفته زان چار کشتی شنو	کهن گشته سازم بگفتار نو
بکشتی هر آنکس که بد اهل هوش	براه مدلتن بهادند گوش
شنیدند کو شد بزندان اسیر	همان چارده کس بود دستگیر
خرد کرده پیش بد بیاسپر	بچاره نشستند با همدگر
چه باید گرفتن کنون کار پیش	مگر باز بینیم سالار خویش
اگر رزم و پیکار و جنگ آوریم	جهان بر بداندیش تنگ آوریم
چو سالار باشد بزندان و بند	بجانش ز بدخواه آید گزند
وگر سوی انگلند گیریم راه	بماند مدلتن بزندان و چاه
بدیوان شه چون پژوهش کنند	ازین کرده ما را نکوهش کنند
همان به کز اینجای پر بیم و باک	برانیم کشتی ز بیم هلاک
بنزدیک جائی تهی از گزند	بباید از اینجای لنگر فکند
مگر بخشش کردگار سپهر	همان گردش چرخ با ماه و مهر
کشایش دهد بندی بسته را	رهاند ز زندان جگر خسته را

بخویشان رساند زبیگانه جای | گشاده ز زنجیر دو دست و پای
بدین برای یکسر نهادند سر | کزینجای خون گرد باید گذر
براندند هر چار کشتی برون | دل از بهر یاران لبالب ز خون
ز دریای مخا برون تاختند | بجای دگر لشکر انداختند
کناره گزیدند بر چند میل | بملک حبش بود آنجا و خیل
شه زنگیان بود فرمانروا | برون بد ز فرمان روم و مخا
ببودند ایمن ز بیم گزند | بسر بر همی رفت چرخ بلند
چو ششماه مدلتن بزندان بماند | بسی پیک اندیشه هر سو دواند
ز بهر رهائی همی جست راه | ازان بند و زندان و تاریک چاه
ندانم چسان رست آن شیرمرد | بسوی حجازات شد ره نورد
چو آمد ز زندان بکشتی فرود | رهاننده را خواند از جان درود
برست از غم و رنج و بیم و هراس | خداوند را گفت شکر و سپاس
بدیدار او شاد شد لشکرش | فشاندند در و گهر بر سرش
چو آسود او را بکشتی نفس | بنزدیک پاشا فرستاد کس
که گر بد بایر اسیای نام | من بنده بکشاده و شادکام
همان سیر چیزی که شد کاسته | بهنگام غارت ز ما خواسته
جز آن هرچه آمد بما بر زیان | درین کشمکش از چرخ شد رایگان
بما هاشه شکر نامدار | درین چند گه آنچه آمد بکار
غرامت کشتی جمله تاوان دهی | نه بر من که بر خود سپاسی نهی
سر و جان رهانی ز دام بلا | وگرنه فتی در دم اژدها
فراز آورم چار کشتی بجنگ | نسازم به بیکار جستن درنگ

نترسم ز آورد غرّنده شیر ‌‌‌ فرود آرم از چرخ اختر بزیر
زمین صد گر از تو بود صد هزار ‌‌‌ گریزند چون زن بهنگام کار
یکی بهتر آید تورا از کلاه ‌‌‌ که سازی برد م کمین بیگناه
سفینه بود هرچه در کشورت ‌‌‌ بسوزم ببرّم بخنجر سرت
ز شهر و دیارت بر آرم دمار ‌‌‌ بسازم زمین را ز خون لاله زار
چو شمشیر پیکار گیرم بکف ‌‌‌ بمیدان به پیش مرا پیش صف
بسوراخ پنهان شوی همچو موش ‌‌‌ نه در تن روان و نه در مغز هوش
بنزد خردمند نبود پسند ‌‌‌ که بر بی گنه کس رساند گزند
چو پاشا بدین گونه آوا شنید ‌‌‌ نبود وش چو پاسخ دم اندر کشید
بدانست کو راست گوید همی ‌‌‌ بگفتار کژّی نجوید همی
کند هرچه گوید بهنگام کار ‌‌‌ بود شیر و من پیش او چون شکار
همانگه رها کرد بندی ز بند ‌‌‌ بکشتی فرستادشان ارجمند
کم و پیش چیزی بتاوان سپرد ‌‌‌ بنرمی رها کرد گردن ز گرد
چو روبه در آید بچنگال شیر ‌‌‌ شود نرم چون چرم خود ناگزیر

ذکر فرمان دادن سلطان روم بانگریزان

بجهت تجارت در مملکت او

سخن گرچه میرانم از کار هند ‌‌‌ زبان داده ام من بگفتار هند
بگفت دگر کشورم کار نیست ‌‌‌ که آن رشته را سر پدیدار نیست
ولیکن چو آید میان سخن ‌‌‌ ز سر باید آورد آن را ببن
چو ده سال افزود بر غین و خا ‌‌‌ شهی بود در روم فرمان روا سنه ۱۶۱۰

بفرمود فرمان یکی دلپذیر | نبشتند از مشک تر بر حریر
هر آنکس که در بند پیمان ماست | نشسته بهر جا بفرمان ماست
بباید که از دانش و رای و هوش | سراسر بدین نامه بنهاده گوش
بود هرچه فرمان دران بشنود | سر مو ز گفتار ما نگذرد
بر دم هر کجا مردم انگرز | خرند و فروشند هر گونه چیز
گشایند دکان داد و ستد | نسازد بدیشان کسی هیچ بد
نگردد کسی گرد آزارشان | کسی نشکند نیز بازارشان
ندارد روا کس بر ایشان ستم | وگر داشت بیند بپاداش غم
بآباد و ویران و بر خشک و تر | مبادا کسی بسته دارد گذر
بدین نامهٔ قیصر سرفراز | بر دم انگریز از زمان دراز
کنند تا بدینگاه داد و ستد | تن آسان و فارغ ز کردار بد

روانه شدن سرهندری مدلتن از طرف مخا و آمدن بلنگرگاه بندر سورت و آگاه شدن مقربخان و نامه نوشتن بدرگاه جهانگیر و پیوستن کپتان شرپی بمدلتن

مدلتن چو پرداخت زان جایگاه | سوی شهر سورت بپیمود راه
ده و یک پس از ششصد و یکهزار | گذشته بد از سال عیسی شمار سنه ۱۶۱۱
بماهی که سپتمبرش نام بود | دو ره سیزده رفته ایام بود
تن آسان بنزدیک باره رسید | ز دریا بسوی کناره رسید
بینداخت لنگر بهنجار و هوش | ز دشمن تن و مال میداشت گوش
بخشکی ز کشتی نیامد بدر | همی بُرد در پاسبانی بسر

بروز و بشب دیده بان داشتی ‌ ‌ ‌ ز کشتی برون پای نگذاشتی
ازان آمدن شد بسورت خبر ‌ ‌ ‌ مقرب دلش گشت زیر و زبر
چه با انگریزان بدل کینه داشت ‌ ‌ ‌ چو کانون فروزان ز غم سینه داشت
ز هاکنز و نالیدنش پیش شاه ‌ ‌ ‌ به بیهوده بد راه تا تخت گاه
فراوان زر و سیم داده بباد ‌ ‌ ‌ شه اگره کرده از خویش شاد
سران در شاه را داده چیز ‌ ‌ ‌ ز خواری دگر باره گشته عزیز
سرش بود با انگریزان گران ‌ ‌ ‌ چه در آشکارا چه اندر نهان
همیشه بجان کاشتی تخم کین ‌ ‌ ‌ نمیخواست بنهند پی بر زمین
نوشتی فرستاد اندر زمان ‌ ‌ ‌ سبکرو تر از پیک وهم و گمان
به پیش جهانگیر اکبر نژاد ‌ ‌ ‌ ز کار مدلتن همه کرد یاد
که با چار کشتی بباره فرود ‌ ‌ ‌ بیفکند لنگر بیامد برود
بسورت همی جوید از من پناه ‌ ‌ ‌ ولیکن ندادست این بنده راه
چو شد آشکارا بر شه خبر ‌ ‌ ‌ بشد شاد هاکنز و شرپی دگر
شب عیش سر آمد بر آن هر دو یار ‌ ‌ ‌ هما نگاه شرپی بنه بست و بار
برنشست و یارانش با او بهم ‌ ‌ ‌ که همدم بدندش بشادی و غم
بره بر نیاسود او یک زمان ‌ ‌ ‌ بکهبایت آمد چو باد دمان
ازانجا بیامد بباره فرود ‌ ‌ ‌ مدلتن ورا دید و شادی نمود
چو شرپی روان شد ز درگاه شاه ‌ ‌ ‌ شد هاکنز آماده از بهر راه
بدستوری آمد بر شهریار ‌ ‌ ‌ ورا نزد شه بود سالار بار
شهنشه چو بشنید از وی سخن ‌ ‌ ‌ فرو شد باندیشه سر تا به بن
بدل کرد اندیشه پیدا ز شاه ‌ ‌ ‌ که هاکنز گر باز دارم ز راه

مبادا کشد آتش فتنه سر | که نی خشک بر جا بماند نه تر
بدریا کند بند انگریز راه | شود کار بر زیردستان تباه
نیارند رفتن ز شهری بشهر | شود کام سوداگران پر ز زهر
همان راه زوّار گیرند سخت | بکعبه کشیدن نیارند رخت
ندارد کس این پایه از هندیان | که با او ببندد بدریا میان
نباشد پسندیده نزد مهان | پی یکتن این رنج بر کیهان

رستگاری یافتن باکنز از آگره و آمدن بکهمبایت با بعضی وقایع مدلتن با پرتگیشان

چو زینگونه باخویش زد رای شاه | بهاکنز بیچاره بگشاد راه
بشادی سر و گردن افراخته | خود و جفت شد راه را ساخته
مراد ورا چو شد کار دلخواه راست | ز شه پاسخ نامهٔ جیمس خواست
ندادش ز شوریدگی شه جواب | برفتن شد باکنز بیخور و خواب
ز پیکانکان داشته در نهفت | نشانده بهودج ابا خویش جفت
روان گشت و آمد بگرداباد | بکهمبایت از آگره گشته شاد
همان دو برادر زن بدگهر | ابا او بُدندی بره رهسپر
بهر جا شدی جفت همره دو دیو | ببودند با جان پر رنگ و ریو
که از چاره آرند او را بدست | شود جان باکنز زان رنج پست
بکهمبایت آمد چو باکنز شیر | بسورت همیخواست رفتن دلیر
ازان دو برادر زن تیره کیش | دلش بود پیوسته از درد ریش
بسیم و زر و لابه آن هوشمند | رهانید خود را ز بیم گزند

ز جو و آن دو ناپاک خورسند کرد / بلقمه دهان سگان بند کرد
به بلبل رها کرده گل در چمن / بر فتند زاغان بسوی وطن
بنام نگهبانیت ها کنم باز / ز گفتار او رشته شد پر دراز
ز کار مدلتن بگویم دگر / چو آمد بباره چه رفتش بسر
ابا پرتکیشان پرخاشجوی / چگونه ببر برد آن شیرخوی
ز سالار سورت بتد پر و هوش / چنان خویشتن را همیداشت گوش
ز محاچو اهنگ سورت نمود / بباره بیاورد لشکر فرود
روانش ازین خود نه آگاه بود / که بر خشک و تر خارش در راه بود
ز سالار سورت بخشکیش بیم / بدریاش از پرتکیش لئیم
همی خواست رفتن بسورت فراز / که شاید بسود اکشد یاو دراز
ولیکن ز اختر چو بد بهره ور / برو بسته بودند راه گذر
بد اندیش چند انکه کج خواست کرد / خدا زان کجی کار او راست کرد
چو یاور بود کردگار بلند / چه غم زانکه بدخواه جوید گزند
نگهبانی پاسبان بزرگ / نگارد بکجو پانی میش گرگ
بسورت یکی رود وارد گذر / بتاپی بود و بر زبانها سمر
ز دریا چو باره بیاید پدید / ازان رود شاید بسورت رسید
بد از پرتکیشان جهازات جنگ / بتاپی که سازد برانگریز تنگ
ره آمد و رفت و سود او شود / ز کشتی نیاید بسورت فرود
سپهدار آن پرتکالی گروه / بسی کشتی جنگ با او چو کوه
بدل آرزو داشت آویختن / بدریا ز انگریز خون ریختن
نمودن گرفتار و کردن اسیر / ربودن از و بار با بارگیر

نهادن بپاستان زتاراج وام | که دیگر سوی هند ننهند گام
بدین خواهش و آرزو چند بار | باهنگ شیران برآراست کار
ولی چون نبودش ز مردی نشان | نیارست آورد با سرکشان
ز آواز توپان تندر خروش | بدریای ژرف اندر افکنده جوش
سپاهی خود را نمودی ز دور | که شاید بترسند فیلان ز مور
ندانست آن خیره تیره رای | کجا کوه از باد جنبد ز جای
مگس را چه وزن آورد یال و بر | بجائیکه سیمرغ گسترد پر
مدلتن که مردی گران سنگ بود | بروجنگ آن بیدلان ننگ بود
چو مرکز نجنبید از جای خویش | نگهداشت بر جای خود پای خویش
ببدخواه از توپ دادی جواب | گران در منش را شدی زهره آب
سر ترکیشان بد روزگار | بیامد گرامی و برگشت خوار
زنان گر نمایند خود را چو مرد | بروان نیارند کردن نبرد
بر نیکونه شد روز افزون شکست | بیاره نموده مدلتن نشست
بسو واشد ندی زنیرما بکانا | بیاره بر او ز سورت روان
... ریت ... بودی تجنس دبزر | گرفتند و داد و ستد با همدگر
بدریا سرای خرید و فروش | گشاده مدلتن بهنجار و هوش
ز سالار سورت نبودش گمان | که با او دلش کج بود چون کمان

آمدن بنگهم نجا پیش مدلتن و آگاه کردن او را از عداوت مقربخان و آمدن باکر بکهمبایت

بسورت ... انکه که زانکر ترس | ... بتدجرزیکی سرو نجار و بس

ورا نام بنکهسیم نهاده پدر ... تراشیدن چوب بودش هنر
به تیشه چنان پیکر آراستی ... که مانی او را تربیت خواستی
برنده ستروی چو از چوب موی ... نمودی چو آیینه آن چوب روی
ز نزدیک هاکنز از آگره ... سوی شهر سورت به پیموده ره
ز نیک و ز بد دل تهی ساخته ... ز تیشه به پیشه بپرداخته
بماند بدانجا و گشته مقیم ... نیارست سر کرد بیرون ز بیم
به پیش مدلتن همی جست راه ... نیارست از بیم سالار شاه
ز سورت بنزدیک او آمدن ... ز نیک و بد شهر دم بر زدن
چو گاه گریز او فتادش بدست ... بجنبید از جایگاه نشست
بلنگر گه آمد بتاریک شب ... بگفتار انگریز بگشاد لب
چو یاران شنیدند آواز اوی ... شدند از ره مهر دمساز اوی
بیامد به پیش مدلتن فراز ... برسم خود آورد و بردش نماز
بدو سر بسر گفت از کار شهر ... ز تیمار و آزار سالار شهر
که با انگریزان بدل دشمن است ... دلش تیره چون جان اهریمن است
بیابد اگر دست ما را بجان ... برنجاند و زان شود شادمان
ز کشتن بسازد زمانی درنگ ... سیه خاک از خون کند لاله رنگ
تو را تا فکنده است لنگر بجوز ... بپرهیز از و خویشتن دار دور
مبادا گهی بیخبر سر کشد ... بیکباره تیغ جفا در کشد
نهانی بسازد بتو بر کمین ... ز کشتی کشاند برد بر زمین
چو باشای محابرای تباه ... نشاند بزندان و جای سیاه
دگر آنکه هاکنز فرخنده خوی ... بسوی تو از آگره کرده روی

بکهبایت آمد ز نزد یک شاه   بریده بدشواری و رنج راه
بسختی به پیموده راه دراز   بسورت و راهست ناساز ساز
مقرب بجان بار دارد ازو   خلیده بدل خار دارد ازو
بر آن شیر دل آتش دل از غم   نخواهد کمی کرد اندر ستم
برو بر براند به پیداد تیغ   ز کشتن بدل در نیارد دریغ
جز او هر که با او بیامد براه   سراسر نماید ز کینه تباه
ز خون بزرگان ز خوی زبون   براند بروی زمین جوی خون

مجهز نمودن مدلتن جهازات بندر سورت و پیغام فرستادن بمقربخان جهت هاکنز

مدلتن چو بشنید شد زان غمین   چنین چاره آمد مرا او را گزین
سه کشتی ز سورت پر از بار بود .   پی رفتن راه طیار بود
برای سفر هر سه بد ساخته   ز پر کردن مال پرداخته
بر ایشان برابر سر توپ کرد   دل ناخدایان پر آشوب کرد
گرفت هر سه کشتی چنان در میان   نیارست از جای گشتن روان
ز رفتن براه سفر بند کرد   دل خود چو زین کار خرسند کرد
به پیش مقرب فرستاد کس   که ما را سخن با تو اینست و بس
ز کهبایت هاکنز و یاران اوی   بشادی و غم غمگساران اوی
بیاری سپاری بمن تندرست   و گر نه ز خود باید دست شست
بسوزم همه کشتی شهر تو   نیاید بجز غم ازان بهر تو
بریزم گلوله چو برگ درخت   که ریزد بگاه خزان باد سخت

ز توزی تهی رود و باره کنم — بخمپاره و توپ پاره کنم
گر هاکنز و یارانش آری بمن — درست و گرامی سپاری بمن
مرا با تو و شهر تو جنگ نیست — بجز دوستی هیچ آهنگ نیست
مقرب چو زینگونه گفتار دید — بدریا نهنگ بلا بار دید
نهان پر ز کین آشکارا بمهر — بپاسخ بدینگونه بگشاد چهر
سپارم بتو آنکه خواهی ز من — نباید گمان بتباهی ز من
یکی نامه کردم بنزدیک شاه — بپاسخ مراهست دیده براه
چو فرمان دهد شهریار بلند — گشاید بتو ره که گشتست بند
دل و جان بفرموده شه دهم — سوی شهر سورت تو را ره دهم
بدستوری خسرو نیکبخت — توانم کنم سست این بند سخت
ازان پس که این گفته آورد پیش — بنزد مدلتن روان گشت خویش
بمهر خرید و فروش آشکار — نهان در دلش آنکه گیرد شکار
یکی صید جو شد بدریا ز شهر — همی خواست بردن ز نخچیر بهر
ز پنبه تنیده بهم چند تار — بدریا بگسترد بهر شکار
نهنگ آورد خواست در دام خویش — بخوردن براند برو کام خویش
چو در جنبش آمد نهنگ دمان — گسسته شد آن تار اندر زمان
بیک گردش اندام از هم گسیخت — تننده ز مژگان همی آب ریخت
شب و روز بیچاره جز خورد و خواب — بغربال پیمود بیهوده آب
بدینسان مقرب که بد خیره رای — بدل داده اندیشه خیره جای
نهادن همی خواست سر سسته جال — نهنگی چنان را دهد گوشمال
که با او به پیکار رو ناورد جنگ — نشاید بزور و بمردی نهنگ

نخستین در دوستی باز کرد ‏ خریدن از و چیز آغاز کرد
زهر گون طرایف که آید بکار ‏ گرفت از مدلتی همه شاهوار
چو بر دوخته شد از خرید و فروش ‏ رگ دون سرشتش در آمد بجوش
ز بس بود دون همت و دون نهاد ‏ ز راه وفا پای بیرون نهاد
ابا انکه مردی گران پایه بود ‏ بسیم و بزر هم گرانمایه بود
چو هنگام آن شد که بدهد بها ‏ سبکمایگی کرد آن ناسزا
بلورینه نرخ آمیخت سیر ‏ بپیمانه داد آب در جای شیر
خرنده فروشنده را دبه داد ‏ نه بر کس بجود داغ کازر نهاد
بنرخ و بمیزان دغا برد کار ‏ گرفته فزون داد کم در شمار
کم و کاست کرد از فرومایگی ‏ دو من کرد اندر شمردن یکی
ابا ره بده و گر برزانه براند ‏ بجز نام بدجاودانه بماند
ازان پس بجای زر ده دهی ‏ زر ده هشتی داد از ابلهی
چو آن بی هنر چشم بینش بدوخت ‏ گرامیگری را بخواری فروخت
فروشنده از بعد گفت و شنید ‏ بنام دگر خواسته خط کشید
دهنده بجود چون روا داشت ننگ ‏ ستاننده را دل نشد هیچ تنگ
چو بگذشت چندی برین ده و گیر ‏ بیامد ز کهبایت آن کژ شریر
شده سر ده و یک پس از عین و غین ‏ سنه ۱۶۱۲ ‏ نهاده سوی ده و دو سال پای
ز ماه نخستین شش و بیست روز ‏ گذشته شد آن کژ فارغ ز سوز
بدل شاد و آسوده از رنج راه ‏ ز هر بد گرفته بایزد پناه
همه کام دشمنان کرده پست ‏ خود و جفت و یاران بکشتی نشست
مدلتی همه کار خود راست دید ‏ بدل آرزو وانچه میخواست دید

جز انکه بسورت بیارست شد | همه کامش از نیستی هست شد
بگفت مقرب دو دیده براه | همی داشت کاید کس از نزد شاه
بسورت گشاده شود راه اوی | برون آید از تیرگی ماه اوی
زگوینده چون شد پژوهنده راز | پژوهنده راگفت گوینده باز
که این آرزو نیست شه را پسند | بزو خانه بر روی دریا مبند
چنین است فرمان فرخنده شاه | که ندهم بانگریزیه جا و راه
چو زینگونه بشنید آواز اوی | بدانست سرتا بپا راز اوی
که باشد بداهنگ و شوریده دل | وفا ناید از مرد پیمان گسل
چو گفتار آن را که کردار نیست | خرد را بمغز اندرش بار نیست
ازان پس که بگذشت از چار ماه | فزون یازده روز سپر د راه
نهم روز از ماه دویم براند | جهان آفرین را برفتن بخواند
زباره دگر باره شد رهگرای | بسوی مخا مرد با هوش و رای

روانه شدن مدلتن بطرف مخا و آگاه شدن از رفتن کپتان سارس ببندر مخا

زباره برافراشت چون بادبان | بسوی مخا کرد کشتی روان
بپاشا سر کینه و جنگ داشت | بدل در بدینگونه آهنگ داشت
کزو باز گیرد زر و سیم خویش | بتاوان نقصان زر و خیم خویش
سرش را تهی سازد از باد و دم | که دیگر بکس بیش نارد ستم
سوی بندر دیبل آمد زراه | بیاسود چندی بدان جایگاه
مران جایگه از مخا دور بود | زملک شهان هیچ پا پور بود

چو آسوده شد باز لنگر گرفت — ره دور پیمودن از سر گرفت
چو از مارچ شد اسپری پنج روز — روان گشت زان بندر دلفروز
دگر ره درافگند کشتی بآب — ز بادش برفتن درنگ و شتاب
بیامد سر مارچ تا پنج مارچ — شش و بیست چون شد ز تاریخ مارچ
بیامد بره یک جزیره فراز — بجنوبی عدن برده اورا نماز
نکوتر زمینی سقوطره نام — روان گشتی از دیدنش شادکام
به بیشه درختش همه میوه دار — بهارش بهشت و خزانش بهار
بسی چشمه پر آب شیرین روان — فزوده از و تاب شیرین روان
پر از میوه و خوردنی بیشمار — فراوان در او آنچه آید بکار
باسایش آنجا دمی تازه کرد — رخ جان برامش پر از غازه کرد
در آنجای فرخنده دلپذیر — بجز تم دلی گشت منزل پذیر
رسید اندر آنجا بدو آگهی — که پیستان ساریس با فرهی
بیامد ز انگلند با سه جهاز — بسوی مخا رفت با کام و ناز
چو آواز این مژده رفتش بگوش — دو چندان شدش زانچه بد تاب و توش
بجنبید و برداشت لنگر ز جای — سوی باب مندب شد رهگرای
دگر نام آنجای باب العدن — بخوانند چو مردم برانند سخن
بد آنجای هرکس که آید ز راه — گذشتن بود سخت زانجایگاه
ره آن سراسر بود مار پیچ — ندارد بجز پیچ هموار هیچ
ته آب پر سنگ و بالاش شک — گذرگاه کشتی بود جاش تنگ
نیارد گذر کرد جز یک غراب — پر از جوش دریا پر از موج آب
کسیکو درازه بود راهبر — بسختی بیاید ازانجا گذر

بسوی یمن هر که دارد بسیچ بدریا ندارد جز آن راه هیچ
چو زانجا بدانسوی بنهاد پای بود سخت دریا و ره جانگزای
بحر العفاریت و بحر البنات بود شهره آن بحر اندر جهات
پر از کوهه و سنگ بالا و زیر نیارد گذشتن کس آنجا دلیر
کند غفلت ار ناخدا یکزمان نه کشتی بدستش بماند نه جان
اگر ناخدا نادرستی کند به بیهودن آب سستی کند
ز کشتی شود ناخدا ناخدا شود تخته کشتی از هم جدا
بحر یمن هر که ایمن نشست ز کشتی و خود بایدش شست دست

پیغام فرستادن مدلتن بکپتان ساریس و آگاه کردن او را از خدعهٔ اهل مخا و مجبور کردن مراکب مردم هند و طلب نمودن تاوان از پاشای مخا

مدلتن چو آمد بباب العدن بدانجا که گشت لنگر فکن
از انجای ساریس با تشه غراب بسوی مخا بود پیموده آب
بشاید بمخا از آن جایگاه بیک روز و یکشب به پیمود راه
کسی نزد ساریس فرخنده نام فرستاد با نامه و با پیام
که خود را ز دشمن نگهدار باش میاسا شب و روز و بیدار باش
مبادا چو من بر تو آید گزند کنندت بزندان اسیر و نژند
بیفکنده در راه تو دام و شست بغارت برند آنچه داری بدست
مخاوی بمن آنچه کردند بد نیارم یکی زان شمردن ز حد
دگر ره به پیمودم این راه دور بامید یزدان و بازوی زور

که باداشش ایشان نهم درکنار / بدانسان که ماند زمن یادگار
بتاوان بگیرم همه خواسته / زمن سیم و زر آنچه شد کاسته
مرا تا بیاید زتو آگهی / زراشش دلم گشت یکسر تهی
مبادا بدی آورندت بسر / بدستان بگیرند بر تو گذر
چو سارس را این سخن شد بگوش / بیفزودش از آگهی رای و هوش
بجز هیچکون ره نداده بهر کس / ز بدخواهی خویشتن داشت پاس
مدلتن بباب العدن برد سر / گذشتش چو ده روز با زیب و فر
زهند و رسند و زدیول جهاز / بیامد بدانجایگه نه فراز
زشهر شه آگره بد همه / جهانگیر شرخ شبان رمه
ازان نه یکی بود از نام شاه / زرک و زسورت سه بیهوده را
درانگه بهندوستان فراخ / جهازی بند باچنان یال و شاخ
بدان آب بیمار جیمی بنام / نهفته ازان روی دریا تمام
دران بهرحج مردم بیشمار / براه خدا بود گشته سوار
برو ناخدا بد زروی قبول / محمد تقی نام ز آل رسول
برایشان مدلتن سر ره گرفت / چو شیر ژیان ره برو برگرفت
از ایشان بکیراند زور و تاب / که در جنگ کشتی براند بآب
چو سر پنجه بنود بشیران جنگ / چگونه کس بیازد به پیکار چنگ
زرفتن فرو ماند کشتی و بار / نبد زور و زاری بیامد بکار
چو بنمود یک گله مردم اسیر / ابا آنچه بد بار با بارگیر
فرستاد ازان پس کسی زنزد خویش / بپاشا که بد جای پاشای پیش
شده دور پاشای پیشین زکام / دگر داشت در کف زفرمان لگام

که ما را زیان گشته در رفته سال ‏ فراوان بمجاز زر و سیم و مال
کمین کرده ما را نمودند بند ‏ بزندان رساندند هرگون گزند
تباهی نمودند بر بی گناه ‏ بسودا به بیهوده بودیم راه
نه ما زهر آویز و پیکار و کین ‏ بُدیم آمده ما بدین سرزمین
دل ما پر از دوستی بود و مهر ‏ نه کینی بسینه نه چینی بچهر
نمودند سینه بما پُر ز کین ‏ بچهره نهادند از کینه چین
گرفتند ما را بدام فریب ‏ بکشتن بدادند ما را نهیب
بدریا فکنده یکی های و هوی ‏ بتاراج و غارت نهادند روی
بُدُشان چو در جنگ یارا و دل ‏ سیه روی گشتند و خوار و خجل
کنون آنچه باید گذشتن گذشت ‏ چو باد وزان کو وزد سوی دشت
ولی آنچه آمد زما کاسته ‏ زر و سیم و کالای آراسته
بتاوان فرستی بَرستی زما ‏ بُریده همه دام جستی زما
وگرنه بشهر تو آید گزند ‏ گزندی که نتوانیش کرد بند
بباب العدن من نشسته چو شیر ‏ ببندر چو سارسیس مردی دلیر
ببدکر ببندیم هر دو میان ‏ نه بینی زما سود غیر زیان
بدریا زهر سوی گیریم راه ‏ شود رفت و آمد بمردم تباه
ببندر من اکنون بود ثه جهاز ‏ دران مردم هند و سند و حجاز
مخاوی و مال مخا همچنین ‏ بسی مردم خوب و نغز و گزین
درانها نشسته دل از درد ریش ‏ شب و روز گرییده بر جان خویش
نگردند هیچ گز ز دستم رها ‏ نیابم ز تو تا که نقصان بها
بیا شاه چو شد آشکارا این نهفت ‏ دلش گشت با درد و اندیشه جفت

چو بشنید پیچوزدو پیچواب گشت ز غم زهره وگرده اش آب گشت
نیارست با شیر چون چهره شد ز رنج درونش زبون چهره شد
پذیرفت تاوان ولی نی ز جان برونش دگر بود و دیگر نهان
زبان و دلش بود شهد و شرنگ برون بود رومی درون بود زنگ
بگفتار آری و کردار نی منش با گوشش هیچکون یار نی
بقنطار امید دادی دروغ نکردی ازان یک پشیزه فروغ
بامروز دادی بفردا زبان چو فردا شدی بود فردا همان
بسی رفت امروز و فردا بکار نه مد اد نخل وفا هیچ بار
دل ناخدایان آن نه غراب بشد تنگ و دیگر نیاورد تاب
نشستند با هم شده انجمن براندند بهر رهائی سخن
که این بند ما را نباشد کلید ره رستگاری نباشد پدید
پذیریم برخویش تاوان همه رهانیم شاید سر و جان همه
بامید با شانشاید نشست گران نیست جز پا را بدست
شمرد بهر یکی سیم و زر بخش خویش محمد تقی از همه داد بیش
بداد او ریال انچه بر روی آب سه صفر آمد و پنج و یک در حساب
چو تاوان بها گشت آراسته بسوی مدلتن همه خواسته
بیامد ابا خواسته صد درود زیان دیده چون دید شادی نمود
بماهی که آن ماه اکشت بود ازان روز رفته نه و هشت بود
برایشان ره بسته را باز کرد بانگلند زانجایگه ساز کرد
مدلتن روان گشت و سارپس نیز فراوان ز هندوستان برده چیز
ز آغاز این داستان شد بین دگر گون به پیوندم اکنون سخن

کپیتان دیگر ز اینگلاند باز ‌ ‌ پیارم کزو کار آمد بساز
پدرمر ورا بست بنهاده نام ‌ ‌ خردمند و بینا دل و شادکام
بباید درین نام حرف نخست ‌ ‌ بکسره بخوانی که باشد درست

آمدن کپتان بست از انگلند بباره بندر سورت و آمدن پرتکیشان بجنگ او

ز کار مدلتن چو رسته شدم ‌ ‌ باوردن بست بسته شدم
ازان پس کاید بسورت خبر ‌ ‌ نهان آشکارا شود سر بسر
مدلتن بباب العدن انچه کرد ‌ ‌ بمردی برآورد ازآب گرد
سر راه بگرفت بر نه جهاز ‌ ‌ زیان کرده بگرفت و برگشت باز
ز سپتمبر ای مرد فرخنده فر ‌ ‌ خور روز پنجم برآورده سر
ز انگلند دو کشتی راهوار ‌ ‌ بلنگرگه سورت افگند بار
دریگن یکی آسیاندر دگر ‌ ‌ چو ماهی بدریا درون رهسپر
نخستین بدریا چو یک کوه بود ‌ ‌ بزرگ و دران لشکر انبوه بود
دویم بود کوچک چو یک لخت کوه ‌ ‌ نشسته دران بود اندک گروه
بران هردوان بست سالار بود ‌ ‌ دلیر و جوانمرد و هشیار بود
بباره چو انداخت لنگر فرود ‌ ‌ بزورق کسانش شدندی برود
کم و بیش چیزی برای فروش ‌ ‌ بهمراه بردندی از راه هوش
سوی روستا آمدندی نه شهر ‌ ‌ ببردندی از روستا توشه بهر
ببودند زینگونه تا هفت روز ‌ ‌ چو هشتم برافروخت گیتی فروز
دو ره هشت از پرتگیشان جهاز ‌ ‌ بباره بیامد دگرباره باز

مهیا دران آنچه باید بجنگ ز باروت و خمپاره توپ و تفنگ
درانجا همه مردم جنگجوی ز کینه سوی بست بنهاده روی
روان خود از رشک غم کاستند سر راه بستن برو خواستند
برابر شدن را دلیری نبود بشیران زدن چنگ شیری نبود
بچشم بره گرگ باشد بلند شود شیر از گرگ کی گرگ بند
ز هندوستانی همی پر تکیش بدریا درار جنگ بُردی بپیش
برهمندیان بود مرد نبرد ز هند و ز هندی برآورده گرد
گرفته بسی بندر و جای هند زبون گشته زو لشکر و رای هند
بانگریز نارست بستن کمر چو بستی بدادی همانگاه سر
دو کشتی زانگریز و زو شانزده نیارست چیره شد و بست ره
چو دزدان کمینگاه بگرفته تنگ بررود تا پی نموده درنگ
بزورق دو انگریز روزی بگاه بریدند دررود کم مایه راه
فرومایه چیزی بهمراهشان فرومایگان بر سر راهشان
گرفتند و بردند هر دو اسیر ربودند بُد آنچه در بارگیر
بیامد سوی بست چون آگهی بدل زو یکی رای با فرهی
ز گجراتیان مهتر باره جهاز زکالای گجرات پر برگ و ساز
چپ و راست بگرفتش اندر میان نگهداشت در دست خود بی زیان
چنین گفت چون بند یابم رها کشید از کف بدکنش اژدها
ز دست ستمکار بدراه و کیش فرومایه و دون منش پر تکیش
رها کرده آرید هر دو بجان سپارید هر دو بمن شادمان
از ایشان متاعی که بردند نیز بیارید بی پیش و کم جمله چیز

مرا با جهازِ شما کار نیست ‌‌ ‌ چه کار است و بدل هیچ آزار نیست
همان با شما دوستداری کنم ‌ ‌ چو یاران بهر کار یاری کنم
وگر نه رهائی مدارید چشم ‌ ‌ بسوزم چو آتش فروزم ز خشم

آمدن میر جعفر خان بملاقات کپتان بست و محاکات نمودن بجهت استخلاص جهاز و جواب دادن بست

درانکه یکی مرد فرخنده فر ‌ ‌ بجای مقرب فرازنده سر
بسورت درون بود با نام و کام ‌ ‌ امیر و بده میر جعفر بنام
به پیشش برفتند سوداگران ‌ ‌ ز سودا همه دست بر سر زنان
بدآمد ز انگریز ما را بسر ‌ ‌ بشد تنگ در پهن دریا گذر
بآمد شدن گشت دشوار کار ‌ ‌ نشاید گرفتن چنین کار خوار
به پیش آتش و آب باشد ز پس ‌ ‌ بآسودگی چون توان زد نفس
چو بشنید بشنود سالار شاه ‌ ‌ سوی باره از بارهٔ شهر راه
بفرمود انکس که آگاه بود ‌ ‌ ششم روز و اکتوبر از ماه بود
بنزدیک بست آمد از راه مهر ‌ ‌ چو گل کرده خندان و شاداب چهر
طرایف بسی داشت همراه خویش ‌ ‌ دو دیده چو شد چار بنهاد پیش
بآئین هدیه برسم نثار ‌ ‌ گران ارمغانها همه شاهوار
بدو داد و بگشاد از مهر در ‌ ‌ نشد چون مقرب پر از کینه سر
ازانپس ببزمی زبان بازکرد ‌ ‌ بآئین سخن گفتن آغاز کرد
گذشته نشاید که آریم یاد ‌ ‌ گذشته سراسر گذشته چو باد
کنون پایهٔ دوستی نو کنیم ‌ ‌ زکین باغ دل پخس و خو کنیم

شما باد دل شاد و فرخنده فال   بسورت پارید کالا و مال
مدارید از ما بدل هیچ بیم   هم از سوی جان و هم از سوی سیم
چو این گفت فرخ پیام آور سر   ستام سخن کرد سوی دگر
بگفتن کمیت سخن تیز کرد   ولیکن ز نرمیش مهمیز کرد
بمیدان گفتار برداشت گام   بگفتار بسپرد زینسان لگام
که کشتی و باریکه در بند تست   بفرمان جان خردمند تست
بفرمای کز بند گردد رها   ز نابرده کالا چه خواهی بها
بگیرا بر دوزد گر سیم و زر   بدزدی نشاید بگیرد دگر
اگر مرده از سرشت زبون   کسی را بتیغ ستم ریخت خون
نباشد بنزدیک دانش روا   که شهری بجایش دهد خونبها
ز تو مردم و مال گر پرتکیش   ببر دست وزان کشته جان توریش
از و جو گر از راستی نگذری   ره ناسپردن به بی لشکری
ز بهندی چرا جست خواهی اسیر   گناه بد از ابه نیکان مگیر
نیوشنده را چون سخن شد بگوش   یکی پاسخ آراست از راه هوش
که باشد شما را ز اندازه بیش   بجان و بدل مهر با پرتکیش
همه یکدل و دوستدار شماست   بهادر بدی یار غار شماست
سخن راست گفتن بود به ز کاست   شما را نهانی بما نیست راست
به پیمان بدادید هر دو زبان   که با هم رسانید ما را زیان
چو از ما بدیدید این دستبرد   بزرگی نهادید و گشتید خورد
به بیچارگی خاکساری کنید   گر آید بکف چاره خواری کنید
نشاید بدین گفته شد بسته دل   هر آنکس که شد بسته شد خسته دل

دراین آمد ورفت واین گفتگوی بسورت غمی تازه بنمود روی
بهم نامده بود یک زخم بیش دوصد زخم دیگر شد از پیش ریش
بیامد بسوداگران آگهی زمحنا که شد کیسه ازرز تهی
زکار مدلتن بباب العدن بسورت در آگاه شد مرد وزن
بهرخانه زان شیون وناله خواست بدلها زغم داغ چون لاله خاست
بهم بازگفتند سوداگران که کار سبک گشت برما گران
ازین پس نیاریم این نشست زسودا بباید فروشست دست
بدریا چو شد کار زینگونه خام بسوزیم زین شک کشتی تمام
زداد وستد دست درکش زنیم تن خویشتن را باتش زنیم
نرانیم در آب زین پس غراب برانیم درخانه از دیده آب
بدشمن بود آشکارا و دوست که با دشمن چهره نرمی نکوست
تنی کو بکوشش نتابد بزال چرا با تهمتن رود در جوال
چو سالار رانیست پایاب جنگ ندارد روا نگریزه تاب جنگ
نباید که دل سنگ خارا کند بباید بدیشان مدارا کند
سپارد بسورت یکی جای نغز نشاند بنرمی بجادای نغز
درشتی وزفتی نباشد پسند بنرمی توان گشت دراز گزند
بسر پنجه چون ناتوان پنجه کرد تن خویش وجان جهان رنجه کرد
چو مردان گرش مردمی هست وزور زمردم ندارد چرا رنج دور
نشستن نشاید مراو را بجای بشهر اندرون چون زشهر دیاری
بپیچ پیچ چنین گفتنی گفته شد درراز در پیچپیچه سفته شد
چو از پیچ وپیچپیچه درگذشت زد از گوشه گوش خیمه بشت

ز سر بسته کشا رگشا و بند | چو بانگ دہل گفت ہرکس بلند
خبر رفته تا میر جعفر رسید | گذشته ز تنها سوی سر رسید
نهاد و سر ستش چو ازداد بود | روانش ز بیداد آزاد بود
بدانست یکسر شنیده درست | نیاز زر و آز زرون کس بجست
نشد خسته و گشت خستو براست | دل ازگفته راست خستن بخاست
ولیکن بدستش چو چاره بنود | بخویشش بهر کار یاره بنود
هرانکس بگجرات میبود سر | ز فرمان آنسر بنودش گذر
چو می آمدی پیش کاری چنین | بخود بر ندارست باری چنین
بدل اندرون گر ازینگونه کار | بگردن گرفتی و بستی نگار
ز گجرات دستوریش خواستی | بسورت پس آن صورت آراستی
بگجرات انکه طرف دار بود | صفی نام و نامی بهر کار بود
دران صوبه بد صوبداران دلیر | ببازو توانا بنیرو چو شیر
بنیکی بهرجا شده نام اوی | بجز نیکنامی نبد کام اوی
چو بشنید شد رنج سورت دراز | ز سورت نگیرد دل انگریز باز
بخواهد یکی جایگه ساختن | نه پیند چو جا آورد تاختن

آمدن شیخ صفی صوبدار گجرات ببندر سورت و گفتگو کردن او با کپتان بست

ازین آگهی سرور نامجوی | ز آسایش خویش پیچید روی
دلش از غم مردمان شد بتاب | ز سایه گزیده بخود آفتاب
بسورت ز گجرات شد رهگرای | بسو مالی اندر پسندیده جای

بدان ده چو آمد بخوبی فرود — زماه دهم هفت و ده روز بود
دل از کار رفته نگرداند تنگ — همان آشتی دید بهتر ز جنگ
ز هر بره ره مهر کرد او گزین — بجا کرد و بایست کردش چنین
چو یاران خود و بست بنشست شاد — در خشم بربست و لب برگشاد
بگو گفت در دل که کام تو چیست — ببازار بفکنده دام تو چیست
ترا اگر ببازار کانیست کار — بپا و بپا را آنچه داری بسیار
دل و جان تهی کرده از ترس و باک — ز دریا بخشکی بنه گام پاک
بیارای دکان و بازار خویش — بسورت روا کن همه کار خویش
بپاسخ بپاراست بست آزمان — چنین داد پاسخ گشاده زبان
چو گشتی بدینسو خرامش پذیر — ز دیدن دلم گشت رامش پذیر
بتو صد درود از جهان آفرین — هم از جمیس آنشهریار گزین
ترا باد از کمپنی هم درود — بخندا نکه آید بگفت و شنود
شنیدم سراسر سخنهای تو — ندیدم بجز راستی رای تو
همیشه ترا باد ایزد پناه — بکامت گشاده زنشش سوی راه
چو در کف زنگبار دادی لگام — بگویم چه دارم بدل رای و کام
مرا نیست در دل بجز این امید — بتیره شبان و بروز سپید
زنا هر که بنهد بدینسوی کام — مر او را نگیرید پیش لگام
نباید بدلخواه داد و ستد — نه پیند ز کس بد بکردار بد
زنا نیز ز کس نیاید گزند — گزینیم راهی که باشد پسند
همه مهر و آزرم و داد آوریم — نه بر کس ز کین گیر و بیداد آوریم
ولیکن که زین کار گردد درست — سپاری بمن نامهٔ از نخست

دران چند پیمان بجا آوری / بران داده پیمان و فا آوری
بگویم بتو انچه پیمان بود / به پیمان گروگر تورا جان بود
سخن تا نوشته نباشد درست / چو کاخی است کازا بود پای سست
چنین است آرایش راه ما / بود پیشوا گر بود شاه ما
نخستین نوشته یکی استوار / بگیرند و بدهند هنگام کار
پس انگه دران کار در پی نهند / وگرنه دران گام و پی کی نهند
چو بست اینسخن گفت سر تا بین / صفی شد ز سر تا به بن هم سخن
پذیرفت و بنوشت و بسپرد زود / شنو تا پذیرفته گویم چه بود

شرح وثیقهٔ موثقه بعهود و شروط که فیما بین شیخ صفی و کپیتان بست نوشته شد

بود مرد چون پخته و سخته کار / که کار گردون کند پخته کار
گران ارزی مردم از پختگی است / سبک ارز بودن ز ناپختگی است
کسی را چو دنکین درین روزگار / ندانم بود پخته در روزگار
گر از پختگی بست سودا نمود / چو دنکین کجا شهر و باره کشود
بمیدان جوانان بهنگام جنگ / بگوپال و خنجر بیازند چنگ
بشمشیر هندی و چاچی کمان / بتیر و بزهر آب داده سنان
چو جیحون روان رود گرده زخون / بد اندیش سازند زار و زبون
مگر این جوانبخت کشورستان / نسوده بمیدان رکیب و عنان
نیاورده مردان جنگی بکار / بمیدان نبرده نبرده سوار
باندیشهٔ نغز و رای درست / رگ گردن گردنان کرده سست

نهد چون بمیدان قرطاس روی بچوگان خامه بر دسر چو گوی
بسی بارهٔ هندیان کرده پست که یکتن بپولاد هندی نخست
از این پیکران راه بیجم لگام ز بم در ره گامهٔ نبست گام
صفی را چو دل گشت صافی بدست ز صافی نشد هیچ جافی بدست
بدو بست آیین پیمان شرد بآمد شد و مال آورد و برد
چو گفتارش از سر بیامد به بن ز پیمان دران سبزه بد سخن
بگفت نخستین چو لب بر گشاد ز کار مدلتن بیاورد یاد
بباب العدن آنچه تا وان گرفت ز نه ناخدا جبر نقصان گرفت
بمنا زیان کرده بگرفت باز ز هندی و سندی و دیو اجهاز
نیارد ازان کرده پرسش کسی برین بگذرد سالیان گر بسی
نباید ز امروز تا جاودان ز مهر پژوهش بهند و بیان
دگر ره چو مهر دهن باز کرد بسکه ز زر گفته را ساز کرد
چنین گفت چون نامه پایان رسد بانجام ز آغاز پیمان رسد
فرستی بنزدیک شاه زمین بران بر زند شاه مهر و نگین
برفت و بآمد ز چلر و زبیش نباید که داری بنزدیک خویش
که تا ام چهل روز زان شد گزین که صوفی شود صاف در اربعین
سپیم آنکه از نزد انگلند شاه فرستاده آید به پیموده راه
سوی آگره برده از راه بار بماند همیشه بر شهریار
بگوید به آنچه باشد براز همان بشنود پاسخ از شاه باز
نماند چو پا کنز بی آب و جاه بگفت کشیشان ناپاک راه
ز چارم سخن داد چون این خبر ره انجام چون ره ز انگلند سر

نماید بپاید پر از مال و بار … ز رفتن بگیرد بباره قرار
چو سالار سورت بیابد خبر … منادی نماید بهر رهگذر
بشهر و ببازار و دکان و کوی … ندا اگر بگردد بهر چار سوی
بدینسان دهد آگهی تا سه روز … که هر کس بسودا بود دلفروز
بکشتی رود بیغم و بی هراس … برو بر نباشد ز کس هیچ پاس
خرد آنچه خواهد فروشد دگر … ندارد ز داد و ستد بسته در
بگیرد بآیین و بدهد بداد … ز بیداد نارد بدل هیچ یاد
به پیمان پنجم بدینگونه راه … نمود آن خردمند دانش پناه
چو آید فزو مال درجای باج … سه و نیم گیرند از صد خراج
ز صد دام باید که سه دام و نیم … بفرضه ز انگریز گیرند سیم
ششم آنچه باشد فزو مایه مال … که ارزش بود کمتر از ده ریال
نگیرد ازان هیچ کس ساو و باج … برون باشد آن از شمار خراج
به پیمان ششم چو شد راهجوی … ز مزدوری و مزد شد راه گوی
ز فرضه سوی خانه آرد چو بار … چه مایه بود مزد مزدورکار
دگر کشتی و زورق ره سپر … که بار آورد از باره تا شهر در
بهر یک چو باید کرایه دهد … بباید کرایه چه مایه دهد
بهر یک بآیین یکی نرخ بست … نگردد ازان نرخ بالا و پست
بگفتار هشتم چو بد دورbین … بیاراست گفتار نغز و گزین
بگیتی دران کس چو پاینده نیست … بجز داد کردر جهان زنده نیست
هر آنکس ز انگریز درین دیار … کند خانه خانمشان اختیار
روانش برآید چو از شهر تن … گزینند بشهر روانان وطن

پس از دی ازو هرچه ماند نوا — نباید شود ضبط پادشا
نباید سپارند در بیت مال — نداند برخویشتن آن حلال
نهم آنکه انگریز گر چند مرد — ز کشتی بماند تنها و فرد
چو مانند ایشان و کشتی نماند — ز سورت سوی شهر انگلند راند
همه گر بتقدیر برتر خدای — بمیرند و یکتن نماند بجای
بماند چو ز امردگان چیز باز — بر آن دست بدکس نسازد دراز
بسورت در آن گه بود هر که سر — سپارد و نگذرد آن سیم و زر
شمرده بزنهار دارد نگاه — نخستین غرابی که آید ز راه
ره دور کرده ز انگلند سر — بیاید بپاره نماید مقر
بکپتان آن کشتی راهوار — سپارد بجز بهش و کم زینهار
نلغزد دلش گاه دادن ز جای — کم و کاست در وی ندارد روای
دهم آنکه چون بدمنش پرکیش — بود جانش از رشک انگریز ریش
بناگه بپاید اگر دست رس — بدریا بگیرد ز انگریز کس
خود و کشتی و بار آرد بچنگ — چه از دست دستان چه از رنگ جنگ
بسورت بود هر که فرمانروا — بگیرد ز ایشان سپارد بجا
ستاند زر و بار و کشتی و سر — ز تیره درونان پرخاشخر
شمارد سراسر بجا جمله چیز — نماند به ایشان ز نا یک پشیز
ز گفت ده و یک چو بگشاد بند — سخن را چنین کرد پایه بلند
کسی کز انگریز از خوی زشت — ره نیکی و نیکنامی بهشت
بیاید بطراری و رهزنی — برون باشد از فرقهٔ کمپنی
فرومایگی کرده آن تیره رای — نیاورده آزرم مردی بجای

بدریا بگیرد ره بندیان | رساند بکالا و کشتی زیان
بغارت برد آن بد بدکنش | که باد از یزدان برو سرزنش
بود کشتی و چیز گشته تباه | زشهری که هست آن بفرمان شاه
در انشهر مردم زبرنا و پیر | زتیمور که هست فرمان پذیر
ازان بدنه بود آن بدسرشت | بپا برنه بندند آن کار زشت
بپاید ازان کار شاه و سپاه | بپا دل نسازند هرگز تباه
بپرخاش با کس نه بندد میان | نداند زما آنچه رسیده زیان
زما آنچه هر که باشد بهند | زداد و ستد بخش باشد بهند
برو برنس ... آزار و کین | نگیرد گرفته نسازد کمین
بجان و تن آسوده ماند زرنج | نه بیند زبند و شکنج و شکنج
بود ایمن و فارغ از ترس و بیم | نگیرد ازو کس بتجریم سیم
زگفت ده و دو چو آغاز کرد | بدینگونه گفتار را ساز کرد
زهر گونه چیزی که آن خوردنیست | بکشتی پی زاد ره بردنیست
زانبار غله فروشان شهر | نگیریم گر توشه گیریم بهر
چو اندازهٔ نرخ آن جنس و بار | ریال آید افزونتر از یکهزار
زما باج گیرند در باجگاه | سه و نیم از صد باین و راه
وگر زانچه گفتم کم آید شمار | نگیرد زما یکدرم باجدار
چو از ده و سه راند گفتار خویش | گزیده چنین گفت در کار خویش
رسد گر بانگریز از بندیان | بجان و تن و سیم و کالا زیان
خورد از دغا گر کسش سیم و زر | رساند بجان و تنش گر ضرر
بود هر که در شهر فرمانروا | گه داوری داد آرد بجا

برابر ترا زو کند از خرد | سوی پله همدیان ننگرد
بود ور گه داوری راستکار | نباشد بداد اندرون کاستکار
بزودی دهد داد دلخسته را | رهاند زبند زیان بسته را
نباید که اهمال و سستی کند | درنگ آورد ناورستی کند
ز رشوت که در هند باشد روا | زخواهندهٔ داد سیم و نوا
بگیرند وز ان پس دهندش مراد | وگرنه نه بیند کسی روی داد
نگیرند ز انگریز زانگونه زر | بران خواهش و آز بندند در
ز آز هر کرا آستین شد دراز | ز دستش نگیرد در داد باز
بکم مایه خوشنود سازند خویش | بگیرند اندک نگیرند بیش
چو این سیزده گفته آمد بسر | صفی زد بران نامه بر مهر زر
خدا و پیمبر نوشته گواه | فرستاد آن نامه نزدیک شاه

نامه فرستادن شیخ صفی با عهد نامهٔ مرقومهٔ کپتان پیت بدار السّلطنهٔ آگره

و زیور پذیرائی پوشیدن

صفی زد چو بر نامه مهر و نگین | برش روان کرد و کرد آفرین
دگر نامه از خویش با راه وداد | بسوی جهانگیر فرخ نژاد
نبشت و گذشته همه یاد کرد | سر شاه کشور پر از داد کرد
نخستین ز باب العدن برد نام | که آنجا مدلتن بگسترد دام
زر و سیم بگرفت زان نه جهاز | که بودند رفته براه حجاز
زیان شد بسوداگران بیشمار | بماندند خسته دل و سوگوار

ز سوداگری دل شکسته شدند ز زخم زبان پاک خسته شدند
سوی باره چون بست لنگر فکند ز دلهای آسوده لنگر بکند
ز گجراتیان کشتی پر ز بار گرفت و ببر و بست راه گذار
چو پیروزمندان که جنگ آوریم به پیش شتابش درنگ آوریم
به پیمان بهم دوستی گشتیم و رام ز مردم بگو نهادیم دام
پذیرد اگر شهریار زمین دهد آبرو نامه را از نگین
نماید بانگریز از روی مهر چو گل در بهاران پر از آب چهر
شود کوته این رنج گشته دراز بمانند مردم بآرام و ناز
ز جانها شود بیم دریا برون ز دلهای خسته شود بسته خون
جز این گر کند خسرو دادگر کشد بیگمان جور و بیداد سر
نه کشتی بماند نه سوداگری نداند سخن از رهی سرسری
ز دل چون بنامه برافشاند از فرستاده ببرید راه دراز
چو پیش خداوند افسر رسید بدیهیم شه آفرین گسترید
جبین بر زمین سود و نامه بداد بخواند آنچه بنوشته خامه بداد
سراسر گزارش چو بنمود گوش سپرد از ره گوش یکسر بهوش
صفی را چو دانست از راستان بدستان او گشت همداستان

آمدن کپتان بست در بندر سورت و ورود پرتکیشان

دفعه ثانیه بمحاربه و هزیمت شدن

ز نامه بمانم در اینجا سخن ز کردار بست افکنم تازه بن
بمهر و نگین نامه را داده ساز بسورت ز شه تا رسد نامه باز

بره بر بسی چشم بایست داشت — بجنگی بشد بست و کشتی گذاشت
بزورق ز دریا بیامد برود — بسورت درازر و د آمد فرود
نموده تهی دل ز تیمار و درد — بشهر اندر آمد خود و چند مرد
بنود ایا میخت با شهریان — دلی فارغ از بیم و ترس زیان
چو زینکار آگاه شد پر تکیش — دلش شد چو پشت خر از بار ریش
سرشتی که بد آمد از کاف و نون — همیشه سوی بد بود رهنمون
نداند زیان خود از سود باز — کند رنج کوتاه بر خود دراز
دگر ره بیاراست سامان جنگ — چو سیماب از تاب شد بیدرنگ
ز گوه روان گشت و آمد چو باد — سر کینه ور سوی باره نهاد
سوی بست آمد چو این آگهی — خود و همرهان کرد سورت تهی
بکشتی بیامد بیاراست کار — که کشتی نشاید گه کارزار
چو دشمن بپای خود آید بدام — نزیبد نشستن بارام و جام
سنه ۱۲۱۴ زماه دهم رفته هفته چهار — بباره بیفگند بد کاره بار
پی جنگ کشتی آن و تگل — فزونتر ز سی بود و کمتر ز چل
گزیده از آن بود کشتی چهار — که در جنگ و پیکار آید بکار
یک اندرون توپ بد سی و هشت — درازی و پهنیش چون پهن دشت
دویم چون سر جنگ و آشوب داشت — بهمراهی خویش سی توپ داشت
بدان دو دگر توپ اژدر نهاد — دو ره چارده بوده از روی داد
دگرها تهی بوده از توپ جنگ — بتابی ستاده نموده درنگ
چو یکروز از آمدن شد بسر — گشادند پیکار بسته کمر
بجوشید خون در رگ پر تکیش — بیامد نموده بکین دست پیش

دو کشتی ز انگریز و از روی چهار | بهم کرده آغازهٔ کارزار
چپ و راست گشتند با یکدگر | کف آورده بر لب ز خون جگر
ز بس گردش کشتی و زور توپ | گروهی ز دریا بر آمد چو کوپ
رها کرد دریا ز غم جای خویش | زمینی دگر کرد ماوای خویش
ز آسیب غرّیدن توپ کین | زمین گشت دریا و دریا زمین
ز آواز توپان تندر غرنب | ندانست سرباز ماهی ز دنب
ز بس دود باروت بر شد بماه | بر آمد از آن دود ابری سیاه
ببدخواه بارید باران مرگ | گلوله فرو ریخت همچون تگرگ
سه روز و سه شب بود پیوسته جنگ | نیاسود کس از پی نام و ننگ
بجستند هر دو همی نام خویش | شکست اندر آمد سوی پرتگیش
از و اختر و بخت برگشته شد | فراوان کس از لشکرش کشته شد
دو کس ز انگریزان دران دار و گیر | بچنگال مرگ اندر آمد اسیر
بنزدیک تاپی چو کم بود آب | نمیگشت کشتی ز روی شتاب
بزودی نیارست گردش نمود | که کم آب و میدان کین تنگ بود
بدشواری آنجای بی آب و تنگ | همیگشت کشتی بهنگام جنگ
بدل جست فرخنده زد رای نغز | که پر آب جوید یکی جای نغز
ز تنگی بدانسو کشد خویش را | بدستان و چاره بداندیش را
بیارد کشیده بدنبال خویش | بیندازد آنگاه در جال خویش
چو چاره سرا و را دران ریو بود | چنان جایگه بندر دیو بود

رفتن کپتان بسمت مظفر آباد مشهور ببندر دیو و تعاقب

نمودن پرتگیشان و هزیمت یافتن و مراجعت کردن کپتان بست ببندر سورت و روانه شدن او

چو این چاره او را بدل جای کرد / برفتن بدانجا که رای کرد
سوی بندر دیو لنگر کشید / همه چادر و بادبان برکشید
بدانسان اندیشهٔ خویش راست / روان کرد کشتی بجائیکه خواست
چو نه روز شد از نومبر بسر / بلنگر بیاسوده شد رهسپر سنه ۱۶۱۲
بره بر همیداشت دو دیده باز / که آید مگر دشمن رزم ساز
نماید بدو دست برد و ستیز / بمردی برآرد از و رستخیز
ز کشتی و جانش برآرد دمار / نماید گلوله برو برنثار
نشانش ز جائی نیامد پدید / که از دیو ز ورق سواری رسید
چو آمد بنزدیک بست گزین / چنین گفت با وی پس از آفرین
که سالاری از سوی شاه مغل / بدیو آمد از بارگاه مغل
که با مردم دیو جنگ آورد / سرانشان بکام نهنگ آورد
بگیرد دژ و باره ز ایشان بزور / فرستد همه دیویان را بگور
ز سنگ کشیده بگرد حصار / یکی دایره گرد پرگار وار
بر ایشان گرفته گذرگاه تنگ / بدانسان که بر باد شد راه تنگ
ولی دیویان همچو دیوان نر / ز دیوان خسرو به پیچند سر
بفرمان ز باره نیایند زیر / نگردند در باره فرمان پذیر
چو دیوان خود کام خود رای و سر / دژ و باره دیو کرده سپر
نگیرند بر خویشتن بندگی / نترسند از مرگ و از زندگی

بمردم چو مردم نگر وند رام   سپهدار شه را شده کار خام
بیامد ز تو چون بد و آگهی   فراخی ز تو جوید و فرهی
بسوی تو زین بد بیاید کنون   ز تو یاوری جست خواهد کنون
اگر رنجه گردی و آیی بهر   نمایی بسالار ما پاک چهر
گشائی ز غم دیده جانش گره   گشاده کنی از روانش گره
پذیرد ز تو صد هزاران سپاس   بدارد همان راه یاریت پاس
کنی نام وزان نام نامی شوی   بنزد بزرگان گرامی شوی
نپذرفت زو بست و نامد برزر   که ازدام روباه ترسید شیر
چنین گفت این کار نبود پسند   بترسم رساند بمن کس گزند
فرستاده برگشت و پاسخ رساند   شنیده بسالار خود بازراند
چو بشنید سالار فرخنده کیش   گروگان فرستاد از پیش خویش
کز اندیشه کرده دل و جان تهی   بدانسو رود بست با فرهی
رمیده دلش ز ارمغان و نوا   چو بگرفت آرام و آمد بجا
دل و جان تهی کرده از بیم و رنج   بسیجید و تا دیو شد راه سنج
سران سپه را بدیدار شاد   نموده بهریک یکی هدیه داد
چو یکروز زانجا یکه برد سر   بیامد بداندیش روز دگر
گذشته ز ماه نوبر شمار   دو و بست کا مدگر کارزار
ز خشکی بکشتی گذر کرد بست   بزودی مرازراه سر کرد بست
بکوشید مردانه با بر تکیش   چو آتش بجوشید از جای خویش
بران بیدلان آن دمنده نهنگ   روان کرد ژاله ز ابر تفنگ
هران مهره کز مار اهن بردن   بیامد بپاغشت دشمن بخون

کشد مهره از مردمان زهر مار   بدان مهره مردم‌کش و زهردار
چو در کورهٔ توپ آتش دمید   چو سیماب بدخواه زآتش رمید
چو از خانهٔ توپ شد مهره باز   رسن باز شد دشمن رزم‌ساز
رسنهای جانش گسسته ز تن   بپرید هر پاره جائی بدن
بد اندیش میکرد جنگ گریز   نمیداشت بر جای پای ستیز
بشیر ار چه همرنگ باشد پلنگ   بشیر از کجا آورد تاب جنگ
نبودش دو بازو چو مردان فراخ   چو میمون بجستی ز شاخی بشاخ
اگر مار چوبه نماید چو مار   کجا زهر و مهره دهد گاه کار
بینداخت توپ دشمن ز دور   فتادی گلوله بدریای شور
بکشتی و مردم نبد کارگر .   بچارم چو زد آتش روز سر
فسرده دل و آتش کارزار   فرو مانده دست ستیزه‌نگار
بینداخته از زبونی سپر   دو دیده پر از خون و پر خاک سر
امیدش چو در غورگی شد مویز   ندانست چاره بجز از گریز
ز میدان نام‌آوری سر بتافت   چنان شد کز و کس نشان هم نیافت
به پیکارگر گاه پیکار کیش   چو میش آمد و باز شد همچو میش
چو بدخواه بگریخت بست گزین   بر اسپان آبی بیفکند زین
خداوند را برده از جان نماز   دگر باره آمد سوی باره باز
چو روز نومبر شد هفت و بیست   ز رفتن بباره گزیرش نیست   سنه ۱۲۱۲
بسو مالی از باره آمد فرو   بسورت فرستاد از خود درود
در آنجا یگه چند روزی بماند   بجوبی همه کارها را براند
براه و بآیین خود او سود   چنانچون بباید ز هستی نمود

ورانگه کسی آمد از نزد شاه ‌ ‌ ‌ ‌ ره مژده پیموده از تختگاه
که خسرو بفرموده پیمان پسند ‌ ‌ ‌ ‌ نماید بمهر و نگین ارجمند
به پیمان سخن داد خواهد کنون ‌ ‌ ‌ ‌ بزودی فرستاد خواهد کنون
چو این مژده نغز بشنید بست ‌ ‌ ‌ ‌ ز شادی بجامه نگنجید بست
ز هر ره چو فارغ شد از کار خویش ‌ ‌ ‌ ‌ ره بازگشتن گرفته به پیش
بسورت برای خرید و فروش ‌ ‌ ‌ ‌ تنی چند بگذاشت بارای و هوش
بسودا همه آزموده بکار ‌ ‌ ‌ ‌ بمیدان همه شیر دشمن شکار
بهنگام سودا همه نرم خوی ‌ ‌ ‌ ‌ گه رزم و ناورد و کین گرم خوی
چو آمد ز انگلند همراه خویش ‌ ‌ ‌ ‌ یکی نامه و هدیه از شاه خویش
بسی خوب و زیبا بیاورده بود ‌ ‌ ‌ ‌ که از همرهان نیز در پرده بود
برای شهنشاه فیروز بخت ‌ ‌ ‌ ‌ که در آگره داشت آرام و تخت
ولی آنچنان هدیهٔ شایگان ‌ ‌ ‌ ‌ نمیخواست بدهد بدو رایگان
چو شد کار دلخواه او ساخته ‌ ‌ ‌ ‌ ز گنجینه آن گنج پرداخته
برآورد آن نامبردار گرد ‌ ‌ ‌ ‌ سراسر بیاران سورت سپرد
که این خسروی نامه دستوبان ‌ ‌ ‌ ‌ نمایند کس را بخسرو روان
زسورت روان چون سوی ره کشند ‌ ‌ ‌ ‌ ازان چند تن یک بهمره کنند
چو بنمود از هر دری راست کار ‌ ‌ ‌ ‌ سوی بازگشتن بیاراست کار
چو روز دسمبر شد هفت و ده ‌ ‌ ‌ ‌ زسورت روان گشت و پیمود ره سنه ۱۶۱۲
برون شد بکام دل دوستان ‌ ‌ ‌ ‌ خود و هر دو کشتی زهندوستان

رفتن میستر کنینگ از بندر سورت بدار الخلافه آگره

بانامه و هدایا و اتمام عمر او انجا

بگویند کان شمار جهان	بگاه شماره نماند نهان
بهر جا که از سال آرم شمار	بود آن پس از ششصد و یکهزار
ببخشد اگر زندگی دادگر	رسانم صد و هفتمین را بسر
بهشتم صد از بخت یاری دهد	بگفتن مرا کامگاری دهد
همی خواهم از پاک برتر خدای	که در نهمین صد نهم نیز پای
فتاده پراگنده گفتار پیش	بشیرازه آرم زگفتار خویش
چو بست سر فرا از برداشت گام	زهندوستان شد روان شادکام
بسورت تنی چند از پیش خویش	بماند و سپس راه بگرفت پیش
از آنها یکی نام او بد کنینگ	ستوده بکار و نکو بد کنینگ
زسال ده و سه فزونتر زماه	چو پیمود خورشید بر چرخ راه سنه ۱۶۱۳
ره دویمین مه نسپرده بسر	کنینگ دلاور ببسته کمر
چنان چون که بد گفته بست گزین [?]	زسورت سوی آگره بست زین
همو تان شایسته از بهر بار	گزید و رده کرد و برساخت کار
روان گشت با هدیه و ارمغان	همه ره پر آواز چنگ و چغان
نموده زدل گرد غم رفت و روب	یکی دست زن بد دگر پای کوب
همی رفت منزل بمنزل شتاب	که شد چشم آسودگی پر زخواب
برون تاختند از کمین رهزنان	بمردان ره گشت چیره زنان
کنینگ و دگر همرهان همچنین	شده خسته از زخم شمشیر کین
بکوشش برستند زان شیروان	بجان کس و مال نامد زیان

گذشتند زانجای پر بیم و باک — همه را تن از زخم شمشیر چاک
بدار و ببسته همه زخم خویش — برفتن گرفته همه راه پیش
ازانپس شب و روز ناسود کس — نگهبان همی بود از پیش و پس
چو روز نهم شد ز اپریل ماه — رسیدند از راه نزدیک شاه
کنینگ سرافراز خسرو پرست — بشد پیش خسرو بکش کرده دست
ازانپس که شه را پرستش نمود — مر آن نامه و ارمغان آنچه بود
یکایک بگنجور خسرو سپرد — پس از چند روزی در آنجا بمرد
ز می ماه رفته نه و بیست روز — جهان گرد پدرود با درد و سوز
بر او همرهان زار بگریستند — که ناکام بی او همی زیستند
چنان شد پس از مرگ او آشکار — کشیشان نبردند زو پیش کار
بیاران سورت چو شد آگهی — که آمد بر و سر زمان سبهی
بجایش یکی مرد روشن روان — که داند پرستاری خسروان
گزیدند و تا آگره ره سپر — چنان شد که جایی نخارید سر
گره زادنش باب با مام او — شنیدم نهاده کرج نام او

ملتهب شدن نایرهٔ حقد پرتگیشان و تعرض نمودن بجهازات اهل هند

دگر گفته از پرتگیشان شنو — ز ناپاک رائی ایشان شنو
بسورت چو سالار آمر زو بوم — ز سختی دل خویش کرده چو موم
بر انگریزیه بسته ره باز کرد — ره مهر پیمودن آغاز کرد
بسورت بداد و ستد داد را — بهان آمد و شد بدرگاه شاه

بدانسان که از زن دگوشان سزد | نهانی همی نعل وارونه زد
تهی سینه از مهر و دل پر زکین | بهر جا بگسترد دام کمین
ده و پنج از ماه چون رفته روز | زداغ دل خود برون داد سوز
جهازی همی رفت از هندیان | که سودا آورد دیگر زیان
جهازی بزرگ و گرانبار بود | ز هر چیز سرمایه بسیار بود
دران ره سپر نرخ اجناس و بار | بده روپیه ده لک اندر شمار
گرفت و سوی گووه بردش کشان | ببردم بد آورد آن بدنشان
بانگریز نارست کردن گزند | به بیچاره هندی نمود آن پسند
یکی با یکی کار بیهوده کرد | زآب دهن چهرش آلوده کرد
تف آلوده دست اوی و تف نداشت | چو سایه بدنبال او سر گذاشت
همیشه بدنبال او تاختی | بسایه برش خیو انداختی
زآیین آن دل زتف گشته ریش | تو گوئی گرفته فزا بر تکیش
چو با دست زورش نبد زور دست | همی دست بر زور مردم شکست
چو با هندیان مردم پرتکیش | ره ناگرفتن گرفتند پیش
دل هندیان شد زغم پر غبار | بریدند زایشان همه کار و بار
نه داد و ستد ماند برجا نه مهر | ببودند چندی دژم کرده چهر
ندانم سپس زان چه سان شد فکار | که گشتند باهم دگر سازگار

ذکر رفتن میستر وثین تن و میستر آلدورث بسمت احمدآباد گجرات بجهت استعلام راه و رسم انجا و روانه شدن وثین تن از گجرات سند

بماه نومبر دو تن ز انگریز
برفتن ز سورت شده گرم خیز

یکی آلدورث و ثین تن دگر
نهاده پی جستجو هر دو سر

بهر بندر و شهر آورده روی
که رفتار هر جا یکه مو بمو

بآئین سودا و داد و ستد
نجویند آشکارا کنند از خرد

روائی سیم و زر هر دیار
همان سنگ و وزن ترازوی بار

طرایف که آید بهر جا پدید
بود آن سزای فروش و خرید

بدانند و گردند آگه ز کار
باسپان زده نعل بستند بار

نخستین ز سورت چو کردند کوچ
برفتند یکسر بسوی بهروچ

بسوی چموسر از انجای سر
کشیدند و ز انجا یکه هم گذر

نموده بسوی بروده شدند
ببودند و چندی غنوده شدند

بزر یاورفتند آن هر دو یار
پس از آگهی باز بستند بار

بسوی احمدآباد گجرات راه
سپردند ایزد نموده پناه

در انجای ایشان یکی آگهی
شنیدند کز راستی بد تهی

کز انگلند کشتی آمد بهند
ز کپ کود هپ شد بدریای سند

سوی لاهری بندر آمد فرو
که انجای بندرگه سند بود

چو دو همرهان را سخن شد بگوش
تن شان رگ شادی آمد بجوش

بهم باز گفتند هرگون سخن
برین گفته آخر نهادند بن

وثین تن ز خشکی شود ره سپر
کشد سوی بندرگه سند سر

بیاران نو آمده یاوری
بدانجا نماید بهر داوری

بدیشان بیاموزد آیین هند
بود چون بداد و ستد دین هند

نماید ز هر گونه آیین و راه
ندانسته نفتند جائی بچاه

چو بر هر دو این رای آمد درست وزین تن بر فتن کمر کرد چست
چو روز دو از مهر بشد سپری خود و کاروان کرد سر سوی ری ۱۶۱۳
پر از ترس و بیم آن ره هولناک ز رهزن بهر گام بیم هلاک
پر از هول چونیکه بایست تفت بفرسنگ بوده صد و شصت و هفت
چو روز سیم یکه تاز سپهر سوی باختر شد نهان کرد چهر
ز اختر شب تیره لشکر کشید جهان چادر مشک بر سر کشید
فرو شد شه روم در چاه زنگ بشب تازی آمد برون شاه زنگ
بران کاروان ساز بد ساز کرد چو دزدان شبگرد شب تار کرد
ز یغمائیان فوج بر کاروان دران تیره شب گشت ناگه روان
گشاده دو بازو و بسته کمر نهاده بکف تیغ و بر سر سپر
بران رهروان اندران دشت هول برون تاخت یکدشت لشکر ز غول
بآویز غولان مردم شکر نهادند مردم بیکباره سر
چو غولان ز مردم بگاه ستیز بدیدند چنگال آویز تیز
گریزان برفتند در کوه و غار از انجایگه کاروان بست بار
بچارم چو سرهنگ زرین سپر زخرگاه خاور برآورد سر
یکی مرد سرهنگ آمد براه که بود ست از پیشکاران شاه
ز کولی بهمراه او پاسبان بود ست پنجاه روز و شبان
که در ره نه پیند ز دزدان گزند ازان کرده بد پاسبانان پسند
بدیدار بودند چون زنگیان بتیر و کمان سخت فرهنگیان
نشانه شب تیره بر چشم مور زدندی اگر بد بفرسنگ دور
بدیدار او شد وزین تن روان بهمراه او مردم کاروان

چو دیدند شاوان ز رخ یکدگر　　همانگه نمودند از هم گذر
بکوچ پیشش مردم کاروان　　ز رفتن گشادند یکسر میان
بر او نموره کرده آرامگاه　　گرفتند شش روزه پس زاد راه
چه شش روزه پیش ره پر ز باک　　ز آب و گیا پیشه و دشت پاک
بره گر به پیش آمدی آب و نم　　بشوری ز دریا نبودی کم
ز راو نموره کام بر داشتند　　بشش روز آن راه بگذاشتند
رسیدند زان پس بناکرپوکر　　بسختی نمودند آن راه سر
در انجا یکی کاروان شد دو چار　　بدار شدند و تنه پیاورده بار
بدیده ز دزدان بسی ترس و بیم　　رهیده بدستان ز دست غنیم
وز انجا که چون روانه شدند　　بسه روز در بردیانه شدند
بد انجا نکردند چندان درنگ　　که در پیش بد راه دشوار و تنگ
چو از زاد و توشه انوشه شدند　　ز جوجوندا وند خوشم شدند
ره چول یکبارگه رفتند پیش　　بکس کس نپرداخت از بیم خویش
بد انسان بریدند بحر و ز راه　　جز ایزد نبد کس در آن ره پناه
چو آمد بریده چنین ز ... سخت　　بشهر نزاین کند افتاد رخت

مفارقت نمودن وثین تن از کاروان و رسیدن بشتره نای و بمهمانی خواندن حاکم آنجا او را

وثین تن جدا گشت از کاروان　　دگر دو کس از هند ماوی ...
برای پرستاری آن دو یار　　نبده هیچ کس کز نجوا آگهی ...
شترده پر از بار بود نیز　　گرامی دران بار هر گونه چیز

شصت تن بد و یک کمر [illegible] اوی   که بودی [illegible] یاور کار اوی
بهمراه ایشان یکی راهبر   بگندیوه زانجا نهادند سر
بیکروز و نیمروزه آن راه سخت   بگندیوه از راه بردند رخت
براندند زانجا سوی سره نای   بد آنجا یکی رای فرمانروای
فتاده اسیر سپاه مغل   بکنده ور آتش شاه مغل
ز مردم تهی خانه خشم اوی   بر آتش زکین خانه خشم اوی
سپس زانکه چشمش فرو ریخته   ز لشکرگه شاه بگریخته
بسوی کهستان کشیده سپاه   شده با سپاه مغل کینه خواه
بد از راجپوتان با جاه و آب   فکنده ز کین بر جبین چین و تاب
همیخواست تا باشدش دسترس   بشهر و بر و بومش انباز کس
پسر بد مر او را یکی تیز رای   بجای پدر بود در سره نای
بد بیدار پر بیم و بد نام هم   فرزند بد هیچ با [illegible]
شب و روز سرمست و میخواره بود   بدانسان که مردی ستمکاره بود
چو بشنید کامد یکی کاروان   زانکه [illegible] بهمره روان
فرستاد و انگریز را پیش خواند   بخوبی بر خویش بنشاند
ز خوردن یکی خوان بیاراسته   نشانید مهمان و خود خاسته
بخوان اندر آن بود هر گونه خور   بر آراسته [illegible] جام و [illegible]
[illegible] سرود   چو چنگ و [illegible] و تار و رود
ز [illegible] ز باده چو پرداختند   ز هر سوی [illegible] سخن ساختند
[illegible]   [illegible] گشاده [illegible] زبان
[illegible]   [illegible]

بود بر چه سان کوی و بازار شهر | ز خور و ز پوشش چه دارند بهر
چه سانست رفتار فرمانروا | کند داد یا جور آرد بجا
پیمبر که باشد چه دارند کیش | بگاه پرستش چه آرند پیش
سوی پیکر آرند رو در نماز | و یا با خداوند گویند راز
جز این نیز پرسیدنی بیشمار | نبود آشکارا ز پاسخ گذار
ز پاسخ وشین تن چو وارسته شد | بر فتن از انجا دلش بسته شد
بد انجا ز بنیه یکی چاپلوس | چو روبه نهادش بچهره پر فسوس
بود معنی بنیه ایمرد هوش | دکاندار و بقال و تره فروش
بنزد وشین تن بشد و راند راز | کز اینجا ره تبته نبود دراز
همانا کم اید بفرسنگ ده | ولیکن پر از بیم و پر ترس است ره
همه ره نهان در کمین راهزن | دل آزار و خونخوار و مردم شکن
تنی را که صد سر بود بار دوش | نیارد ببرد یکسر ز هوش
بجز راهزن گرگ و شیر و پلنگ | همه تیز دندان همه تیز چنگ
هزاران درین ره نموده کنام | روی گر تو تنها بود کار خام
ترا بهتر آید که بی راهبر | نسازی خود و همرهانت گذر
نباشد کسی رهبرت بر ز بهیم | چو با تو بود او مدار ایچ بیم
از و یاوری جوی و بردار کام | وگرنه درین ره مپیچان لگام
وشین تن همه گفته پنداشت راست | ندانست کو را بدل چیست خواست
دلش گشت آگنده از ترس و بیم | بیامد دوان تا بنزدیک بهیم
ازان راه گم کرده در رهبری | سوی رهبری جست یاریگری

بدرقه گرفتن وشین تن بهیم لئیم را و اسیر شدن در عرض راه بدست بهیم

چو بشنید بهمن ازو این سخن ببالید بر خود چو سرو چمن
ز خواهنده خواهش نموده پسند بزین اندر آورد و اسپ سمند
بدان هفت وابسته چون این شکار گرفته بهمراه پنجه سوار
زوان گشت از ستره تا ناسره به پیراه پیمود کوه و دره
سپس ز انکه ببرید ره پنج کوس فرود آمد آن بدکنش از فسوس
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت دگر ره بشبگیر پیمود دشت
سوی چپ بگرداند از راست کام سپرده بدو همرهان هم لگام
شهنشاه اختر چو بنمود چهر ز نیمش نهان شد سیاه سپهر
گرفته بکف تیغ الماس گون ز گردون بیفگند اختر نگون
گلوی سیه مار در خون کشید ز مار سیه مهره بیرون کشید
چو خون سیه مار شد ریخته بگردون شد آن مهره آویخته
ز دود از جهان زهر تاریک مار جهان تیره گشت کافور بار
ز دیدارها شد برون تیرگی پیامد چو شه تیرگی خیرگی
بران رهروان گشت گیتی سیاه فرو رفت خورشید ایشان بچاه
بدیدند جنگل یکی هولناک درختش همه زهر و بارش هلاک
دران پر بلا بیشه گر اژدها برفتی نگشتی رها از بلا
دد و دام انجای ننهاده کام نهاده بهر گوشه شیران کنام
دگرگون شده بهمن وارونه کار بدیدار دیدند مرگ آشکار
چو آتش دو رخساره افروخته بیکره ره مردمی سوخته
باب جفا شسته از دیده شرم بتیغ جفا آتش افروخت گرم
روا کرده بازار تیغ ستم فزوده جفا مهر بنموده کم

بیارند بهزنه و بستند آن رند   بران بیگناهان گزند آورند
دو سوداگر هستند با هیچ یار   فکندند بر خاک نخچیروار
ببستند و کردند یکسر هلاک   بخواری فکندند بر روی خاک
بگردن در انداخته ریسمان   کشیدند تا تن بپرداخت جان
چو گشتند برو ندان ده شتر   برآمد خروش انکه بیموده در
ازین بد چو بپرداخت آن نابکار   وزین تن بهزمو و بستند خوار
پرستار [illegible] نیز آوردند بند   نیاورد بر جان آن دو گزند
وز و نیز همراه چیزیکه داشت   ربود و بدو اسپ و پوشش گذاشت
[illegible] دریکی داشتان بدسگال   ببدکارگی با برادر همال
بماندن بکوه اندر دشوار گر   که دشوار بودی در آنجا گذر
ازان پیشه تا جای آن انجمن   نبودست فرسنگ از پنج بیش
همان بهره و اشتر بنشست   بماده سپاکندهای درشت
نشستن برادر بهمره سوار   نبوده فرستادن آن دیوسار
باو داستن آن چنین راهبر   که از رهزنان هست صد ره بتر
شنیده [illegible] وسیم بود   ز آسیب دزدان پر از بیم بود
[illegible]   نبوده مر او را بجز دو یار غار
که پیوسته باشند همراه اوی   نیابد بر و دست بدخواه اوی
ز بدبر چو آگاه شد یار غار   ربود و نهان گشت آن نابکار
بدو گفت [illegible]   چه آمد به پشت که گشتی نژند
[illegible]   که بیهوش و کالیوه گشته سرت
بگفتش [illegible]   بدزدی زر و سیم من یار برد

دو بسته چو نزدیک آزرشکیش | رسیدند در سخت زندان خویش
بیفکند و میداشت با رنج و درد | برهنه ز پوشش نه خواب و نه خورد

رہائی یافتن میترو ثین تن از بند و روانه شدن بطرف گجرات و وقایع عرض راه

بسختی چو سر شد دو و بیست روز | بزندان تاریک پر درد و سوز
سیه کاسه ازوادن آب و نان | بدان دو کس آمد همانا بجان
ز زندان رها کرد و بار اسیر | فرستادشان سوی ناگر پوکر
ز زندان رها گشته راهی شدند | اگرچه برو رنج تباهی شدند
تبه تر از آن روز کار تباه | تباهی بدیدند در عرض راه
بران رهزنی دیده از راهبر | بره رهزن آمد دگر ره بسر
اگرچه بهمره پشیزی نبود | بجز پوشش و اسپ چیزی نبود
همه پوشش از گردش روزگار | بفرسوده زانسانکه ناید بکار
تکاور چنان لاغر و ناتوان | که از ناتوانی رسیده بجان
ستایش مرا و را چه نکوست این | پراز استخوان بد یکی پوستین
کشیدند از آن کهنه رخت از برش | بماندند ژولیده مو بر سرش
ببردن تکاور نیامد پسند | زبس بود بیچاره زار و نژند
و ثین تن بچنگال غم شد اسیر | سراپا برهنه بماند سیر
روان گشت و آمد بناگر پوکر | زخوناب دل هر دو رخساره تر
در انجای بفروخت کالای خویش | چنان کاندرن جست بالای خویش
بهایش نبد زاد ره را پسند | بدر ها بدریوزه شد مستمند

بگدیه فراهم چو آورد زاد ‌‌ ‌ براد نپوره سر از انجا نهاد

براد نپوره گشت چون جای او ‌ ‌ ز رفتن پر از آبله پای او

در انجا مرا او را یکی از هنود ‌ ‌ شناسا و از جان و دل دوست بود

از و وام بگرفت چیزی که خواست ‌ ‌ بخود پوشش و زاد ره کرد راست

پاسود از رنج و شد شاد کام ‌ ‌ سوی احمد آباد برداشت گام

برفت و بامد بران ره سپر ‌ ‌ صد و یازده روز آمد بسر

بسال ده و چار وز اپریل ماه ‌ ‌ دویم روز بد در شماره ز راه ‌ ‌ سنه ۱۸۱۴

سوی احمد اباد آن مستمند ‌ ‌ رسید و پاسوده شد از گزند

بد این داستان گرچه بسیار دراز ‌ ‌ برنج و بسختی و گرم و گداز

بهر گام این راه دشوار و تنگ ‌ ‌ وثین تن بپا خورده صد گونه سنگ

چو در کوتهی بود جانم گرو ‌ ‌ ز نغزمن نیاورده ام نیم جو

ز صد یک نگفتم در این داستان ‌ ‌ بده آنچه بنوشته راستان

چو خواننده باشد خردمند کس ‌ ‌ مرا او را بود گفته این مایه بس

ز ویرانی راه پیشین زمان ‌ ‌ بداند سراسر بنیکو گمان

چگونه پر آشوب بود دست و بیم ‌ ‌ نبوده کسی ایمن از جان و سیم

بهر گام صد بوده فرسودگی ‌ ‌ بگامی نبود دست آسودگی

وزان گه که انگریز والا گهر ‌ ‌ بفرمان سوی هند بسته کمر

دژ و باره و بیشه و دشت و کوه ‌ ‌ چنان گشته آباد از هر گروه

که تنها رود مرد و زن بی هراس ‌ ‌ بباید کشیدش ز رهبر سپاس

کسی را بدل بیم نبود ز کس ‌ ‌ بود راهزن پاسبان چون عسس

اگاه شدن وثین تن والد ورث دفعهٔ ثانیه از آمدن

جهاز انگریزی با دو کس یکی سر رابرت شرلی و دیگر سر پاتس پاول بطرف مکران و فرود آمدن ایشان بگواول

دو ثین تن جو آسوده از راه گشت — برو دیکسر و رنج کوتاه گشت
دگر ره بیامد چنین آگهی — که آن آگهی از گمان بد تهی
کز انگلند آبی شده یکغراب — سوی سند و مکران به بیموده آب
بسوداگری نیست بسپرده را — بایران فرستاده اش جمیس شاه
سراسر دران نو رهانست بار — دو کس از فرستاده در روی سوار
یکی هست از شاه ایران زمین — یکی دیگر از جمیس شاه گزین
بوند انگریز با هر دو آزاده مرد — بفرمان دو شه شده ره نورد
شنیدم بدانسانکه از راستان — بگویم که چون بود این داستان
بایران شهی بود عباس نام — خردمند و روشن دل و شادکام
حسینی نسب بد حسن در حسب — پدر بر پدر بود صوفی لقب
بآمد شد و دوستی خواست راه — کشاید میان خود و جمیس شاه
فرستاد انگریزی از سوی خویش — فرستاده شد راه بگرفته پیش
بهمراه ز ایران نموده روان — ابا او گرامی بسی ارمغان
فرستاده را برت شرلی بنام — هشیوار بر داشت در راه کام
ز ایرانیان همرهش چند مرد — رسا و رسیده بهر کار کرد
ازان پس که ببریده شد راه دور — بانگلند رفتند با بزم و سور
چو شد جمیس آگه که عباس شاه — بدو برگشاد دست از مهر راه
فرستادگان را نوازش نمود — بخوبی بایران روان کرد زود

فرستاده از خویش همراه شان — نمود و گسی کرد در راه شان
فرستاده سر تامس شش نام بود — بجایش همیشه می کام بود
فرستاده هر دو دلارام خویش — گرفتند هر دو پی کام خویش
کسی را بغم نگذرد روزگار — چو در بر نشسته بود غمگسار
بویژه که در شیوهٔ دلبری — رباید دل حور و دین پری
ز زاد ره و ارمغان یکهباز — چو شد ساخته سازره کرده ساز
سوی کشور پارس بنهاد روی — بمکران بیامد ز ره راهجوی
چو کشتی سوی سند و مکران رسید — بران رهروان شد کناره پدید
بدریا چو از دور خشکی نمود — فرستاده تامس بیامد فرود
بپرسید که آنجا بفرمان کیست — مران جا و سالار را نام چیست
چو آمد پژوهش ز هرگون بجای — ز مکران بد آنجا یکی روستای
بده اندر آنگاه مکران زمین — بفرمان شاهان ایران زمین
گوادل یکی شهر بوده بزرگ — بمکرانیان هر که بوده سترگ
در انشهر بودی نشستنگهش — بسودی کلاه مهی بر مهش
یکی از بلوچ اندران روزگار — در آنجا یکه بود فرمان گذار
ازان ده چو کشتی شدی راه پوی — بسوی گوادل بیاورده روی
نبوده ره از بیجز وزه فزون — چو تامس شد آگاه از چند و چون
بکشتی شد و بادبان بر کشید — بسوی گوادل شدن سرکشید
براندند کشتی به بیگاه و گاه — پدیدار آمد دو کشتی براه
ز سوداگران بود و پربار بود — نشسته دران مرد بسیار بود
فرستاده کانرا بدل شد درست — بباید ازان مردمان باز جست

بسوی کوادل چه مایه است راه | رسیدن توان کی بد انجایگاه
برین آرزو کرده زورق روان | نشانده دران چند مرد جوان
که رهنه بپرسند و گردند باز | بخود آشکارا زره کرده راز
چو زورق روان گشت بر روی آب | گرفته بپرسش گرفتن شتاب
دران هر دو کشتی دل پر دمان | ز نیکی سوی بد ببرده گمان
پر از هوش نکرده نمودند جنگ | برادند پاسخ ببانک تفنگ
ازان هر دو کشتی چو بر گشت بخت | گلوله بزورق فرو ریخت سخت
فرستادگان برده کشتی به پیش | گشاده به پیکار و کین دست خویش
بدان هر دو کشتی بپا ریختند | چو باران گلوله فرو ریختند
چو بیتاب شد هر دو کشتی ز تاب | یکی شد بسوی کناره ز آب
زمین گیر شد در کناره بماند | بدریا دگر باره اش ره نماند
دگر شد گرفتار هنگام جنگ | نیارست رستن ز کام نهنگ
دران نه نفر بود مانده بجایی | دگر با گریزان شده آشنای
پر و بال مردی فرو ریخته | بدریا زده خویش و بگریخته
ازان نه نفر شد چنین آشکار | بود از کوادل دو کشتی و بار
دران که مسقط بده پر تکیش | چو دیگر نباد بفرمان خویش
بهمان و مسقط بده کامران | شده تیر فرمان او بر نشان
بده قول مسقط بدان دو غراب | که آسان توانند رفتن بآب
فرستادگان را چو شد چیره دست | بقول و بکشتی در آمد شکست
یکی شد زمین گیر دو دیگر اسیر | بهمان نه نفر کس که شد دستگیر
فرستادگان را شده رهبر | فکندند سوی کوادل کنند

۱۶۱۳ زسال ده و سه نهم بود ماه | زسی بهره ده بهره بسپرده راه
رونده ز رفتار شد پای بست | بجنگی گزیدند جای نشست
چو سالار را آگهی شد ز کار | فرستادکانرا بجوید دواد تبار
پذیره شد و دست هر یک بدست | گرفت و بیاورد جای نشست
بچربی و نرمی زبان کرده باز | بپرسید از رنج راه دراز
زگفتن چو پرداخت آراست خوان | پس از خوان چو شد شسته دست و دهان
بگفت انچه باشد شما را بکار | بره در بسازم همه شاهوار
زخرگاه و خیمه همه رنگ رنگ | ز دیبای و کالای چین و فرنگ
ز خوان هر چه باشد پسنده براه | که بس باشد آن تا بنزدیک شاه
سپارم سراسر همه بیدریغ | هیونان شایسته و اسپ و تیغ
بگنج شما آرم از گنج خویش | پی شاه نشمارم آن رنج خویش
بهره شما را دهم راهبر | که آسان توانید کردن گذر
رسانم بجوبی بفرخنده شاه | که شاید بیفزایدم پایگاه
بدین چاره و چاپلوسی و لوس | بنیرنگ و دستان فسون و فسوس
بگسترد سالوک خونخوار دام | فرستادکانرا بجو کرد رام
فرستاده بردو بدین کیمیا | نموده ره دوزخی رها
بکشتی برفتند با فرهی | که سازند سامان کشتی تهی
بپردختن بار پردختنی | شمار شب و روز شد رفتنی
ده و یک ز چرخ سپهر برین | بزیر و ببالای کوی زمین
همه بار کشتی نمود فرود | بکشتی بنودند با نای و رود

اگاهی یافتن فرستادکان از مکر سالار کوادل و ترسکار

شدن ایشان

چو گشتند از کار پرداخته — فزود آمدن را شده ساخته
همه رفتن بد بپا پار استند — بخشکی زدریا شدن خواستند
نظر بیک نامی کز ایران دیار — بهمراهشان بود در راه یار
دلش بود با مهر و با رای و هوش — بیامد بکشتی چو فرخ سروش
دُر درج گفتار را باز کرد — بیاران سخن گفتن آغاز کرد
که سالار این شهر با مردمان — سگالند رای بد اندر نهان
زکشتی چو آیید یکسر بشهر — نه بینید جز زخم شمشیر بهر
سری را بتن سر نماند بجای — بغلطد چو گو زیر چوگان پای
جز این چار تن کس نمانند باز — پزشک و زن و کودک و نغمه ساز
زکشتن رهد گرچه دانا پزشک — بگرید شب و روز خونین سرشک
کسی کز شما هست او پردگی — بگیرند و دارند در بردگی
چو بنده همان کودک بیگناه — بدارند در بندگی سال و ماه
نوازندگان گر نوازش بجان — بیابند مانند زار و نوان
جز این هر که باشد ز برنا و پیر — بزندان مرگ اندر افتد اسیر
چو بشنید رابرت شرلی سخن — زغم شد چو سوزن بر و مو بتن
یکی نغز اندیشه آورد پیش — ببستر شد و ساخت بیمار خویش
بتن ناتوان گشت و زار و نژند — زتیمار پهلو به بستر فکند
بر مهتر شهر ز آنپس پیام — فرستاد کای سرور نیکنام
بجانم زتو هست چندان سپاس — که نارد شمردن شماره شناس
بدل بود کز بخت والای خویش — نموده سر و دیده را پای خویش

بیایم به بینم ترا شادمان ... به آسودگی برگشایم میان
ولی چرخ این چرخ وارونه کار ... مرا کرد از ناتوانی نزار
چو فردا کشد سر خور از پشت کوه ... من و هر که با من بود از گروه
چنانست امید از کردگار ... به بینیم زیبا رخ نامدار
بدل از تو دارم بدانسان امید ... شود شام تیره چو فردا سپید
بشهر اندرون هر که نامی بود ... بگو هر بزرگ و گرامی بود
بود هر یکی سرور انجمن ... سرافراز و گردنکش و رای زن
سر دوده و سوده بر چرخ ماه ... ز راه بزرگی زدوده کلاه
همه را فرستی پذیره برم ... بگردون گردان رسانی سرم
بکشتی چو آیند یکسر سران ... بگیتی مرا پایه گردد گران
پسندید سالار بیهوده خوی ... ز رابرت شرلی همه آرزوی
بدیباسته زورق بیاراسته ... چو بتخانهٔ چین پر از خواسته
بزرگان کشور ز برنا و پیر ... روان کرده شش مرد دلیر
مران هر سه زورق به بیهوده آب ... رسیدند بی بیم نزد شراب
سراسر بکشتی فرود آمدند ... درون بد برون بدرود آمدند
یکی دیگری را کند چه براه ... نباشد شگفت ار فتد خود بچاه
چو پخته نبودند خام آمدند ... اسیر و گرفتار دام آمدند
همه را فرستادگان دست و پای ... ببسته فکنده بزندان سرای
بنزدیک سالار زان پس پیام ... نمودند کای دیو وارونه کام
برون چون فرشته نهان همچو دیو ... جفاجوی بدکار و پر رنگ و ریو
بچهره زبان را بیاراستی ... نهانی همه بد با خواستی

کنون دیدهٔ تیره بگشای باز — بجو و ببین با آنچه دیدی براز

سپهبد سوی بد تافتی — بیا و دانش به بین چه بد یافتی

بود هر گرا رای و دانش بلند — نخواهد فرستادگان را گزند

نباشد بجز مردم خیره هش — که باشد فرستاده را خیره کش

کسانت بر ما ببند اندرند — سراپا ببند کمند اندرند

چو خواهی که گردند از بد رها — ز ما آنچه در شهر باشد نوا

بفرمودی بران تیز دندان آز — بخواهی ببد دست کردن دراز

فرستی بر ما چنانچون که هست — ببند و بمهرش نیازیده دست

مر این بستگان را رهایی و بیم — شکست تو را مومیایی و بیم

وگرنه یکی تن نگردد رها — بتن سر نماند یکی را بجا

چو بد کردی ایمن مشو از بدی — بدل کن ز دل دور گر بخردی

چو سالار شهر این سخن کرد گوش — ز دانش تهی مغزش آمد بهوش

طرایف فرستاد یکسر ز شهر — بکشتی و ماندش بکف باد بهر

ز زرشتی نبید وخت جز نام زشت — کشد سر بر کشتی سرانجام زشت

سوی کشتی آمد طرایف چو باز — ز بندی گشادند بند دراز

همه بندیان زار هائی ز بند — بدادند بی بیم و دور از گزند

وز آنجا فرستادگان هیچ باد — براندند کشتی بجان گشته شاد

زمکران بدریای سند آمدند — بدیبول رسیدند و دم برزدند

رسیدن فرستادگان بدیبول و گرفتن قول و پیمان از مهتر آنجا و فرود آمدن بخشکی

بدو سند و دیول دران روزگار | زبوم شه هند فرخ تبار
درانگه یکی هندوی تیره رای | دران شوم جا بود فرمانروای
دل از کار زکران چو بد پر ز هول | ازان دیو مردم گرفتند قول
که دارند دل دور راه گزند | تباهی ندارد بر ایشان پسند
زپیمان چو شد آرمیده روان | فرستادگان گشته ایمن بجان
ز ماه نهم رفته شش روز و بیست | ز دریا بدیول گزیدند ایست سنه ۱۶۱۳
پی ارمغان انچه همراه بود | بخشکی نمودند یکسر فرود
جز ان هر چه شایسته باشد براه | فرود آوریدند انجایگاه
ز زکران گسسته شد از مکر بند | بدیول فتادند اندر کمند
چو روز بد آید کسی را به پیش | ندارد به پرهیز بازش ز خویش
بسوگند و پیمان پیمان گسل | شده شاد و ز اندیشه آزاد دل
سرائی گزیدند بهر نشست | جهان چشم نیکی بر ایشان ببست
گروه پرتکال انجای نیز | بسوداگری کرده بازار تیز
فراوان بودند انجایگاه | همه دیو خویان وارونه راه
بر چاره از کین فکنده شکنج | فرستادگان را رسانند رنج
فزون زانکه آید بگفت و شمار | به بیچارگان تلخ بگذشت کار
زپیمان که بد کرده ان زشت رای | نیاورد از صد یکی را بجای
پژوهش نکرد ایچ از کارشان | روا داشت تیمار و آزارشان
ندانم بهر ترسید از پرتکیش | که آسان ز کف داد پیمان خویش
و یا رشوه و پاره بگرفته بود | که در پرسش و دادستی غنود
جهان کور و کر شد نکوهیده رای | که ناورد پیمان بسته بجای

بنامه که بد داده خامه کشید ز نامردمی خط بنامه کشید
زبس رنج و تیمار و اندوه و درد نمودند پدرود گیتی دو مرد
فرستادهٔ حبیس تامس بنام بگیتو خرامید نادیده کام
زیاران یکی راه یاری سپرد زبس خورد اندوه تامس بمرد
گرفته زجور زمانه کنار بیکجا غنودند آن هر دو یار
برابرت شرلی جهان شد سیاه که مردند یاران بروز تباه
زسامان تهی کرده بنگاه را کمر بسته با همرهان راه را
برون آمد از شهر سپد اوگر بشهر اندرون کس نبستش گذر
چو آمد بنزد کناره فراز بماندند در آنجای بیچاره باز
نیاورد ملاح زورق به پیش بفرمود شرلی بیاران خویش
بسی چوب و تخته نمودند تل ببستند از آن پس یکی نغز سل
نمودند آبی سل بسته را بهم تخته و چوب پیوسته را
نظر بیک و رابرت شرلی بهم زخشکی نهادند بر سل قدم
که بینند در راه باشد چگون بود تند یا هست کند و زبون
بناگه زدیول سواران جنگ بسوی کناره رسیدند تنگ
شناور تنی چند رفته بآب بخشکی کشیدند سل در شتاب
چو شرلی چنان دید با همرهان به پیکار آمد چو شیر ژیان
زیاران او بد یکی وارد نام سواری بکوله زد از رای خام
کشنده همان کشته شد گاه جنگ زمین گشت از خون او لاله رنگ
دگر بیگناهان بانجام کار گرفتار گشتند در گیرودار
بخواری بدیول ببردند باز برهنه سر و پا ببند دراز

بفرمانبران گفت دیول خدای — همه را بزندان نمودند جای
زیزدان نترسیده آن بت پرست — بتاراج و یغما بیازید دست
گذشته ز پیمان خود بدسرشت — زبان داده خویش بر یخ نوشت
کسی کو خدا را فروشد بسنگ — کجا نام را باز داند ز ننگ
چو بیراه رو بود نشناخت راه — بزندان نگهداشتشان چندگاه
وزان پس ز زندان گذر دادشان — سوی تته سند سر دادشان
نداد ایچ جز نامه جیمس شاه — روان کرد بی زاد و توشه براه
بتته دران گه یکی نامور — بفرمان دهی بد فرازنده سر
زایران زمین بود آزاده خوی — چو رابرت شرلی بشد پیش اوی
مر اورا چو امرد مهمان نواز — ز هر گونه بخشید بسیار ساز
زن تامس آنجای بنهاد بار — یکی کودک آورد چون نوبهار
برفتند هر دو پس از روز چند — دل هر دوان گشت از غم نژند
برادر یکی داشت تامس دلیر — بدش نام مکل بهیکل چو شیر
زمانه برو نیز آمد بسر — ز دیده ببارید شرلی گهر
شد تامس و تامسی هر که بود — ز غم جامه کردند یاران کبود
بدل داشت شرلی بدینگونه رای — شود تا سوی آگره رهگرای
به پیوند جهانگیر فرخنده بخت — سپس زانکه بوسد ورا پای تخت
بایران رود نزد عباس شاه — کلاه بزرگی رساند بماه
چو از بیزنان بود بسته گذر — دو ماه اندر آنجایگه برد سر

روانه شدن رابرت شرلی از تته سند بطرف آگره

وازانجا باصفهان

چو شد ساخته کاروانی بزرگ ز تیره دران سروران سترگ
سوی گره تیز بشد بار برین گشت رابرت شرلی سوار
چو پیش جهانگیر فرخنده خوی بیامد بمالید بر خاک روی
بدیول ورا انچه بر سر گذشت بشه سربسر گفت آن سرگذشت
شهنشاه از مهر بگشاده چهر چنین پاسخش داد از راه مهر
بمان تا بخوانم مران دیوسار کنم پیش چشم تو چون دیو خوار
تهی سازمش سر ز باد غرور نمایم ز جاه و ز درگاه دور
چو شرلی بایران دلش بند بود بماندن در انجا نه خورسند بود
بگفتار شاهنشه راستان ببودن نشد هیچ همداستان
ببخشید شاهش فراوان درم دگر انچه بایست از بیش و کم
گرامی همی داشتش چند گاه چو شد راهبر و ساخته بهر راه
مر او را بره انچه بوده بکار بجز آن طرایف همه شاهوار
ز گنجینهٔ خویش بخشید شاه بسی راهبر داده از بهر راه
بدل خرمی شاه آزاده خوی روان کرد با ساز و با رنگ و بوی
گسی گشت با جفت خود شادمان ز شادی رخان کرده چون ارغوان
بفرخندگی رفت تا قندهار گرفته بهمراه فرخنده یار
وز انجا بسوی خراسان کشید همه راه بیرنج واسان کشید
بیامد روان گشته تا اصفهان بجای بزرگان و تخت شهان
چو آمد بنزدیکی پیشگاه بمالید رخساره بر تخت شاه
مران نامهٔ جیمس بنهاد پیش ز تامس سخن راند و از کار خویش

زنگران و دیول سخن گفت باز — وزان سختی و رنجهای دراز
برو بر ببخشود شاه زمین — زبان کرد و از مهر پر آفرین
ببخشید گنج زر و خواسته — سرائی ارم وش بیاراسته
در انگاه از دشمنان شهریار — بنوی گرفته بُده شهر لار
بهرموز و خارک بُده پرتگیش — بیاورد کرهم بفرمان خویش
زایران گرفته ببازوی زور — فکنده زبیداد هرجای شور
دل شاه زایشان پر از کینه بود — نه از آذرشان سنگ بر سینه بود
زغم جای باده همی خورد خون — ز بهر بندری خواست کردن برون
چو ایرانیان رانده پای جنگ — بدریا درون گاه پیکار لنگ
برابر شدن را نمیدید سود — که آتش همی دید در زیر دود
زشرلی بدل گفت این کار سخت — گشاید همانا بیاری بخت
نشیند فرو آتش گشته تیز — شود پرتگالی زبون زانگریز
بدین آرزو شاه فرخنده فر — بشرلی بر از مهر گسترده پر
گرامی همیداشتش سال و ماه — ز تاب زمانه بسایه نگاه
بانگریز سورت ازین داستان — نیاورد کس هیچگونه نشان
بجز این ندانسته بد کس خبر — که انگلند کشتی شده ره سپر
سوی سند و نگران رسیده فراز — ابا دو فرستاده سرفراز
بره گشته بد چشم ایشان سپید — کز انگلند آید غرابی پدید
بسورت رسانند ازان آگهی — ز اندیشه دلها نماید تهی

مشتعل شدن نایرهٔ فساد پرتگیشان و تعرض نمودن بجهازات

تجار و مقرر شدن مقرب خان از گجرات بمجادله و محاربهٔ ایشان

گزارشگر این کهن داستان — سراید بدینگونه از باستان
چو شد یکسره کار انگریز راست — زسودا بدانسان که درهند خواست
گشودش بهر مرز و هر بوم راه — فزودش همان پایگه پیش شاه
مرا انگریز را مردم پرتگال — بدیدند در هند با خود همال
بدل تخم کین یکسره کاشتند — بدریا جهازات بگماشتند
درفتنه با هندیان کرده باز — گرفتند زایشان فراوان جهاز
زسورت بمخا و جدّه دگر — نیارست کشتی نمودن گذر
ازان دیو مردم شده راه آب — چو رفتار ان دیو مردم خراب
زاندازه گردن برافراختند — بهر بندر و شهر هم تاختند
ازان فتنه سازان گم کرده راه — بشد شاه آگاه در تخت گاه
بگجرات هم آگهی شد روان — که از پرتگیشان تبه شد جهان
خداوند آن کشور ارجمند — چو بشنید برابروان چین فکند
زکشور همه ارجمندان بخواند — شنیده سخن پیش ایشان براند
وزایشان سپهبد یکی برگزید — زفیروزیش بود در کف کلید
مقرب بدش نام و خانش خطاب — بهر مشکلی رای او فتح باب
سپاهی گزین کرد کاندر نبرد — بگردون گردان رساند گرد
همه دشمن افگن بهنگام جنگ — بدشت و بدریا پلنگ و نهنگ
سر بدرهٔ سیم و زر باز کرد — سراسر سپه را بزر ساز کرد
یکی لشکر شد آراسته — زاسپ و سلیح و زر و خواسته

بفرمود تا لشکر رزمجوی | بیارند یکسر سوی رزم روی
ابا پرتگیشان نبرد آورند • | سر سرکشان زیر گرد آورند
بدیو و دمن لشکر کینه خواه | بپیمود از احمد آباد راه
شب و روز ز آنپس که منزل برید | سپاه و سپهبد بسورت رسید

رفتن میستر و ثین تن حسب الطلب میستر کرج از بندر سورت باگره

ز لشکر بدینجا بماند سخن | وز اینجا دگر گونه رانم سخن
سراپا چو زین گفته چالش کنم | بگفتار لشکر سکالش کنم
کرج آنکه تا آگره نزد شاه | ز سورت از این پیش پیمود راه
در آنجا چو تنها و بی یار بود | بتنهائی اندر دل افکار بود
ز سورت و ثین تن بر خویش خواند | و ثین تن سوی آگره رخش راند
مه جون نورد دیده بد نیمه راه | ز سال ده و چار شادان بگاه ١٦١٤
رسید او نزد کرج شادمان | بیاسود و بغنود با رومیان
ندید از کشیشان یکی را بجای | بخواری از آنجا شده رهگرای
چو از پرتکالی اسیر آزار دید | دل مردمان زو پر از بار دید
بکشور همان دید از وی ستم | گشاده بر مردم در رنج و غم
نهاده برون پا ز آیین و راه | باندازه خود را ندارد نگاه
بفرمان آن خسرو پاک کیش | بفرمود هر جای باشد کشیش
بیارند هر گونش خواری بروی | برانند از خانه و شهر و کوی
کنشت و کلیسا از بن بر کنند | سراپا سراپا بآتش زنند
صلیب و چلیپا همه زیر پای | بشکنند و آرند خواری بجای

نمانند یکتن کس از پرتکیش — نه کس از کشیشان بیراه و کیش
برانند از شهر یکسر بدر — برهنه ز کفش و کله پا و سر
و شین تن چو آن دید شد شادمان — ز شادی کله سود بر آسمان
که شد رانده دشمن ز درگاه شاه — بچاه او فتاد از بلندی جاه
مرنجان کسی را که از روزگار — نه بینی بجز رنج انجام کار
در خانهٔ کس بزفتی مکوب — چو کوبی زنندت بمشت و بچوب

آمدن جنرل نکولس و رفتن ببندر سورت و استمداد از فرنگیان از و در محاربهٔ پرتکیشان

ز انگلند آرم بسورت غراب — سر مارچ ز انجای بسپرده آب
بزرگ و پر از بار بوده چهار — برنگ و بزینت چو خرم بهار
کپتانش جنرل نکولس بنام — فزائی بر آن دو نتن شد تمام
بسوی سقوطره آمد ز راه — ز کشتی فرود آمد آنجا بگاه
چو پیموده بد راه بسیار دور — گرفت آنچه بودش بکشتی ضرور
پر آب و پر آذوقه چون شد جهاز — بشادی روان گشت ز انجای باز
سوی بندر و من آمد فراز — خود و چار کشتی ز راه دراز
بدر من چو آگاه شد پرتکیش — ز تشمیر غم شد دلش ریش ریش
روان کرد دنبال او بیدرنگ — ده و چار کشتی پر از نار و جنگ
که در جنگ رسم پلنگ آورند — مران چار کشتی بچنگ آورند
بپیش اندرون چار و پس چار دو — برفتند تا بار برّیده ره
نبُد تاب مردان چو با پرتکیش — پس اندر همی رفت و انگریز پیش

بغرخندگی چون بباره رسید	بسو مالی از رنج ره آرمید
سنه ۱۶۱۴ ز ماه دهم روز ده بود و دو	ببنداخت لنگر بباره فرو
ز دشمن شب و روز آگاه ماند	و ز و دست بدخواه کوتاه ماند
مقرب که با لشکر جنگجوی	نهاده بسورت ز گجرات روی
که از پرتگیشان به پیکار و کین	بدیو و دمن پاک سازد زمین
چو بشنید جنرل بیامد فرود	فرستاد پیشش فراوان درود
فرستاده خواجه نظر داشت نام	پس از آفرین گفت چون این پیام
که لشکرکش لشکر نامجوی	سوی پرتگیشان نهادست روی
مدد جوید از تو بدین داوری	بهمره بیائی کینه یاوری
شوی گر بدین کار همدست و یار	بیکره بر آریم ز ایشان دمار
جهان رسته گردد ز دست بدان	شود پاک گیتی ز نابخردان
نه پیچی از ین گفته گر سر رواست	چو این کارزار از برای شماست

پاسخ دادن جنرل نکولس رو نتن بنظر بیک و رفتن او پیش مقرب خان و آمدن مرتبه دیگر

چنین داد پاسخ فرستاده را	ز من گوی سالار آزاده را
دو چیز از شما هست بر ما گران	رسد ز ان بما بر فراوان زیان
بگاه درنگ مایه و خواسته	ز دیگر تن ما شود کاسته
نخست آنکه در باجگاه بهروچ	چو افتد گذر مان براه بهروچ
بسورت چنانچون که گیرند باج	نگیرند آنجا بدانگون خراج
ز سیداد در دل نیاورده بیم	فرزدن از سه و نیم گیرند سیم

دو نیم انکه ما را بکشتی و ناو   قدیه نمک سود باید زگاو
بهره همیشه برای خورشش   که تن را زخوردن بود پرورش
دو چندان بها گرچه بدهیم زر   فروشنده ندهد چه ماده چه نر
سر آمد زگوینده چون هر دو راز   فرستاده پاسخ چنین داد باز
بشهر بهروچ اندرون باجگیر   زسالار ما نیست فرمان پذیر
اجاره بود فرضه انجا نگاه   کسی را به پیش وکمش نیست راه
کسی اندر انجا بگاه عشور   ندارد بجز مرد عشار زور
زنادادن گاو دیگر سخن   چو گفتی زمن پاسخش گوش کن
در اینجا فراوان گروه هنود   رسانند سرکار را بهره سود
زر و سیم هر سال آیین ساو   پذیرفته برخویش از بهر گاو
که از کشتنش باز داریم خویش   بکشتن بر و بد نیاریم پیش
نه کس را در اینکار باشیم یار   چه پنهان و پوشیده چه آشکار
خرنده نگیرد دشهر و بده   مگر از پی بچه و زاد و زه
چو گفت سراینده آمد بسر   نیوشنده آراست گفت دگر
که ما را بشهر و دیار فرنگ   نه کینست با پرتگیشان نه جنگ
شه انگریز و شه پرتگیش   بهم مهر ورزند مانند خویش
میان دو کشور خدا از رزم و کین   بود بسته واسوده روی زمین
اگر ما گشائیم آن بسته راه   دهد مان بانگلند پاداش شاه
مگر بسته آید کمر پرتگیش   نماید به پیکار ما دست پیش
بسازیم در جنگ جستن درنگ   نمانیم چون بددلان زیر ننگ
بمردی گشائیم بند ورا   ببندیم راه گزند ورا

فرستاده چون یافت پاسخ چنین   سوی لشکر آمد سپرده زمین
شنیده بسالار خود بازگفت   سراسر نمود آشکار از نهفت
چو بشنید فرمود بردار گام   دگر ره زمن سوی او بر پیام
که از کام ما چون بپیچی تو سر   نیائی ببندی بیاری کمر
فتد گر بانگریز دشوار کار   وزان که زما کس نگردد دشن یار
تو گیری اگر دست افتاده پست   چو افتی ترا نیز گیرند دست
بسختی نباشی چو با دوست دوست   چو سختی افتد کشد از تو پوست
جهان را بد و نیک بسیار هست   بویرانه گه گنج وگه مار هست
درخشنده اختر که از سر نوشت   ندارد نوشته بسر خوب و زشت
چو بالا رود باز آید بزیر   زبالا و زیرش بود ناگزیر
ازین گفتگو نیز نگشود بند   بنزد نیوشنده نامد پسند

مسدود ساختن مقربخان ابواب تردد و معامله متوطنین سورت وغیره با انگریزان

مقرب که سالار بد بر سپاه   نموده ره مهر یکسر تباه
۱۶۱۴ع سه هفته ز ماه دهم رفته سر   فزوده بران پنج روز دگر
ز سوداگر و مردم پیشه کار   چه از شهر سورت چه دیگر دیار
بسو مالی اندر هر آنکس که بود   پی پیشکاری و سودا و سود
ازانجا همه را بر خویش خواند   برفتند زانسان که یکتن نماند
تنی چند از انگریزان شهر   کزین آگهی شان نبد هیچ بهر
ازانها یکی آلدورث گزین   که بود از گه پست سورت نشین

سوی دو تن کرده آهنگ و رای … نهادند بیرون ز بنگاه پای
بدروازهٔ شهر چون آمدند … ز هر گوشه مردم برون آمدند
بدانسانکه خرمن بگرد گروه … گرفتندشان گرد و بستند راه
بگرز ار بد گردن افراختند … چو گرگان بسوی بره تاختند
بدل کرده زینگونه امید و رای … گرفته بزندان نمایند جای
چو دید آلدورث آنچنین دار و گیر … برآورد نعره همچو غرنده شیر
چنین گفت کای بسته بد را میان … ندانسته آیین سود و زیان
شما گر بلوزنه سیر آورید … که آشتی دار و گیر آورید
بسازیم ناچار با پرتکیش … بدخواه تان دوست گردیم و خویش
کمر بسته آییم همره دو بکین … شود بر شما تنگ روی زمین
شود شهرتان بیشه و باغ راغ … نهد آشیان بوم در شهر و باغ
هنوز این سخن نامده بد بسر … که شه فاش در شهر گفت دگر
چنان بد که دو مرد از پرتکیش … که بودند در پرتکیشان کشیش
یکی نامه از پیش خود ساختند … بشهر اندر آوازه انداختند
که سالار گوده سرافراز مرد … بنزدیک ما اینچنین نامه کرد
سپهبد که دارد سوی جنگ روی … بیاید بدیو و دشمن جنگجوی
نه پیچد گر از کینه جستن لگام … ز سورت چو بنهد بدینسوی کام
بانگریز همدست گردیم و یار … کشاییم بروی در کارزار
ز خون دشت و دریا چو بید کنیم … کفن گشته را سینهٔ دد کنیم
چو با گفتهٔ آلدورث این سخن … همی ماند یکسان ز سر تا به بن
سقرب چو بشنید ترسید سخت … ز غم شد دل اندر برش لخت لخت

بدلجوئی و مهر آمد به پیش — کسی را فرستاد از پیش خویش
بنزدیکی آلدورث گزین — پر از لابه کای مرد با آفرین
مرا آگهی نیست زین کار کرد — چو آگه شدم شد دلم پر ز درد
برفت و بیامد گشاده ست راه — بهر جا روی باد ایزد پناه
فرستاد سوداگران را نوید — گشایند راه فروش و خرید
ولیکن چنین است فرمان شاه — هر آن کشتیی کاید از دور راه
گرامی تحایف پر از آب و رنگ — بسورت بیارد ز بوم فرنگ
نخستین بود آنچه زیبای گاه — خریده فرستند نزدیک شاه
کسان دگر زان سپس آنچه هست — برای خریدنش آزند دست
مقرب بدل زودکی رای بد — گران نارو اماند داد و ستد
برون کرده تیغ سخن از نیام — سوی دو منتن داد زینسان پیام
مدلتن بنه کشتی هندیان — بباب العدن آنچه کرده زیان
بیاگر بتاوان زر و خواسته — سپاری شود کار آراسته
چو ما را شود دل از آن غم تهی — شما را شود کار با فرهی
چو بشنید شنونده ارجمند — نکرد آن سخنها ز گویا پسند
ز کار مدلتن نبودش خبر — گز و بهندیان را چه آمد به سر
گمان برد کو خیره گوید همی — ره آز بیهوده پوید همی
ز اندیشه نامد بخشکی فرود — گشاده نشد راه سودا و سود

مراجعت کردن میستر کرج و میستر وثین تن از آگره به بندر سورت و بدسلوکی نمودن مقرب‌خان میستر آلدورث کوتیدار و

خبر یافتن جنرل نکولس دو نتن از نهیه پرکیشان بجهت محاربه

دو تن ز انگریزان با آب و جاه | که بودند در آگره نزد شاه
یکی زان کرج بُد و ثین تن دگر | بسورت شده ز آگره ره سپر
بیاورده آن هر دو ابن السبیل | خریده بهمراه خود بار نیل
دگر ریسمان بود رشته نکوی | ز پشینه چو موی بت خوبروی
بُده روپیه نرخ آن جنس و بار | ز روی شماره دو ره ده هزار
بکوتی سورت بُد مانده چیز | ز نقدینه و جنس و انگ و پشیز
بهر جا که کوتی رود بر زبان | بتازی توپیت التجاره بدان
تهی مانده گنجینهٔ آلدورث | ز غم گشته پُر سینهٔ آلدورث
زر و مال رفته همه رایگان | براده بنذرانهٔ این و آن
دل هر کسی آوریده بدست | که از زر توان جان آزاده بست
بکوتی دگر انچه بایسته بود | بجوز دشب ور وز شایسته بود
گران آدمی را نباشد گذر | شده خرج هر روزه بسیار زر
که رفت و آمد بدیگر دیار | کرایه برانی که بُردند بار
بدیشان کرایه بسی داد نیز | تهی گشت کوتی نماند هیچ چیز
بهمراهی دو نتن انچه بود | ز کشتی بیاورد چیزی فزود
ز سوی مقرب بدل داشت بیم | که میخواست تاوان از و زر و سیم
دگر انکه ز و انگریزان بشهر | ندیدند جز جنگ و پرخاش بهر
تو گوئی گل آن نکو بیهده رای | نتاب ستیزه سرشتش خدای
بهانه نو آورده هر روز بیش | چو مار و چو کژدم زدی زخم و نیش

گرفتی بهانه به هر خورده چیز
گشادی زگفت بگوی ستیز

بنزدیکی آمد ورث بزرگ
که بود او بگوتی سورت سترگ

دو ابرو گره کرده از کین و خشم
ز جوش جگر سرخ بنموده چشم

فرستاد پیغام زشت و تباه
که ای پهنده مرد گم کرده راه

از انگلند آمد طرایف بسی
کز انسان ندیده است چشم کسی

بآیین نذرانه وارمغان
ز نزدیکی جمیس شاه جهان

برای جهانگیر فرخنده بخت
که نازد بدیدار او تاج و تخت

ز دو دیده کانم چه پوشی همی
دلم را بآتش چه جوشی همی

بیاورده بهای یکسر بمن
گشاده بنزدیکی انجمن

بخواهی سرت گر بود بار دوش
پذیرنده شو آنچه گویم بهوش

جز این هرچه باشد ز هنجار دور
بود از ره داد بسیار دور

نکوهیده گفتار و کردار بد
که نبود پسندیده نزد خرد

ز بدخویی و زفتی آورد پیش
چو کژدم همی برد در کار نیش

نگه کرد زینگونه چون دو نمتن
به پرهیز میداشت ز و جان و تن

ز کشتی نگشتی بخشکی فرود
ز بد خویشتن را نگهدار بود

بجز او دگر انگریزان همه
اگر از رمه بود و گر سر رمه

نبوده بآمد شدن بسته پا
چه در شهر سورت چه در روستا

دل دو نمتن بُد ز رنگ درد و ریش
که درد دگر نیز آمدش پیش

ز گوده یکی زشت و ناخوش خبر
بیامد کزان گشت آشیمه سر

که سالار آن کشور و مرز و بوم
دگر ره ز دو رای بیداد و شوم

فراهم بیاورده سامان جنگ
بخواهد رسیدن کنون بیدرنگ

چو بشنید شنو نده زین سخت — که دشمن کشیده به پیکار رخت
ز بیم مقرب رخش بود زرد — ز بیم دگر شد دلش پر ز درد
بدل گفت افتاد دشوار کار — فتادم میان دو خونخوار مار
مقرب گمانم بدین داوری — نخواهد نمودن بمن یاوری
پس و پیش دو دشمن بدسرشت — بگیرند و گردد مرا کار زشت
ز اندیشه جان و دلش گشت ریش — که آیا زبدها چه آید به پیش
که ناگه ز بخشایش کردگار — برو گشت روز خزان نوبهار
ز نو تازه شد کشت زار امید — پر از خوشهٔ آرزو شد خوید
همای همایون بگسترد بر — بفرزود انگریز را زیب و فر
ز سوی جهانگیر والا تبار — بیامد مر آن نامهٔ استوار
که از کلک شه بست فرخ سرشت — صفی بهر پیمان سودا نوشت

وصول پیمان نامه بمقرب خان و مفرز گردیدن انگریزان و روانه ساختن هدایا و ارمغان بطرف آگره و آمدن پرکیس برباره و رفتن بیسندر گهوگا پی نجات لمه

چو آن نامهٔ نامی آمد فراز — مقرب ز کردار بد ماند باز
از ان پس که بسیار خواری نمود — بانگریزیه دوستداری نمود
بنزدیکی خویشتن خواندشان — بجای فراخور نشاندشان
سر از انجلعت سرافراز کرد — بر ایشان در مردمی باز کرد
کسانیکه بودند آماده کار — ز سورت سوی آگره بسته بار
گرامی طرایف شتروار چند — که باشد بر شهریاران پسند

ببسته بآیین پر از برگ و ساز | برای جهانگیر گردن فراز
همه را بدرگاه خود بار داد | پی توشهٔ راه دینار داد
روان کرد با خوبی و فرهی | بسی داد امیدهای بهی
که تا سرزمینی که زیر منست | برآنکس که فرمان پذیر منست
بهر یک یکی نامه سازم بلند | که دارد شما را بره ارجمند
ز دزدان شما را بود پاسبان | برخشنده روز و بتیره شبان
١٨١٢ء ز روز نومبر چو شد یا و کاف | ره انگریزان شد از خار صاف
همیشه بود پیشهٔ روزگار | گهی خار گه گل نهد در کنار
چو این کرده شد چند روز دگر | مقرب بسوداگران سربسر
چنین داد فرمان برای و بهوش | گشایند راه خرید و فروش
برفتند بازارگانان ز شهر | بسومالی و برگرفتند بهر
چو نه روز شد از دسمبر بسر | مقرب در دوستی زد دگر
گرامی یکی پور بودش نکوی | هشیوار و بیدار و آزرمجوی
روان کرد او را بر دو تن | ابا او یکی نامور انجمن
که رفته به بیند ورا شادمان | ز شادی چو گل تازه کرده روان
چو بشنید آمد پذیره براه | گرفته بدست از تواضع کلاه
گرامی چو نزدیک باره رسید | همان دو تن بر کناره رسید
بدیدند شادان رخ یکدگر | گرفتند مر همدگر را ببر
بهم هر دو آن هدیه آراسته شد | نشسته دمی چند برخاسته شد
برآنکار بگذشت چون روز چار | بیامد بدان اندرش بر روزگار
دو و بیست کشتی پر از ساز جنگ | بسومالی آمد بسان پلنگ

نگهداشته و نتن جای خویش | بجنبید و نامد بپیکار پیش
چو بد آشتی درمیان دو شاه | همیداشت آزرم شاهان نگاه
نشاید چو پیمان شاهان شکست | به پیمان شکستن نیازید دست
دو دیده بره داشت کز پیش | بجنگ و بکینه شود دست پیش
نیاید نخستین چو دشمن بجنگ | وزانپس بکوشد پی نام و ننگ
بدانست اندیشه اش پر نکیش | نیامد بناورد و پیکار پیش
نکرد هیچ کوشه درانجا درنگ | روان گشت ناکرده پیکار و جنگ
همیرفت تا نزد گهوگار رسید | بگردون از و شور و غوغا رسید
ز کینه یکی آتشی برفروخت | بتیله صد و بست انجا بسوخت
جز این نیز بودند چندین غراب | درانجا بی استاده برروی آب
از انها رحیمی یکی بوده نیز | مدلتن از و بود بگرفته چیز
بخمپاره و توپ آتش فشان | همه را بسوزاند آن بدنشان
وزانپس بیامد بخشکی فرود | زگهوگادهی چند غارت نمود
زیغما و تاراج گهوگا برست | چو از چارسو بوده دیوار بست
چو نیمی ز ماه دژمبر گذشت | بسورت خبر شد ازین سرگذشت
مقرب چو بشنید اندر زمان | دگرره دلش بُرد این بدگمان
دو دهم کیش و همبوم اندر نهفت | بهم دل یکی کرده گشتند جفت
بهم رام گشته نکردند جنگ | بگهوگاریان کار کردند تنگ
زخوی دلیکسره دورکرده زیان | پسندیده رنج دل هندیان
ز دشمن چو آسوده شد دو تن | بدریا بیاراست زیبا بدن
ز کشتی بزورق بیامد فرود | ز دریا روان گشت و آمد برود

پیامد بنزدیک سورت رسید | چو بندرگه سورت آمد پدید
همانجای لنگر بیفکند و ماند | بدینگونه اندیشه باخویش راند
که ماند بکشتی میان دو جا | یکی شهر سورت دگر روستا
بشهر ار شدن گردد ش ناگزیر | باسانی آید ز زورق بزیر
بسومالی ار بایدش رفت زود | بر اندازد انجای زورق چو دود
جهاندیده اندر میان میرود | که در پیش و پس پس زیان میرود
میانه گزینی است خیر الامور | نماند خردمند از خیر دور

مراجعت پرتکیشان از بندر گهوگا بسومالی و رسیدن معاودت بدیشان از گووه و اندیشیدن شبخون و سوختن جهازات انگریزان و تعداد لشکر ایشان

ز گهوگا چو پرداخت آن بدگمان | سوی باره آمد از انجا روان
بران گلبت و داو جنگی که بود | ز باره فرستاد یکسر برود
ز سورت ببار بهبسته گذر | برود اندر استاد آن بدگهر
بزرگ انچه بود از جهازات جنگ | پر از آلت رزم و توپ و تفنگ
بباره نگهداشت بهر ستیز | بد اندر میان کشتی انگریز
پس و پیش بسته بر انگریز راه | وز اندیشه زشت و رای تباه
بهر شب کمین کرده رفتی به پیش | کز آتش کند جان انگریز ریش
بسوزد همه کشتی و بار اوی | کند نرم آن گرم بازار اوی
زند تیز آتش بیال و پرش | ز بالا بزیر آورد اخترش
شبانه چو میداشت انگریز پاس | نیامد ز آتش برو بر هراس

بشب همچنین بود و در روز جنگ | زدندی گهی توپ گاهی تفنگ
بهر روز بد جنگ اندر میان | نه زانسانکه کس راندی آن زبان
دو رویه بدینگونه بردند سر | چو ماند از دو ژمبر و روز دگر | سنه ۱۲۱۴
بدینگونه چون دو تن کار دید | ره آمد و رفت دشوار دید
کس از باره نارست رفتن بشهر | هم از شهر تا باره بد بیم بهر
بره بود هر چند رنج دراز | بسو مالی آمد ز سورت فراز
سر آمد سخن از ده و چار سال | ده و پنجم آمد بفرخنده فال
ز سال ده و پنج و ماه نخست | ز دو نیمه چون رفت نیمه درست | سنه ۱۲۱۵
زگو ده دگر کشتی ره نورد | پر از آلت جنگ و مرد نبرد
بیامد چهل داو و گلبت دگر | ز باره سوی رود کرده گذر
بدل تخم نامردمی کاشته | پی خوردنی آب برداشته
نمانده دو نیم روز در رود آب | بباره فکندند لنگر شتاب
چو یکروز ز انجا پی بردند سر | یکی تازه سنگار آمد دگر
ده و یک دگر کشتی جنگجوی | زگوده بنهاده سوی باره روی
بیامد بپیوست با آن چهل | بدیدار هم شاد کردند دل
شمار همه کشتی پر تکیش | جز از سه نیامد بهفتاد و بیش
یکی بود زانها بزرگ و فراخ | بیاراسته چون یکی نغز کاخ
دو رویه درو توپ بود و سی | بزرگ اندرانها دو بوده بسی
گلوله چهل رطل هنگام کار | درو جا گرفتی چو مهره بجار
نشسته دران سرور پر تکیش | دگر سروران زانشانده به پیش
مر او را بده نام جرّو نوی | زگوده بنهاده به پیکار روی

ابا او دو ره صد بُد و شصت مرد — توانا و پر دل بگاه نبرد
ازان سی نفر سخت نامی بُدند — بکشور بزرگ و گرامی بُدند
دگر پنج کشتی که از جنس و بار — کشیدی و بردی زمن چلهزار
گذشته ازان نیز تا شصت و پنج — اگر بار کشتی نبود بیش رنج
در آنها بُد توپ مردم شکار — ز ده و ده فزون و کم از ده و چار
بهر یک ازان مرد رزم آزمای — که در رزم برجای دارند پای
نبوده ز هشتاد و دو صد فزون — کم از یکصد و چل نبوده برون
دو کشتی دگر در که نقل بار — کشیدی دو ره بار من ده هزار
بهر یک ازان مرد پنجاه بود — کز آیین پیکار آگاه بود
نهاده در ان توپ بود هشت — بدیدار چون اژدهای پلشت
کشم گر سخن در شماره دراز — ز هر یک بنام نگفتار باز
همان به که این راه کوته کنم — بدان را یکجای درجه کنم
شمار همه لشکر نابکار — که دیدن سان بُد و ششهزار
دو باره هزار و دو سیصد دگر — ازان لشکر کینه جو نامور
ببوست باشندهٔ پرتکال — خداوند زور و زر و جاه و مال
همه پیل زور و همه شیر جنگ — ببر پنجه شکسته چنگ پلنگ
دگر هندی و بندهٔ زرخرید — جز ان عیسویان نشسته جدید
ز نو عیسویان بگوییم خبر — که وا اند نیوشنده [illegible] سربسر
بنیرو چو در هند شد پرتگیش — بسی هندیان [illegible] آیین [illegible]
بمردم جفا کرد و جور و ستم — ز دین گرد بیدین ز باد و دو بوم
گروه پرتکال بوده سپاه — [illegible]

دگر هندی و زر خرید و جدید — بکف شان بد از کار کشتی کلید
بکشتی بود آنچه بایسته کار — دران کار بودند شایسته کار
بهمراه آن لشکر بس سترگ — صد و چار روسی توپ بوده بزرگ
جزایر بد و توپ کوچک بسی — شمارش نه پیدا بود بر کسی
ابا دونتن بود کشتی چهار — شناور بدریا چو بط گاه کار
بهمراه او توپ هشتاد بود — که در جنگ دشمن بدان شاد بود
بده خورد و کوچک نبوده دراز — بر بدکنش زان همی داشت باز
بر اندیش با آنهمه ساز جنگ — چنان لشکر و ضرب توپ و تفنگ
برابر شده بهر پیکار و کین — گرفته بر و چار سو یه کمین
بود سگ اگر پیش آهو چو شیر — چو آهو بود پیش شیر دلیر
بهره بود گرگ را تیز چنگ — ولی کم ز بره است پیش پلنگ
بکهسار خنده زند کبک نر — گریزد چو شهباز گسترده پر
بود گر فریبنده روباه پیر — چه تاب آورد با هژبر دلیر

اندیشیدن دونتن با خویش از کثرت لشکر پرتگیش و قایم ماندن در لشکرگاه سومالی و مصالحت خواستن تمرجان از مهتر گووه و ابا نمودن او

بدینگونه چون دونتن کار دید — سپاه بد اندیش بسیار دید
بدل کرد اندیشه گر جای خویش — گذارم و زاینجا نهم پای پیش
بسورت رود شاره بد سگال — کند شهر سورت همه پایمال
رود زان بد اندیش گر شر جوی خون

دژ و باره شهر سازد تباه / بترسد مقرب بگردد ز راه
چو پیچند بگرداب افتاده بخت / شد و برخورد و کشورش کار سخت
پذیرد ز دشمن سراسر سخن / کند آنچه یا وی بگوید بکن
ز انگریز یکتن نماند بجای . / بسورت نماند که بنهند پای
همه را بناکامی از شهر خویش / براند بکام دل پرتکیش
وزان پس که راند ز سورت بدر / ببندد بد اندیش راه گذر
نیارد کسی آمدن پیش من / که مرهم نهد بر دل ریش من
بگیرد سرآرد برایشان زمان / رساند ز کینه بجانشان زیان
پس آن به که بر جای مانم چو کوه / نیارد بسورت شدن این گروه
اگر جنگ پیش آید و کارزار / بکوشم بتایید پروردگار
ببینم کرا یار گردد سپهر / بیاد و چه پیش آرد از کین و مهر
ببرد ز دشمن ستانم کلاه / و یا از پی نام گردم تباه
وزان پس که من خفته باشم بخاک / روان رفته باشد بمینوی پاک
گرفتار کشتی و تاراج مال / بچنگال بد گوهر بد سگال
و یا غرق گشته بدریای ژرف / چنین ساز کشتی و بار شگرف
بیاران من آنچه آید بپیش / مرا بد نه بیگانه گوید نه خویش
چو آیین یاری بیارم بجای / نکوهش نیابم بهر دو سرای
چو زینگونه زد رای با جان خویش / ز جاییکه بد پای ننهاد پیش
ز کار مقرب شنو زین سپس / ز بیمش گره در گلو شد نفس
برسید از لشکر پرتکیش / بنزدیک خود میر بحری خویش
بخواند و فرستاد با او براه / بزرگان لشکر سران سپاه

فرستاده سر چون سوی راه کرد ‏ بها از پی نعل همراه کرد
برسم ضیافت فرستاد نیز ‏ ز خورد و وز آشام هر گونه چیز
بچَرتو و منو داد زینسان پیام ‏ نگهدار شمشیر کین در نیام
مرا با تو جز آشتی کار نیست ‏ سر کینه و جنگ و پیکار نیست
تو هم دل بپرداز از کین و جنگ ‏ مکن بر من و خویشتن کار تنگ
بداند هر آنکس که دارد خرد ‏ پس پرده باشد بسی نیک و بد
نداند بجز کردگار بلند ‏ که خواهد شدن خوار و که ارجمند
چو چرتو و منو این سخن کرد گوش ‏ بدل راند اندیشه نز راه هوش
که من با چنین لشکر نامور ‏ بکشتی انگریز بسته گذر
هر آنگه که پرخاش و جنگ آورم ‏ همه نام ایشان بننگ آورم
نبخشم رهائی یکی را بجان ‏ کنمشان کنم سینهٔ ماهیان
وز آن پس بسورت سپه یکسره ‏ چو گرگ درنده میان بره
برانم کنم شهر و کشور تباه ‏ مقرب بود پیش من کم ز کاه
چو بُد غرّه از زور بازوی خویش ‏ گران دید سنگ ترازوی خویش
ندانست کز گردش روزگار ‏ چه گردش به پیش آیدش روزگار
چو سرکه بود بهره کس را ز بخت ‏ کجا شهد نوشد ز بازوی بخت
بپیچید و از آشتی سر بتافت ‏ چو کج بُد نهادش سوی کج شتافت
بجز خویشتن را ندانسته کس ‏ فرستادگان را فرستاد پس

تنبیه اندر دانستن کیفیت باره و رفتن از آنجا بسوالی و بندر سورت

شنو تا بگویم یکی آگهی ‏ که دانستنش هست با فرهی

جهاز بزرگی که آید ز راه / بسورت بود باره اشن جایگاه
زباره بسورت بود راه دور / باید شدن هست زورق ضرور
چو باید تهی کرد کشتی ز بار / ز زورق بسورت رسد در کنار
ز باره اگر ناخدا جای خویش / گذارد که کشتی بیارد به پیش
چو نزدیکی رود تاپی فراز / بباید بماند همانجای باز
نیاید بسورت از انجا گذر / که باشد برفتن فراوان خطر
زتاپی بفرمان بر تر خدای / خلیجی پر از آب گشته جدای
بسومالی از رود کرده گذر / خود و بار کشتی شود ره سپر
بپهنا بود راه یکمیل و نیم / درازا بود هفت پیش حکیم
بود در میان از پس و پیش شاخ / ز پهنا که گفتم فراوان فراخ
مکلاست شاخابه اندر میان / چو لنگر کند کس نه بیند زیان
بود جای بی بیم و بی ترس و گزند / بیکسو تل ریگ دارد بلند
گه مد بماند نهان زیر آب / گه جزر تابد بر و آفتاب
چو منزلگه انگریزان همیش / بسومالی از شهر بودست بیش
بدانجای بوسته لنگرگهش / وزانجای بوده بسورت رهش
ابادونتن چار کشتی که بود / همانجای بد کرده لنگر فرود
وزانجا بسورت بود هفت میل / پر از پشته ریگ باشد سبیل
بتاپی در از بس بود ریگ پر / شده پشته پشته چو پشت شتر
سه تیری جهاز و دو تیری دگر / نیارد در آن رود کردن گذر
. دو تیری گراز بار باشد تهی / توان برد لیکن بود ابلهی
برد و هرکه دارد پر از بیم دل / مبادا که پایش بماند. بگل

بود ناخدا اگر خردمند و اهل   برد گلبت و داو و بتیل سهل
چو گفتار از آگهی شد بسر   سخن گویم از کار مردان دگر

گستردن جنرل نکولس دونتن دام مخادعت و فرستادن مهتر پرکیشان سه کشتی بمجادلت و هزیمت یافتن پرکیش و سوختن هر سه کشتی بدست خویش

سنه ۱۸۱۵ زماه نخستین چو شد بیست روز   بدانگه که افروخت گیتی فروز
چو از خور کم گشت در جزر آب   دل دونتن شد پر از پیچ و تاب
که تا چند شاید در اینجا نشست   بچاره بداندیش باید شکست
بچاره بکوشید کز راه زور   شکستن چنان لشکری دید دور
چو دشمن نشاید بنیرو شکست   بباید بچاره بیازید دست
بپاراست در دل چنین دستبرد   ازان چار کشتی که یک بود خورد
ورا هوپ بد نام و رهوار بود   چو تیر از کمان تیز رفتار بود
بفرمود تا زود لنگر کشد   همه چادر و بادبان بر کشد
رود تا دم رود از جای خویش   نگهدار دان جایگه پای خویش
نراند از انجا بآب بزرگ   که نارد ز دشمن غراب بزرگ
رسیدن تواند بدو گاه جنگ   نیارد زدن نیز توپ و تفنگ
بدانانکه فرمود برساختند   بفرمان بدانجایگه تاختند
بجنبید خود نیز با سه جهاز   به پشت نخستین چنین داشت باز
اگر کار را شد به پیکار جنگ   گلوله بدشمن زنند بیدرنگ
[illegible]   بپاییده مر هوپ را پیش و پس

چو از دور فرمانده پرتکیش   ستاده یکی دید کشتی به پیش
ستره دگر بفرمان نیکی هش   نهان ماند از دیدهٔ بدکنش
نه بر راستی بود چون کین او   ندید آن سه کشتی جهان بین او
چو دل کور باشد شود دیده کور   ره خانه نشناسد از راه گور
چو جز کشتی توپ رزو بد نهان   بدل اندرون برد رنیاگان
همانا که سه کشتی انگریز   شبانه به پیمود راه گریز
یکی را ز رفتن شده بسته پای   بماند و نیارست رفتن ز جای
بفرمود فرمانبران را که زود   سه کشتی برانند نزدیک رود
بجا مانده آن کشتی انگریز   که نارست پیمود راه گریز
بگیرند و مردم دران هرچه هست   بشمشیر سازند چون خاک پست
بفرمان رسیدند فرمانبران   گرفتند سرتوپ را درمیان
ببهلوی کشتی رسیده فراز   ببستندش از بندهای دراز
ببالاش رفتند با های و هوی   که رانند از خون انگریز جوی
بهر توپ آنکه بد از در کارزار   به پیکار بسته کمر استوار
گذشته ز جان سخت کردند جنگ   نیارست بدخواه کردن درنگ
گریزان ز کشتی فرود آمدند   بکشتی خود چند دم برزدند
دگر ره بآهنگ جنگ و نبرد   برفتند بالای کشتی چو گرد
بجنبید انگریز چون باد تیز   نبد گر درا چاره جز از گریز
سیم ره چو آهنگ کوشش نمود   گریزان شد از پیش آتش چو دود
ز سوی دگر شیردل روئین تن   ز آتش دل توپ لشکرشکن
بتاپید و از تاب پر دود گرد   نمود ار صحرای ناورد گرد

ازان آتش و دود شد برق و میغ　　گلوله ببدخواه بارید و تیغ
گلوله همه همچو تیر شهاب　　پی رجم دیوان نموده شتاب
ز بس آتشین ژاله بارید ابر　　هوا یکسره شد چو چرم هژبر
سپاه بد اندیش شد زیردست　　ز مردان زنان را در آمد شکست
ز آزرم و مردی تهی کرده رای　　به کشتی خود نهادند پای
هزیمت ازانجای آراستند　　به کشتی گشادن همی خواستند
که بودند با هوپ بسته ببند　　بزنجیر و قلاب و خم کمند
ولی بس گلوله ببارید و تیغ　　چو باران که بارد ز بارنده میغ
بکشتی گشادن نشد دسترس　　نپرداخت از بیم جان کس بکس
یکی آتش تیز افروختند　　به کشتی بدان آرزو سوختند
که در دست دشمن نیفتد شکار　　چنان کشتی و آلت کارزار
چو شد آتش تیز انگیخته　　بر خاک نامردمی ریخته
همه بادساران فتاده بآب　　سوی لشکر خود گرفته شتاب
ز تن آلت کین فرو ریختند　　چو ماهی شنا کرده بگریختند
دگر کشتی کوچک پر تکیش　　ز لنگرگه خویش آمد به پیش
گریزندگان فتاده بآب　　کسی کش بتن مانده بد زور و تاب
بکشتی ز دریاش برداشتند　　تن پر روان خوار بگذاشتند
فراوان از آن لشکر کینه جوی　　بآتش نهاد از زره آب روی
برون زنده نامد بجز چند مرد　　برهنه تن و لب پر از باد سرد
چو آن هر سه کشتی بآتش بسوخت　　بهوپ اندرون نیز آتش فروخت
ولیکن نشد سوخته جز دو قل　　زیان شد کم و بیشش هم در بغل

برفتند بنده به اندیشه دور | جدا شد ز آتش بزودی چو دود
روان گشت سوی مکانهای خویش | نگهداشت آنجا که پای خویش
دل و دو تن شد چو خرم بهار | که فیروز شد اندران گیرودار
به دریا پس از سوختن شد فرو | چو آن هر سه کشتی جرو و مو
روان کرد دیگر جهازات جنگ | بزرگ و برار ز تیغ و توپ و تفنگ
روان گشته رفتند نزدیک خور | نرفتند نزدیک ماندند دور
گلوله رفتند برای خام | نیامد یکی زان گلوله بکام

مصالحت خواستن جرو و منوا از منقر نگجان و استدعا نمودن

مذاکره تماشایشان و آمدن امداد نیرو و نوا گوده و عمده

اندیشیدن بجهة سوختن کشتی انگریز و ناکام شدن

دلش را بپرداز مهر از کین و جنگ | گشایم بخود در راه دشوار و تنگ
بدین آرزو چند مرد دلیر | که بودند هنگام گفتار چیر
فرستاد با پوزش و با نثار | رسیدند و بردند لابه بکار
بپاسخ مقرب زبان باز کرد | بدیشان سخن گفتن آغاز کرد
شنیدم ز مهتر سراسر پیام | بمن گر بود آشتی رای و کام
ابا انگریزان بباید نخست | دل از کینه و جنگ و پیکار شست
وزانپس مرا با تو پیکار نیست | بجان هیچگون رنج و تیمار نیست
بجز این سوی آشتی نیست راه | نه من یک تنم گر تو داری سپاه
مرا نیز لشکر بود بیشمار | که کین هر بران دشمن شکار
زپاسخ چو پرداخت خان دلیر | ببخشش فرستادگان کرد سیر
روان کرد زیبا بسی ارمغان | که از دیدنش تازه گشتی روان
سراسر برآورده از گنج خویش | بگنجینهٔ سرور بر تکیش
فرستادگان با غمان و راز | ز سورت برفتند نومید باز
بسومالی انگه فرستاد زود | مقرب نوندی بکردار دود
که انگریز را انچه باشد بکار | ز آلات کشتی و از کارزار
ز داد آن بدیشان نگیرند ننگ | سپارند آماده و بیدرنگ
ز سورت [illegible] وان ارد چوب [illegible] | پی [illegible] با تختهای بعل
[illegible] بدخواه بد سوخته | دل با بعل مرد و افروخته
[illegible] چوب بار دگر | برستش فرو ریخته بال و پر
[illegible] | با آسودگی نان نبردی بلب
[illegible] | [illegible]

که ناگه بداندیش از راه کین — نتازد نسازد بر و بر کمین
چو دشمن شکستی مپندیش بیش — مبادا شود گرگ پیدا ز پیش
بداندیش از باره بیگاه و گاه — سوی خور رفتی بروز تباه
نمودی سپاهی بشکر ز دور — چه سود ار سپاهی نباشد چو زور
بلنگرگه خویش رفتی فراز — سوی کوه دو دیده بدکرده باز
که آید بیاری از آنجا سپاه — وزانپس گشاید به پیکار راه
بجنگ آوری نام رفته ز دست — بانبوه بر شیر آرد شکست
گوزن گر ارزنده در مرغزار — هزبر دمان خواست کردن شکار
بدانست یک گله گور دلیر — نیارد شکرد آن یکی شیر نر
سه روز از دویم ماه چون شد بسر — ز کوه نیامد سپاه دگر [illegible]
ده و دو بده یا بده ده و چار — غراب و جنیبه همه راهوار
چو یار آمدش مهتر نیککیش — یکی تازه سنگاره آورد پیش
جز از زشت ناید چو از بدسرشت — بدینگونه آوازه افکند زشت
که کشتی ببندد وده از نفط و قیر — فرستم سوی خور مانند تیر
چو نزدیک گردد ببدخواه من — کز و گمشده در جهان جاه من
فروزند آتش بکشتی بلند — کزان دشمنان زار یابند گزند
بسوزد همه کشتی و بار او — فسرده شود تیز بازار او
نمود آشکارا از دل راز خویش — برون داد از پرده آواز خویش
چو رفت این سخن دشمن را بگوش — فزون تا پس حیدانشت باز ای و هوش
بهشتم چو آمد شماره ز ماه — به پیمود خورشید نیمی ز راه
بداندیش فرمود کشتی چهار — کشد چادر و بادبان استوار

گر آید بسومالی از جای خویش / کند دشمنان را دل از ترس ریش
از آن چار کشتی دو بوده بزرگ / دگر دو بنود است چندان سترگ
چو در خور هر چار کشتی رسید / سر انگریزان ز راهش پدید
پذیره شد و جنگ را ساز کرد / زدن توپ و خمپاره آغاز کرد
چو دیدند از وی دلیری و زور / برفتند ناکام با بخت شور
بدل دشمنان زد دگرگونه رای / تو گفتی که الهام بود از خدای
که بیگاه کردن چنین تاختن / بود از دغا بهره انداختن
سگالد بد اندیش بد روزگار / همانا بدل در دگرگونه کار
مرا دیده بندد بخواب فریب / بیارد ز بالا سرم در نشیب
شبانگه چو خورشید گردد نهان / سیاهی بگیرد سراسر جهان
زند آب دریا برآرد خروش / ز سوی شمال آورد باد جوش
دگرره کند تاختن بی گمان / ز آتش رساند بمن بر زیان
نیاید چو نامرد در جنگ مرد / میانجی کند آتش اندر نبرد
نشانی که راند از کمان گمان / بد اندیش را بد نشسته بجان
چو خورشید زین لاجوردی سپهر / ز مردم نهان کرد رخشنده چهر
شه خاور از لشکر باختر / بینداخت شمشیر و زرین سپر
بد اندیش کرده دگرره کمین / کمر بسته و کرده آهنگ کین
بلنگرگه خویش آتش فروخت / بر آن خار و خاشاک و هیمه بسوخت
نمودار شد آتش تند و تیز / بجائیکه بد کشتی انگریز
ز آمد شد کشتی دشمنان / گهی آشکارا شدی گه نهان
چو مرد دشمن کرد زینسان نگاه / بدانست آبیست در زیر کاه

دل از بیم و اندیشه پرداخته   بجنگ و به پیکار شد ساخته
نگهداشت آنجا که بُد پای خویش   که تا بستن شب چه آید به پیش
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب   دو دو دام بسته ز گفتار لب
پدید آمد از دور کشتی چهار   از آن دو پُر از آلت کارزار
دو کشتی کوچک برفتن چو تیر   نموده پُر از روغن نفط و قیر
چو این چار کشتی بیامد به پیش   روان دو زان گشته از جای خویش
بدین ناورد و پیکار و جنگ   به دشمن بینداخت توپ و تفنگ
دو کشتی جنگی گزیده گریز   بلنگرگه خویشتن رفت تیز
زده آتش اندر دو کشتی دگر   سوی لنگر ایران بداوند سر
بیکسو ز لنگر بُرشد سه غراب   ز آتش برستند اندر شتاب
پس و پیش هوپ ان دو کشتی رسید   ز آتش زبانه بگردون کشید
سواران آن کشتی هوپ نام   بمردی نمودند کوشش تمام
برستند با کشتی و مال و جان   ز آتش نشد یکسر مو زیان
دو ره بدمنش گرچه آتش فروخت   بجز کشتی خویش کس را نسوخت
چه خوش گفت پیشینه آموزگار   مکن بد که بد بینی از روزگار
چو خواهی بکس بر رسانی گزند   شوی خویشتن خوار و ناارجمند
بد و نیک گیتی ببند تو نیست   بخواهد شد آنچه پسند تو نیست
چه پویی ره آز و رشک و بدی   بپرهیز از بد اگر بخردی
ببد گوهران کی دهد پند سود   برندان گورش دهد بند سود
دو گه پاره آتش بران روی آب   بهر سو شدی باد اندر شتاب
برفتی و با باد باز آمدی   ز بیمش دل اندر گداز آمدی

زکشتی شده انگریزان فرود — کشیدند سوی کناره زرود
بانجام دو کشتی بد سگال — چو جان و دلش سوخت تا شد زگال

لشکر فرستادن جرّ و نمود دفعهٔ ثانیه مجادلهٔ انگریزان و ناکام برگشتن و مکرّرا مصالحت خواستن از مقرنجان و سر پیچیدن مقرنجان از صلح

دگر ره بد اندیش شوریده بخت — کمر بسته از بهر پیکار سخت
زماه دویم روز چون رفت ده — دل شب زبنگاه پیموده ره
غرابی که در جنگ آید بکار — دران نیمه شب شد روانه چهار
بهمره دو کشتی پی سوختن — پر از روغن و نفط افروختن
بیامد دوان تا بنزدیک خور — چو یک توپ رس ماند ز انگریز دور
سوی بدمنش شیر دل انگریز — چو باران گلوله فرو ریخت تیز
بترسید دشمن بتابید روی — برابر بدریا نشد آب جوی
هما وردرا دیده بازو درست — گزیده بناکام راه شکست
بدو کشتی اندر ز راه ستیز — برافروخته آتش تند و تیز
سوی انگریزان زکین داده سر — بتنگه شد از رزمگه ره سپر
دو کشتی آتش چو دو لخت کوه — شده رود و دریا ز تابش ستوه
بجور اندرون گشت هر سو روان — ولیکن نشد زان کسی را زیان
چو آن چار کشتی به پیمود راه — دو کشتی ز آتش نموده تباه
دگر ره سگالیده بهر زیان — یکی تازه سنگار آمد دوان
همه بادبانها برافراخته — سوی کشتی دشمن تاخته

به زنجیر کشتی ببسته چهار درانها همه قیر و گوگرد بار
بینداخته چار کشتی به پیش پس اندر جهازات جنگی خویش
بدیشان همی راند و آمد بجوز شب تیره و خفته ماهی و مور
بداندیش بیدار و از راه آز پسندیده بر خویشتن رنج دراز
بلنگرگه انگریزان رسید بیامد بنزدیک وصف برکشید
به پیش روه داشت کشتی چهار که بود اندرون قیر و گوگرد بار
برابر یک کشتی انگریز که بهتر بدش نام و دررا و تیز
نگهداشت آن چار آتش فشان که آرد بهکتر ازانها زیان
گو شیر دل دو دمن بیدرنگ گلوله روان کرد و آمد بجنگ
چو باران ببارید زاهن تگرگ زنانیکه بودند پوشیده ترک
زمردان برسیده اندر ستیز دو کیسوگشادند بهر گریز
ازان چار کشتی دو افروخته دو دیگر بماندند ناسوخته
دو دیگر ازان رست از تابشان که بدگشته کوتاه پایابشان
دو آتش زده زود بگریختند زغم اشک خونین فرو ریختند
گلوله پس اندر ببارید سخت ببرگشته کامان برگشته بخت
دو کشتی همی سوخت بر روی آب بهکتر رسیدند اندر شتاب
بجنبید هکتر ازانجا که بود دو کشتی زبازو گذر کرد زود
چو هر چار کشتی بهم بسته بود بزنجیر و قلاب پیوسته بود
گرفت آتش اندر دو یار دگر همی سوخت تا خاک شد سربسر
بداندیش بدکیش بد روزگار چو بر خویشتن دید وارونه کار
هما وردرا دید از خود فزون دلش گشت پر درد و تیمار و خون

زباره روان کرد کشتی خویش | چو کوهی که آید روان گشته پیش
چو جرّو ممو پیش بنهاد پای | بدل دو تن زد بدینگونه رای
که دشمن سپه را بیارد فرود | بسورت روان سازد از راه رود
چو با من نتابد بهنگام جنگ | گمانم بسورت رود بی درنگ
زکوتاه بینی و رای تباه | بدانجا کند تاختن با سپاه
گر او لشکر خویش سازد روان | زیاران جدا ماند و همرهان
بسازم برو تاختن بی درنگ | بگیرم بر او کار دشوار و تنگ
زکشتی و جانش برآرم دمار | که باوش نیاید دگر کارزار
بدین آرزو کس فرستاد زود | زلنگرگه خویش نزدیک رود
که آرد پس از جستجو آگهی | گر از دشمنان جای گردد تهی
نماید بجرّو ممو دست زور | کند کام شیرین او تلخ و شور
بداندیش هم برد در دل گمان | بسورت فرستم اگر همرهان
بمانم چو تنها و بی یار و پشت | به پیش آیدم روزگار درشت
زانگریز بر من شود کار تنگ | زجای خود آید برون بهر جنگ
زکشتی نیاورد لشکر فرود | روان کرد کشتی کوچک برود
فرستاد نزد مقرب پیام | مرا با تو جز آشتی نیست کام
کنی گر زسینه برون زنگ کین | کنم هر کجا باشمت آفرین
مقرب چنین داد پاسخ بدوی | نگردد روان آب کامت بجوی
مگر سینه سازی تهی از ستیز | گرائی سوی مهر با انگریز
مرا آشتی باشد آنگه درست | که با انگریزان بسازی نخست

هزیمت یافتن جرّو ممو از باره وایستادن او در دریا و مصمم

شدن دو نتن بمراجعت انگلند و آمدن متفرنجان با متعلقان

بملاقات دو نتن

چو نومید شد سرور پرتکیش — دلش گشت پر درد و تیمار و ریش
مقرب نپذرفت گفتار اوی — پراگنده شد رشتهٔ کار اوی
۱۸۱۵ء ز ماه دویم روز بهشت و پنج — دل دوستان شاد و دشمن برنج
نگهداشت بر بارهٔ کشتی دو ده — بهمره با دیگران خویش ره
خود و دیگران سوی دریا براند — همان بیست کشتی بباره بماند
بدریا باستاد آن بدکنش — ندانست کس کو چه دارد منش
چرا ایستاده بدریای ژرف — بدل در چه اندیشه دارد شگرف
وزینسو شده دو نتن ساخته — دل از بیم دژخیم پرداخته
بهنگام بیکار با پرتکیش — زکشتی برون کرده بد بار خویش
بداد و ستد کرده بازار تیز — خریده ز هر گونه بسیار چیز
بانگلند چیزی که آید بکار — نموده جهازات زان پر ز بار
همان توشه و زاد و آشام و خورد — که همراه بایست در راه برد
بیاورده بنهاده اندر جهاز — وزان پس بدل راند زینگونه راز
بدریا کنون موسم آمد بسر — بکشتی شده بسته راه گذر
وگر بدسگالان بیابند راه — سگالیدن رای زشت و تباه
بباره بیارند گردون درنگ — بسورت بیارند رفتن بجنگ
شود باره خونخواره چون اژدها — بجان هر که آید نیابد رها
خروشنده چو تندر ز بس باد تند — شود پای کشتی ز رفتار کند

نشاید مرا نیز کردن درنگ — که بیگاه شد موسم و گاه تنگ
بنزد مقرب فرستاد کس — که آماده ام راه را زین سپس
بنیروی یزدان جان آفرین — خدای زمین و زمان آفرین
بد اندیش پرکنده و تار و مار — باد بار از باره بربست بار
بدستوری خان فرخنده خوی — بانکلنه دارم کنون رای و روی
مقرب ز بدخواه میداشت بیم — ز رنج جدائی دلش شد دو نیم
فرستاد زینگونه بر وی پیام — پس از پانزده روز بردار گام
ز اندازه گفتار چون درگذشت — فرود آمد از پانزده سوی دشت
وز آنپس مقرب چنین کرد رای — بسومالی آید شده رهگرای
بدیدار چندر رخ [illegible] تن — چنان نام بردار لشکرشکن
فرستاد خرگاه و خیمه ز پیش — سپس زان ز سورت روان گشت خویش
ز زورق شد اندر کناره فرود — جهان پر شد از نای هندی و رود
سرانگریزان با جاه و آب — ز کشتی بزیر آمد اندر شتاب
بدل برده اندیشه زینسان بکار — مبادا که مار آید از یار غار
مقرب بدل بد نموده پسند — چو تنها به چندر رساند گزند
بیاورد همره صد و بیست مرد — همه نره شیران گاه نبرد
همه چابک و چست هنگام جنگ — پرنده زده برهوا از تفنگ
ز ماه دو و بیم روز شش در چهار — چو بگذشت آنروز نامدار سنه ١٠١۵
خرامان بیامد بخرگاه خان — دو مهتر شگفته ز شادی رخان
گرفتند مر یکدگر را کنار — بداد هدیه بهم شاهوار
نشستند باهم زمانی دراز — شنیدند و گفتند هرگونه راز

مقرب بفرمود سالار خوان بگسترد خوان از پی میهمان
چو خوردند از جای برخاستند تماشای کشتی بیاراستند
سپس زانکه هر چار کشتی بدید پسندید و سر سوی سوزر کشید
دو روز دگر خان والاگهر فرستاد دارا و خود با پسر
برسم بزرگان گردون فراز برفتند و دیدند و گشتند باز
سیم روز بُد هر که نامی بشهر ز دیدار انگریز برداشت بهر
ازان کشتی و آلت کارزار فرو ماند دیدار مردم نگار

روانه شدن دو تن بسمت انگلند و رسیدن بجهاز جرّومو و مستعد شدن بمجادله و گذشتن از همدیگر بدون جنگ و مقابله و لبریز شدن پیمانهٔ عمر او در جزیرهٔ بنتام

سیم روز از مارچ هنگام گاه بینداخت هر چار کشتی براه ۱۸۱۵
بپرده چو مرغان برآورده پر ولی از مکلا نکرده گذر
که ناگه بدیدند کز راه دور بیامد بد اندیش نزدیک خور
بسی گلبت و داو و کشتی جنگ بسر ریخته خاک ادبار و ننگ
بدریای کم آب جائی گزید که انگریز نارد بدانجا رسید
زند گر گلوله رود رایگان بکشتی و مردم نیاید زیان
همه انگریزان بزد چند توپ که ترکید زان گوش دریا و کوپ
چو هر چار کشتی برآمد زخور بدیدند سنگار دیگر ز دور
چو دریا پر از موج و بُد باد پیش نیارست پیش آمد از جای خویش
فراوان ببردند کوشش بکار چو شد لنگ مرکب چه سازد سوار

چو روز سه سیم آمد به پنج … گزیده بد اندیشش بر خویش رنج
دو سنگ با لشکر جنگجوی … بفرمود کارد سوی جنگ روی
روان گشت و نارست رفتن فراز … که از پیش بد باد و رفتن دراز
ششم روز چون گنبد لاجورد … بجای درم داد دینار زرد
سراسر جهان گشت از چار سوی … چو رخسارهٔ دشمنان زرد روی
بدل دو و تن کرد نیسان کمان … بزه افگند هر دشمن کمان
چو از سورت و گووه افتاده دور … شود گر پذیره نتابد بزور
بدریا فتاده میان دو جای … شود خیره و گم کند دست و پای
پراگنده گردد همه کار اوی … بیکسو بیفتد زره خار اوی
ز گردش پریشان بود لشکرش … سر دگر بگیر دم بگردد سرش
چو بنهاد این آرزو را به پیش … بگردید گردنده کشتی خویش
بگردش برآورده از آب گرد … بیاران بگفت آنچه اندیشه کرد
وزان پس روان کرد کشتی چو باد … سوی دشمن بدکنش سر نهاد
جهازی که جرّ و منو بد سوار … بپوید چو تیر از کمان راهوار
برابر شده تند در آب راند … میان دو یک تیر پرتاب ماند
دو توپی که بودش پی نام و ننگ … گلوله چهل رطل خوردی بسنگ
چنان خواست کان هر دو توپ بزرگ … زند تا رساند زیانی سترگ
بزرگان که بودند دمساز اوی … بنیک و بد یار و همراز اوی
سکالیده با یکدگر در نهان … بگفتند او را شد ای مرزبان
پراگنده لشکر بود چار سوی … تو تنها نهاده به پیکار روی
زمانی که باز و ز دشمن چهار … شود کار ما زار [illegible]

نتا هم با چار کشتی بجنگ | گشاده ره ما شود سخت تنگ
همه همرهان سخت افتاده دور | کسی سوی دریا کسی سوی خور
نیارند بوست هنگام کار | چو روشن شود آتش گیر و دار
شنید و پسندید و گرد اندر راه | بسوی سبائی از انجا بگاه
برفت از پس او همه لشکرش | بتنگ اندر آغشته گشته تیرش
سرانگریزان بنام بلند | روان شد از ان رزمگه بیگزند
بسوی ملیبار آمد فراز | زما و سیم مانده دو ثلث باز
روان کرد آن کشتی هوپ نام | بانگلند و برداشت زانجای کام
بسوی سراندیب و ببرید راه | چو شد نوزده روز از مارچ ماه
سراندیب سر کرده بگذشت زود | بجائی که بد خاکش آمد فرود
۱۶۱۵ ز فته ششم مه ز دور و رنیش | بیامد بره یک جزیره به پیش
مر انرا بخوانند بنتام نام | ز کشتی بد انجای بگذارد گام
ور انجا برو زندگی شد بسر | کسی را ز مردن نباشد گذر
ز دشمن رها شد بمردی و زور | ببازو نشد رسته از بند گور
گذشته ز آگشت بد روز شش | که با خاک شد جفت آن شیرفش
بر و همرهان اشک غم با دریغ | فرو ریختند همچو باران ز میغ
بگیتی سرانجام جز خاک نیست | بنام ار بمیرد کسی باک نیست
کسی را که باشد سرانجام نیک | بماند پس از مرگ او نام نیک

روانه شدن تحایف از بندر سورت بطرف
آگره با میستر اذورد با بعضی وقایع دیگر

فرستم زسورت کنون ارمغان — سوی آگره پیش شاه جهان
که از جمیس بهر جهانگیر شاه — ابا دو نتن آمده بد براه
مقرب بخود بود کرده پسند — که رهبر بد تا رود بیگزند
چنانچون پذیرفته بد مرو راد — سوار و پیاده بهمراه داد
یکی زانگریزان با آب و جاه — که با دو نتن بود همواره راه
بسورت زانیکلند کرده گذر — میان بزرگان بده نامور
ببازارگانی برآورده کام — نهاده ورا مام اذوَرد نام
بهمراه او آلدورث بزرگ — که بوده بکوتی سورت سترگ
روان گشته با همرهان دگر — که تا احمد آباد سازد گذر
بود آنچه کالای آن بوم و مرز — بدیدار زیبا گرامی بارز
خریده بسورت بیارد فراز — وز انجا فرستد بانیکلند باز
گکاو دگجرات و دیگر دیار — ببازارگانی یکی مرد کار
زسال ده و چار مه یازده — گذشته نمودند آهنگ ره — سنه ۱۶۱۶ع
زسورت ابا ارمغان کرده کوچ — رسیدند شادان بشهر بهروچ
سوار و پیاده که بد راهبر — بدل کرده واداند آنجا دگر
دو منزل بریدند زان پس که راه — به پیش اندر آمد یکی جایگاه
پر از آب و سبزه خمندیل نام — بدان شارشان چون نهادند گام
بدل کرده زانجا یگه رهبر — بدادندشان هیچ و در هیچ سر
از انجا بگه چون برفتند پیش — برهزن شده راهبر یار و خویش
بشبگیر دی آمد چو اختر برون — سر رو زخشنده آمد نگون
سوار آمده از دزد پنجاه کس — میان کاروان دزد از پیش و پس

چو هاله که گیرد زهر سو ماه — زهر سو بر ایشان گرفتند راه
زهر جانب آورد با همرهان — چنانچون به نخجیر شیر ژیان
بشانه کشیدند یکسر تفنگ — ستادند آماده از بهر جنگ
رمیدند دزدان سراسر زپیش — غنیمت شمرده رهائی خویش
چو دزدان گزیدند راه گریز — شده کاروان ایمن از جان و چیز
ز زنگ غمان دل زدوده شدند — روان گشته سوی برووده شدند
بد آنجا یکی مهتری نامجوی — بدادند شایسته چیزی بدوی
سگی بود همراه ایشان همچو ببر — ز نیشش به پیشه گریزان هژبر
زانگلند آورده از بهر شاه — ز دیدار او خیره گشتی نگاه
تناور همیون ببالا بلند — فروهشته موی دمش چون کمند
ندیده چنان سگ بدیده کسی — هر آنکس که دیدی شگفتی بسی
نمودی بشب کار صد پاسبان — ندیدی کس از وی بروز آن زیان
نیازردی آنرا که بد ارجمند — بدزد و زیانکار زد و بد گزند
چو بشنید آن مهتر سرفراز — دلش را بدین بیامد نیاز
بخواند و شگفتید گاه نظر — نبد دیده هرگز چنان جانور
گشاده بر او چنگهای دراز — بد انسانش از شیر درنده باز
پسندیده آنرا و بس نیکخوی — بانگریز از مهر بگشاده روی
روان کرد همراه ایشان صد سوار — که تا احمدآباد باشند یار
بگجرات زانجای گشته روان — بشادی گشادند یکسر میان
نمودند زانجا دو کس زانگریز — خود و کاروان راه پیموده تیز
یک استیل نام و کروذر دگر — سوی سند وزانجا بایران گذر

بدین آرزو تا کز عباس شاه — بگیرند فرمان آیین و راه
که هر بندری کان ز ایران بود — بفرمان شاه دلیران بود
بیارند کشتی در انجا فزود — گشایند بازار سودا و سود
ببازارگانی نشینند شاد — نیازد کسی دست بد بر گشاد
چو رابرت شرلی ازین پیش راه — بپیمود و در رفته نزدیک شاه
گشاده بدرگاه شه راه اوی — گذشته ز رنج برین جایه اوی
بدیشان کند پیکان یاوری — بآسانی آید بر این داوری
بامداد او بسته امید سخت — بایران ز گجرات بردند رخت
ز سال ده و شش چو شد ماه هشت — ده و شش روز دیگر بران بر گذشت سنه ۱۶۱۶
برابرت شرلی رسیدند شاد — سپاس خداوند کردند یاد
چو آسوده گشتند از رنج راه — برفتند با او بنزدیک شاه
بدیدند زیبا رخ شهریار — چو نسرین و لاله بگاه بهار
در انگاه شرلی بفرمان شاه — بجائی همی خواست پیمود راه
روان گشت وآن هر دو انجا بماند — بجائیکه بایست رفتن براند
ز ادوارد بشنو سپس زین سخن — نماند نهان راز گشته کهن
دویم روز از سال ده بود و پنج — روان شد ز گجرات پر درد و رنج سنه ۱۶۱۵
بماند باجمیر یک روزه راه — بره اندرون دید دیدار شاه
چو شه با سران دکن داشت کین — بنور دیده سوی دکن بد زمین
برفتند یاران فرخنده بخت — فکندند آلدورث انجا رخت
خرید آنچه در دل بیامد پسند — ز کالای پوشیدنی ارجمند
بگجرات بدکونتی پرتگیش — دران پرتکالی زانده بیش

گشاده دکان خرید و فروش — چو گشتند از راه هنجار و هوش
سپردند با هندیان راه بد — در ایشان فتادند مانند دد
چو دزدان کمین کرده بر روی آب — فراوان ربودند مال و غراب
مقرب با آهنگ پیکار و کین — کمر بسته آمد چو شیر عرین
ز گجرات برکند و یکسر براند — کس از پرتکیشان در آنجا نماند
ببود آلدورث اندر آنجایگاه — ز دشمن نبودش کسی سنگ راه
خرید او باسانی آنچه بخواست — بیامد همه کارش آنجای راست

روانه شدن آلدورث از گجرات و وقایع بین راه تا ورو واو بسورت

چو ره پر ز دزدان دژخیم بود — بهر گام صد ترس و صد بیم بود
بداده بهمراه او راهبر — ز گجرات سالار آن بوم و بر
زماه نخستین شش و بیست روز — چو آمد بسر مرد سودا فروز ۱۶۱۵
روان گشت و گردون ابا او چپل — پر از بار بسته بران بار دل
شب و روز در پاس دو دیده باز — بیامد سوی هندوی سرفراز
بدانجا یکی مهتری نامجوی — گشاده زبان و دل و تازه روی
ستایشگری را گشاده زبان — چنین گفت با نامور میهمان
که جرونمو آن نکوهیده رای — ز سورت نشانی نماندی بجای
نبودی اگر شیر دل دو تن — نماندی بسورت یکی مرد و زن
نخستین که آمد به پیکار هوپ — سه کشتی پر از آلت جنگ و توپ
بکوشید تا هوپ آرد بجنگ — فرو ماند و نارست کردن درنگ

سه کشتی باتش برافروخته — چو بخت خود آن هرسه را سوخته
بآب اوفتادند بهر گریز — سپه یکسره اندران رستخیز
بچستی انگریزیه گاه کین — بسی خواند از مهر دل آفرین
چو آمد ستایشگر بیابسر — زخود راهبر داد همره دگر
روان گشته زانجای باکاروان — گشادند اندر بروده میان
چو ایزد کسی را کند نیکبخت — کند بروی آسان همه کار سخت
ز دزدان چو ره بود یکسر تباه — درانجا فزودند یاران راه
ازانجا بنه بسته کردند کوچ — که آیند بیغم بشهر بهروچ
بریدند چندی چو آن راه سخت — رهی پیش آمد دو رویه درخت
درختان پرخار و ره کرده تنگ — که دشوار بودی گذر بر پلنگ
کمین کرده دزدان شوریده سر — بپشت درختان سه ره صد نفر
همه راجپوتان بی نام و ننگ — سنان جگردوز هریک بچنگ
پراز تیر ترکش ببازو کمان — برون تاختند از کمین ناگهان
چو باکاروان دزد پیوسته شد — بتیر و سنان چند کس خسته شد
نیامد بجان هیچکس را زیان — دو گردون ببردند از کاروان
بمردی و کوشش به پیکار و جنگ — گذشتند زانجای دشوار و تنگ
زماه دویم روز بگذشته پنج — زکالای گجرات آگنده گنج — سنه ۱۶۱۵
بدادار دارنده کرده پناه — بسورت غنودند از رنج راه
چو آمد بسورت فرود آلدورث — بسومالی از راه رود آلدورث
زسورت فرستاد کالای خویش — بیاورد بود آنچه از کم و بیش
کز انجا بکشتی نمایند بار — کند سوی اینگلند کشتی گذار

مصالحت نمودن پرتگیشان با جهانگیر شاه
و ترقیم پیمان نامه بموجب دلخواه

چو جرو نمو رفت بگریخته | بسایی ورون بال و پر ریخته
بخون دو دیده روان خامه کرد | بسالار دشمن یکی نامه کرد
درختیکه از کینه شد کاشته | بگردون گردان سر افراشته
ازان کشته ما را بود آنچه بهر | بتلخی همه چون کبست و زهر
فکندآن نهالیکه دادیم آب | با نگریزسایه بما آفتاب
دل آزرده شد زان جهانگیر شاه | بما بست در کشور خویش راه
یکی تیشه ز اندیشه دلپذیر | بباید کنون ساختن ناگزیر
که افتد زپا آندرخت بلند | وگرنه رسد زان فراوان گزند
درختیکه خارت خلاند بجان | بود به باره بریده میان
بباید یکی چارهٔ ساختن | دل شاه از کینه پرداختن
چو نامه بسالار دشمن رسید | باندیشه سر در گریبان کشید
سگالید زانگونه اندر نهان | که آگه نشد زان کس اندر جهان
بگسترده از زر و از سیم دام | شبستان شه را زخود کرد رام
دل باد در وجفت کیهان خدیو | بدست آوریده بدستان و ریو
میانجی نموده بر شهریار | چار است ز انسانکه میخواست کار
دل شاه از کینهٔ پرتگیش | زدوده شد و مهر بگرفت پیش
بدو پرتگیشان برفتش زیاد | بگفت زنان داد پیمان بباد
چو بودش ولیعهد شاهجهان | سرفراز گردش میان جهان

بفرمان او شهر سورت سپرد / بشد صاف انگریزیه بازبرد
فرستاد شهزاد والاتبار / یکی خان که نامش بُده ذوالفقار
مقرب چو بشنید از کار شاه / ز سورت بگجرات پیمود راه
بورزیده مهرش بجان آلدوش / بهمراه او شد روان آلدوش
بسورت چو آمد زره ذوالفقار / بسامان ندید هیچ انجای کار
پراگنده دهقان و کشور خراب / سرآب گشته سراسر سراب
نه در باجگه بود بر جای باج / ز صد ده ز ده یک نمانده خراج
تباهی اگرچه بد از پرتگیش / که شد شهر آسوده یکسر پریش
خود و پرتگیشان چو همراز بود / بر ایشان در مهر او باز بود
گذشت از ره راستی یکسره / گنه کرکرا بود گفت از بره
چنین گفت کین شورش و جنگ و کین / ز انگریز پرکنده شد بر زمین
بر و بوم آباد ویران ازوست / رخ خرّمی پاک پنهان ازوست
ابا پرتگیشان نمود آشتی / چنانکه نبد کینه پنداشتی
بهم آنچنان دوست گشتند رام / که از کار رفته نبردند نام
به پیمان بدادند نامه بهم / نیارند یاد از گذشته ستم
بانگریز هر دو ببوم و ببر / فرو بسته دارند راه گذر
بلندیز را نیز ندهند راه / نباید که در هند یابد پناه
چه او نیز می آمدی ماه و سال / خریدی و بردی ز هر گونه مال
ز دو سو به هر کس که باشد ببند / بهم باز بدهند دور از گزند
بگهوگها چو آتش شد افروخته / جهان از رحیمی بشد سوخته
بهاش بگنجینهٔ نام شاه / زبه پرتگیش فریبنده راه

دژ و باره سازد بهر جای در　　بکشتی انگریز بندد گذر
اگر آید از دور بیهوده راه　　بخمپاره و توپ سازد تباه
بیامد بدینگونه پیمان به بن　　سپس زین دگرگونه بشنو سخن

روانه شدن سرتامس رو از انگلند بسفارت نزد جهانگیر شاه و رسیدن او بسورت

بدرگاه فرخ جهانگیر شاه　　بده انگریزان دانندهٔ راه
شب و روز با رای و تدبیر و هوش　　بکار زمانه نهاده دو گوش
شنیده ز نیک و ز بد داستان　　ز رفتار شاهنشه راستان
دگر آنچه دیدندی از چشم خویش　　نبشته سراسر بجز کم و بیش
از آنجا بسورت فرستاده باز　　بکوتی بدی هر که او سرفراز
روان کردی آن نامهٔ آگهی　　سوی شهر انگلند با فرهی
بدی هر که در کمپنی نامور　　بخواندی و آگه شدی سربسر
در آن کمپنی هر که انباز بود　　بر و آشکارا همه راز بود
نبشته در آن نامه از کار شاه　　که گاهی سپید است و گاهی سیاه
چو سیب سپاهان بود بر دو رنگ　　نه رومی روم و نه زنگی زنگ
ز کینه چو غنچه کند گاه چهر　　گهی همچو گل بشکفاند بمهر
نشستند با هم سران رایزن　　درست آمد این رای بر انجمن
فرستاده باید بنزدیک شاه　　فرستیم دانندهٔ نیکخواه
که یار د شهنشاه گردن فراز　　ز دو رنگی آرد بیکرنگ باز
بجست مردی پسندیدهٔ　　بهر جا و هر کار سنجیدهٔ

خردمند و ناموس روشن کرده نام   گه زادن او را خردمند نام
روان گشت با نامهٔ جمیس شاه   ابا چار کشتی به پیموده راه   سنه ١٠١٥
ز سال ده و پنج رفته ببر   دو ره چار مه روز بشمرده دگر
بسومالی آمد ز راه دراز   فرستاده ناموس رو سرفراز
بسورت بدانگاه میستر دلف   بقدّ و ببالا سهی چون الف
چو بشنید کامد فرسته ز راه   پذیره شدش مهتر نیکخواه
دل و جان بدیدار او کرده شاد   رخ نامور سوی سورت نهاد
چو باز آمدن را بیامد برود   ابا او تنی چند آمد فرود
که بهر فرسته یکی نغز جای   بزرگ و فراخ و گشاده سرای
بپیسند و زان پس که آید بدست   فرستاده سازد در آنجا نشست
چو گشتند نزدیک با باجگاه   بر ایشان سر باجبان بست راه
همه را بکاوید کیس و بغل   که شاید ز راه فریب و دغل
بیاورده باشند همراه خویش   سبک سنگ چیزیکه ارزد به پیش
ندادهٔ زر باج در باجگاه   نهانی برندش بسورت ز راه
گمانش چو کج بود همچون کمان   بکوتی رها کردشان بدگمان
ز کار فرستاده چون ذوالفقار   شد آگه نگه کن چه بنمود کار
بانگریزیه گرچه بد بد بجان   چه در آشکارا چه اندر نهان
ولی چون بهر کیش و آیین و دین   نباشد روا بر فرستاده کین
بسینه نهان داشته کین خویش   بخوبی و آزرم آمد به پیش
پذیره فرستاد چندین سران   ز سورت بزرگان و نام آوران
فرستاده هر چار کشتی بجور   بیاراسته همچو رخسار حور

چو باغ بهاران ز هر گونه رنگ · دران گلبن و گل ز توپ و تفنگ
بزیده بزرگان چنان راه دور · بکشتی رسیدند با ساز و سور
فرستاده آماده شد بهر راه · که گیرد ز دریا بخشکی پناه

فرود آمدن سرتامس رو ببندر سورت و بدسلوکی نمودن ذوالفقار خان با او و روانه شدن او بطرف اجمیر حسب الطلب جهانگیر شاه

بزرگان چو نزد فرستاده شدند · نهان دیو و پیدا فرشته شدند
فرستاده زد توپ بهر سلام · زکشتی فرو هشت آنگاه گام
همه همرهان نیز با او براه · چو فوج ستاره بهر سوی ماه
دگر صد ز مردان پیکار و جنگ · بیاورد همراه خود با تفنگ
ز ماه نهم روز گاه شمار · چو آمد شمرده شش اندر چهار
بآیین شایسته آمد فرود · دو دیده بدیدار سورت گشود
ز زه چون بیامد سوی باجگاه · برو نیز بسته شد آنجای راه
چو بد گفته با باجبان ذوالفقار · که باید فرستاده را کرد خوار
بباید بکاوید رخت برش · تهی از بزرگی نمودن سرش
فراوان درین باره شد گفتگوی · بانجام شد رسته از جستجوی
گره کرده در سینه زین غم نفس · بمنزل بیامد خود و چار کس
دگر هم بازار ورانجا نگاه · بکاویده واوند در شهر راه
پر از کینه بد سینهٔ ذوالفقار · نهانی همی نیش میزد چو مار
بیازرد مرد فرستاده را · چو بندی همی داشت آزاده را
روا داشته رنج و آزار اوی · ندانست اندازهٔ بازار اوی

زبس خام کاری بدل خام رای / چنان داد زاندیشهٔ خام جای
بداند فرستادهٔ ارجمند / مرا رتبه و جاه نبود بلند
فرستادگان وش نه پرمایه ام / چو بازارگانان فرو پایه ام
ندانست آن ناکس تیره رای / کسی را که بخشد بلندی خدای
زبنده کجا او شود خوار و پست / کجا از گل خار یابد شکست
بخاک ار فتد گوهری تابناک / همان گوهر است ار بگیری زخاک
چو برداشتندش ز تیره زمین / در انگشتر شاه گردد نگین
برابر فرستاده با گوهر است / بهر جا بود جای او بر سر است
فکندش چو آن ناسزا زیر پای / فرستاده با خود چنین راند رای
فرستد یکی نامه تا پیشگاه / سوی انگریزان درگاه شاه
شود آشکارا بر شاه راز / که آمد فرستاده زراه دراز
بسورت شمارد ستاره زغم / زدیده دو رخساره پر آب و نم
خدیو جهان تا چه پاسخ دهد / چه رای همایون فرخ نهد
وز آن پس که پاسخ بیاید زشاه / بنه سازد و سر نهد سوی راه
همانجا فرو کش بدین آرزوی / نمود آن خرد پرور نیکخوی
بگجرات در آلدورث سترگ / که بود او بکوتی سورت بزرگ
روانش ازین هیکل چار بند / روان شد بمینو گسسته کمند
چو پیکر تهی گشت از جان پاک / تو خواهی شمر پیکرش خواه خاک
زوی چون بمردن تهی ماند جای / کرج گشت بر جای او کدخدای
چو مهتر کرج شد بپایه بلند / بگجرات بد نیز آن ارجمند
ورا بیگنه مهتر آن زمین / جز آنکه بود در میان هیچ کین

بزندان فرستاد و بنمود بیم | فراوان به بیداد بگرفت سیم
شهنشه چو آگه شد از ذوالفقار | همه کار و کردار او داشت خوار
بفرمود فرمان چو باغ بهار | نبشتند و کرد از نگینش نگار
بیامد فرستاده چمیس شاه | چو مهمان گرامی بدارد نگاه
چو ما را بسوی دکن هست رای | که آریم آن خاک را زیر پای
بلشکرگهش شاد سازد روان | پُر از مهر و پرداد سازد روان
چو فرمان بیامد بر ذوالفقار | ز کرده پشیمان شد و شرمسار
۱۶۱۵ ز ماه دهم روز بدرفته سی | بفرمان شه شد فرسته گسی
ز سورت روان شد بشادی کُر | ببرهان پور آمد از راه دور
بدانجای لشکرگه پور شاه | میانین پسر بود و با فرّ و جاه
بدر خوانده پرویز او را بنام | بجنگ بداندیش بفشرده کام
بمیدان پیکار کرده سوار | بهمراه شهزاده بُد چل هزار
چو آمد فرسته در آنجا فرود | بدیدار شهزاده شادی نمود
بدید و بدادش ره آورد راه | از و شادمان گشت فرزند شاه
بر خویشتن خواند و بنواختش | بشایسته جایگاه بنشاختش
فرستاده چون مهر بسیار دید | گشاده همان راه گفتار دید
ستایش کنان شد بجوهش بپا | بگفت ای جهانجوی فرمانروا
در این شهر خواهم پذیری اگر | با نگریز گردد گشاده گذر
سرائی گزیده برای نشست | ببازارگانی بیازند دست
نشینند در سایهٔ فرّ تو | بهست از هما پایهٔ پرّ تو
نیوشنده بشنید و اندر زمان | پذیرفت و گوینده شد شادمان

بفرمود کوتی بسازند زود — بیایند بازارگانان فرود
دگر آنچه بایست فرزند شاه — فرستاده را داد از بهر راه
فرستاده در آنجای رنجور گشت — تن او ز آسودگی دور گشت
باجمیر بد شاه کشورگشای — بدانسو فرستاده شد رهگرای
بتن زار و بیمار بد چند گاه — چو آسوده شد شد بدیدار شاه

رفتن سر تامس رو بملاقات جهانگیر شاه و شاهزاده شاهجهان و شکایت کردن از سلوک ذوالفقار خان پیش شاهزاده و تسلی دادن شاهزاده او را

بسال دو و شش ز شاه تخت — شماره بده روز چون شد درست
تنش چون سبک گشت از بار رنج — سر بندگانش گران شد ز گنج
طرایف بیاراست از بهر شاه — کزان خیره بر چرخ شد چشم ماه
نهاده پرستندگان را بسر — سراسر پر آذین شده رهگذر
روان گشته آمد بپرده سرای — که کشور خدا را در آن بود جای
بیامد چو در بارگاه بلند — دلش شادمان شد ز شاه بلند
جهاندار فرخنده بگشاده چهر — فراوان بپرسیدش از راه مهر
ز پایه فزون پایگه ساختش — گذشته ز اندازه بنواختش
چو آن مهربانی فرستاده دید — امید دل خویش آماده دید
ندانست زین پس چه آید بپیش — بیامد شده شادمان جای خویش
چو بگذشت زین داستان چار روز — یکی نوربانی که بد دلفروز
بیاراسته بهر شاه جهان — خرامان بدیدار او شد روان

سپس زانکه داد ارمغان و درود | به پیشش زبان بهره شکوه گشود
گذشت آنچه بروی ز بیداد و داد | بسورت سراسر سخن کرد یاد
فرستاده را کس نکرده است خوار | مگر بنده ات پیش ذو الفقار
نه جامه بگاو دیده نی بار اوی | نه آنرا که باشد پرستار اوی
رها هر که اوهست بازارگان | بجان آمده زو بروز و شبان
چو سورت سراسر بفرمان تست | همان دژ منش زیر پیمان تست
بنالم اگر من بنزدیک شاه | بود دور از داد و آیین و راه
روا باشد ار داد خواهم ز تو | چو او از تو باشد پناهم تو
اگر بنده بیداد سازد بکس | از و بر خداوند نالند و بس
بیاید اگر گرگ در گله راه | به پیش شبان گله گیرد پناه
چو بشنید شهزادهٔ سرفراز | بنرمی چنین پاسخش داد باز
پر از هول نامه بدان زشت کیش | نویسم که باز آید از کار خویش
نمایم چنانچون ترا هست رای | بیارم ز من آنچه خواهی بجای
بزودی بسازم همه کار تو | سراسر کنم دور تیمار تو
فرستاده زین مژده شد شادمان | ز بند غمان گشت آزاد دل

رفتن سرتامس رو دفعهٔ دویم بحضور شاه و اختلال نمودن امرای درگاه در کار او باغوای جهرو نمو

چو بر بیست افزوده شد روز چار | رها نخستین بگاه شمار
سپاه و سپهبد همه پیش شاه | چو اختر کمر بسته در پیش ماه
فرستاده دو دست کرده بکش | بیامد بر شاه خورشید فش

بگفتار مهتر دهن باز کرد — رسید او بگجرات آغاز کرد
که سالار آنجا ندیده گناه — بمیستر کرج رتوز کرده سپاه
نکرده ز یزدان و ز شاه بیم — بزندان فرستاد و بگرفت سیم
بگوشش سپهبد سخن کرد جای — بفرمود فرمانده نیکرای
بشد فرمان پر از ترس و بیم — بر آنکس که نزد او بگرفت سیم
هر آنچه گرفته دهد باز پس — بیازارد انگه بزار این سپس
بدارد گرامی چو جان را بدن — کر آزرد جانش بر آید ز تن
دگر هر که در ره بود راه دار — بگیرد ز زر و سیم از خر و بار
ز انگه ز هر جا و هر ره بگذرد — بشیری نگیرد ز بار و ز خر
وزین پیش هر کس ز گاه دراز — گرفتست باید که بدهدش باز
چو آمد نبشته به پیمان بسر — فرستاده را شاه خورشید فر
بگفتا ازین پس بجز کام تو — برو گر به پیدا دکس نام تو
نباید که از من بماند براز — بگفتن بتو بر بود راه باز
مدار از من هیچگونه نهانی مزن — بکن آشکارا یکایک سخن
فرستاده زین گفت با درد هوا — چنان گشت شادان که چون بینوا
بجواب اندر اید پس از رنج روز — شکم گرسنه دل پر از درد و سوز
نه در زیر بستر نه بالا دواج — به چند شده سر و رتخت و تاج
به پیشش غلامان زرین کمر — رده بر زده با سپرهای زر
ز گستردنی وز پوشیدنی — ز خورد و ز آشام و نوشیدنی
ز رو گوهر و خواسته بیشمار — جز آن هر چه آید بگیتی بکار
سراسر بود پیش او ساخته — ز نوشواری و رنج پرداخته

بگلشن نشسته بود شادمان	ولی فارغ از دستبرد زمان
گشاید چو از خواب دیده ز خویش	به چند بگلخن تن زار خویش
جدا مانده از پادشاهی و ناز	ز تاب زمانه تنش در گداز
بدینسان فرستاده از گفت شاه	ز دلخستگی سر نبودی براه
شب و روز بودی به بیم و امید	که شاید شود شام کامش سپید
همی بود گفتار و کردار سیفی	نشانی ز گفته پدیدار سیفی
چو گفتار شاهان نباشد درست	نه ز امید باید ز جان دست شست
نگوید دگر گفت و آرای تخت	نماند بگفتار چون کوه سخت
ز شاهان نزیبد سخن برگزاف	که از اختلاف رشتست گفتار لاف
نبد شاه برا اینچنین دستگاه	بگفتی و گشتی همانندم ز راه
دگر آنکه چرّ و منو در نهان	بدرگاه شه هر که بود از مهان
نزر دانه پاشیده گسترده دام	همه را سوی دام خود کرده رام
سراسر سراسر گرفته بدست	فرستاده را خواست دادن شکست
همه سروران یکدل و یکزبان	بجز و منو گشته همداستان
ستودند ورا بر شهریار	نمودند کار فرستاده خوار
دگر ذوالفقار آنکه در روز و شب	نجنبیدی از کین انگریز لب
نشستی نزدیکی پور شاه	نباید با انگریز یه داد راه
اثر ره ده پدر شاهزاد بزرگ	بسورت رسد زان زیانی سترگ
دل پرتگیشان شود پر ز درد	ز کینه بگردون رسانند گرد
بسوزند کشتی بشورند راه	شود کار بازارکانان تباه

چرا آتش خفته باید فروخت — ز بهر چراغی یکی شهر سوخت
گر انگیزه را افروزد چراغ — دل کشوری زان شود پر ز داغ
فراوان زیان را بکم مایه سود — نباشد ز دانش برابر نمود
ازین چیره گفتار ورای تباه — بگشت از فرستاده فرزند شاه
فرستاده تا پس رو سرفراز — همی برد پی زانچه رفتی براز
سر شاه و شهزاده و سروران — گران دید و از مهر دل بر کران
بامروز و فردا سر آمد دو ماه — نه شهزاده را دید بر ره نه شاه
چو غنچه خردمند دلتنگ گشت — که ساز امیدش بد آهنگ گشت
گذشتش بدل تا رود پیش شاه — بگوید شدم ساخته بهر راه
کنون آمدم تا بانجام کار — چه پاسخ بفرمایدم شهریار

رفتن فرستاده بحضور شاه بطلب آخرین جواب و منجر شدن مفاوضه بمکافحه و اختتام آن بتلقین وزیر صایب تدبیر بمصالحت

فرستاده را رای چون شد درست — که باید پسین پاسخ از شاه جست
بدانست باید ورا کام چیست — بنیک و بدش گفت انجام چیست
بهر مرز و بومی که دارد بدست — ده و جایگه از برای نشست
سپارد ز بهر فروش و خرید — در کاخ بسته شده را کلید
و یا بسته دارد در کام و ناز — ازین دو کدامین پسندد جواز
ز سال ده و شش دو مه رفته بود — گذشته ازان نیز دو هفته بود
به ایوان [illegible] آمد از پای خویش — بگفت آنچه بد رانده با رای خویش

چو بشنید پاسخ چنین داد باز | جوانمرد شاهنشه سرفراز
چنانچون رسانند من پرنگیش | بهر سال گوهر ز اندازه بیش
چه خواهید دادن بما خواسته | گرامی گهرهای آراسته
همان جامهٔ تا برید فرنگ | چو گل در بهاران پر از زیب و رنگ
دگر اسپ شایستهٔ کارزار | که آسان کشیدن تواند سوار
بتندی چو آتش بپویه چو باد | بهنگام آرام خاکی نهاد
بهنگام نرمی بود همچو آب | بجوید درنگ ار بجویی شتاب
میان لاغر و فربهش هر دو ران | سمش سنگ خارا دمش خیزران
بانگلند باشد ورا زه و زاد | چو بیننده بیند کند زه بیاد
بپاسخ فرستاده لب بر گشاد | چنین گفت کای شاه فرخ نهاد
ز آتش که در کاسه دیدم بچشم | نه من گر فرشتست آید بخشم
بکاسه گر این آتش پیوست هست | ببوم تو ناریم کردن نشست
هوا ابر و باران و تنور سرد | اگر نان ببندیم ببینیم درد
جز از رنج در مرز تو بهره نیست | ببودن کسی را ز ما زهره نیست
نهادن نیاریم آسوده گام | گدازیم در بوته چون سیم خام
بهست ار ازین کشور دلگداز | سرخویش گیریم و راه دراز
ازاین گفته آشفته گردید شاه | نموده بتندی برو بر نگاه
بگفت ازکه دیدید تیمار و درد | وزیده کجا بر شما باد سرد
کز اینسان گزافه برانی سخن | بنزد من و نامور انجمن
فرستاده گفت اینهمه داورست | سخن یکسره هست بیکم و کاست
ولیکن نگویم چو رنجد دلت | که با خرمی باد آب و گلت

زشاهنشهم هیچ تیمار نیست — هم از بندگانش بدل خار نیست
من از رنج و دوری که دیدم براه — زشاه جهان کوست فرزند شاه
بپرسم بخواهم ز روی پاسخش — سخن بشنوم از لب فرخش
هنوزش سخن بود اندر دهان — همی خواست آوردنش بر زبان
که از بندگانش بدیدم ستم — بسورت بمن رفت هر گونه غم
سخن تا بانجام نشنیده شاه — برآشفت بر پور زیبای گاه
چو آشفت راه سخن بسته گشت — دگر گونه گفتار پیوسته گشت
سخن رفت از نامهٔ جمیس شاه — ز خواهش که میخواست در بند راه
که بازارگانان بدین بوم و بر — بیایند ایمن بجان و بزر
در انگه مقرب ز گجرات راه — بپیموده تا بدرگاه شاه
ز دل مهر انگریز داده بباد — بخوبی ز جرّ و منو کرد یاد
بانگریز زهر گزاینده گشت — سوی پرتگیشان گراینده گشت
بگفتش فرستاده چندین منال — بخیره مکن تیره آب زلال
ره ناسپردن بر هوش مکن — فرو هیدگان را نکوهش مکن
ز سورت فراموش کردی مگر — که از بیم بودی بخود بسته در
نبودی اگر شیر دل دو نتن — تن تو ندیدی بجز خون کفن
سرت همچو گو زخم چوگان پای — بخوردی و از جای رفتی بجای
چو ما را بجز دوستی نیست کام — سوی دشمنی از چه پیچی لگام
رهِ مهر ما با اگر بسپرید — چو آید سپرده ازان نگذرید
بدارید پیمان خود استوار — بهر دم دگرگون نسازید کار
دو شاهی یکی گردد از راه مهر — شود هر دو کشور چو گل تازه چهر

دگر خود سوی دشمنی جسته‌ای … من اینک بوم ایستاده بپای
نترسم ز مرگ و ز تیمار و رنج … که مینوست جاوید و گیتی سپنج
بآزار من گر بود کام دل … برانید بر من بآرام دل
ز مرگ و ز کشتن مرا نیست باک … که از خاکم و رفت باید بخاک
بانگلند چون من بود صد هزار … از آن صد هزاران یکی کم شمار
مرا از شما هیچ اندیشه نیست … بگاه سخن بد دلی پیشه نیست
چرا راستی داشت باید نهفت … نه مردست کو گاه گفتن نگفت
سخن راست گفتن نباشد گناه … نسنجم شما را بیک پرّ کاه
شنید این سخن چون خردمند شاه … بدانست گوید بآیین و راه
نگردد بگرد گزافه همی … نراند سخن را بیاوه همی
بفرمود برگو ترا چیست رای … بگفتش خرد کن بخود رهنمای
بر شاه دستور با رای و هوش … ستاره نهاده بگفتار گوش
نمیزد ز بیش و به کم هیچ دم … سراسر چو بشنید از بیش و کم
بگاه آن بر شاه دیگر باره باز … نشود رشته گفتگوها دراز
نشاید نهفت از فرستاده سخن … نگارد بقرطاس سر تا به بن
شنیده نماند کسی را بیاد … رود گفته او سراپا بباد
ز دستور دانا پسندید شاه … بگفتار رهبر بسیچید راه
فرستاده را نیز آمد پسند … بفرمود دانشور هوشمند
بگفت آنچه در دل مرا هست کام … بخامه بنامه نویسم تمام
بیارم سپارم بدیوان شاه … نپیچم سر از داد و آیین و راه
اگر شاه را هم نباشد گران … بآیین شایسته خسروان

یکی نامه گوید بفرخ دبیر / نگارد بمشک سیه بر حریر
چه جوید جهانجوی از جمیس شاه / نویسد نویسنده نیکخواه
فرازد بگردون سر این رهی / دهد بنده را نامهٔ فرهی
دل شاه خوشنود شد زانسخن / بر این گفته گفتار آمد به بن
چو شاه جهان بود رنجه بجان / ز مرد فرستاده اندر نهان
ازان گه که شورید بروی پدر / دلش بود پر داغ و پر خون جگر
ازین گفتگو گشت پر درد و دود / پدر شد چو خورسند چاره نبود
چو نامه بکار فرستاده شکست / بخائید از آن آمدن پشت دست
بیامد فرستادهٔ ارجمند / بدل در ورا آنچه آمد پسند
کزان بهرهٔ خویش دید سود / بشیرین زعنبر نگارش نمود
نشستند زان پس بداد و ستد / ببازارگانی جهانجوی سزد
بسورت بر و آنچه بد داد و داد / برفت اندر آن یکسره کرد یاد
کز این پس بانگریز آن راه بد / کسی هیچگه هیچ جا نسپرد

تفصیل رقوماتی که سر تامس رو بجهت اجرای مهمات تجارت قلمی نموده

چو آمد به بنگاه از پیش شاه / فرستاده دلشاد و بدگو تباه
بجوش روان گشته آب امید / شده شام تاریک بام سپید
از انبس که دیده بسی گرم و سرد / بکام دلش گشته بر چرخ گرد
به پیمان یکی نامهٔ دلپسند / نبشت آن پسندیدهٔ ارجمند
چو از خامه دان خامه آزاد کرد / نخست از بخشنده سخن یاد کرد

بباید همیشه میان دو شاه | نگردد ره دوستداری تباه
بگفت بد آموز بیراه و کیش | نگردند از داد و پیمان خویش
دویم آن کز انگلند بازارگان | بهند اندر آید گشاید دکان
بهر جا و بندر که گیرد پناه | مران بندر و جا بود آن شاه
نباید که سالار آن سرزمین | چه در آشکارا چه اندر کمین
برو بسپرد راه رنج و گزند | به بیداد تازد برو بر سمند
سیم آن کز انگریز هر گه جهاز | بیاید به بندر ز راه دراز
در انجا بود هر که او کدخدا | بگوید منادی برآرد ندا
بگوی و بیرزن بگرد دسته بار | چنانچون بگردند هنگام کار
ببازارگان و دگر پیشه ور | ز بار و ز کشتی رساند خبر
بگوید ببود اگشاد دست راه | بفرمان و فر گفت فرخنده شاه
چهارم سخن انکه در باجگاه | نبندد فرو کس با نگریز راه
نکاود کسی رخت اندر برش | پر از زر بود گر ز پا تا سرش
در پنجمین انکه هر ارمغان | بود ویژه پادشاه جهان
ز انگلند باشد فرستاده جیمس | برای شهنشاه آزاده جیمس
نباید گشاید سرش هیچ کس | گشایندش جهانگیر و بس
ششم آن کز انگریز کالا و بار | رسد چون بنزدیکی باجدار
فزون از شب و روز در باجگاه | نمیبایدش داشت هر گز نگاه
بکوتی فرستد زده مهر خویش | وز انپس رسش و ز نگذشته بیش
سپارد ره راستی بی ستم | زر باج گیرد بجز بیش و کم
بهفتم چنین گفت آن هوش تیز | بود هر کجا کوتی انگریز

در انجا بود هر که فرمان [illegible] همه داد آرد بجا

خرد چون ز انگریز هر گونه چیز	ندارد روا زور بر انگریز
بنرخی که ارزد و هر خواسته	نسازد پشیزی از آن کاسته
دگر آنچه او را بود دلپسند	نباید برو نام شاه بلند
که میخواهم این چیز از بهر شاه	خریده فرستم سوی پیشگاه
باین چاره آسان بیارد بدست	بکالای بالا و هم نرخ پست
بهشتم ترنم چو آغاز کرد	نو آیین ترانه چنین ساز کرد
بهر کس فروشیم ما چیز خویش	بچون و چرا کس نیاید به پیش
نگیرد ره ما بگاه فروش	نبندد اید از خار راه فروش
و یا گر ز جایی بجای دگر	فرستیم بر ما نبندد گذر
بکالای خود بوده فرمانروا	بریم و بیاریم از جا بجا
زمالی که یکره گرفتند باج	دگر ره نخواهد از آن کس خراج
بگاه خروج و بگاه دخول	بهر شهر و بندر نگیرند پول
چه خوش گفت سعدی شیرین سخن	که حلوا چو یکبار خوردند بس
نه آن کز هندی اگر انگریز	ببازارگانی خرد مال و چیز
از و کس نخواهد دراندم عشور	چو آن بار گردد روانه بدور
بدانکه بدستور و آیین کیش	نباید گرفتن بجز کم و بیش
و هم چون بجای دگر رفت مال	اگر رخته بندست و گر در جوال
در انجا نباید کس از باجدار	گشاید دگر باره آن بسته بار
به هند سپاهه نماید پسند	نباید زند دست بر مهر و بند
ده و یک چنین راند آن باگرامی	کس از ما برگ اتهی کرد جای

نباید پس از مرگ او یکحلال — زنانش بشمارند از بیت مال
ده و دو بود آنچه از خوردنی — بکشتی پی زاد و ره بُردنی
نباید از آن کس بگیرد عشور — که این شیوه از مردمی هست دور
چو در سیزده پایه بنهاد گام — نبشت اینچنین بخرد شادکام
کسی کو بر ما بود هشکار — فرنگی بود گر بود زین دیار
رود هر کجا از پی کار خویش — زبونی نیارد کس او را به پیش
نرنجاند او را بگفتار بد — نکوبد مر او را بچوب و لگد
سخن راند زاینگونه از چارده — اگر کس سپارد به بیداد ره
رساند پرستار ما را زیان — برنجاند از دست و پا و زبان
چنانست کان گر بُز تیره رای — با آن بدی او رسیده بجای
شه هند باید دهد داد ما — نگیرد پس گوش فریاد ما
ده و پنجم آنکه زما هر غراب — غرابی به پند روانه بر آب
برو ره نبندد و بود گر ز دوست — که با دوستداران نکوئی نکوست
بود گر بدشمن آن زشت راه — برو راه بستن نباشد گناه
بگیریم گر کشتی و بار اوی — نباید خورد شاه تیمار اوی
دگر هر که ز انگریز ماند بهند — همه کار کوتی براند بهند
بباید بماند دُ مهتر ان — مر او را بود جاه و پایه گران
بود چون بزرگان گردن فراز — بچشم بزرگیش بینند باز
بگفت ده و شش چنین بُرد راه — طرایف بود آنچه دلخواه شاه
بخواهد خریدن گر از انگریز — بلورینه سامان و پشمینه چیز
همیشه به نرخی که نبود گران — نگیریم بر خویشتن هم زیان

میانه گزینیم گاه فروش | که باشد میانه گزینی ز هوش
چو از هفت و ده کرد گفتار سر | بگفتا بباید که عشّار زر
سه و نیم از صد بگیرد همیش | نگیرد از آن هیچ افزون و بیش
یکی غرضه چون داده باشیم باج | دگر جا نگیرند از ما خراج
سوی هشت و ده چون بیامد سخن | چنین نغز گفتار افکند بن
اگر خود سری از سرشت تباه | ببندد کمر بهر پیکار شاه
بیاری ببندیم بر خویش تیغ | سر و زر نباشد ز خسرو دریغ
سوی نوزده چون ایاره رسید | سپس زان سخن را کناره رسید
بانجام گفتا اگر پر تکیش | ز امروز نگذشته ششماه بیش
پسندیده این نامه پیمان کند | زبان و دل و جان گروگان کند
گزین پس بما نسپرد راه بد | نه با هندیان نیز باشد چو دد
بسیجیم ما نیز با او بمهر | بدو شاد داریم دیدار و چهر
وگر سر بر این گفته نارد فرود | برانیم از خون او جوی رود
بمیدان کین گر بخواهیم کام | نهیم و بپیچیم با وی لگام
نباید که شاهنشه راستان | شود با بداندیش همداستان
از انپس که این نامه آمد بُن | نبشته در آن نوزده بد سخن
ز ماه بسیم مهر گیتی فروز | رسانده شماره بشش و بیست روز
بیامد بدرگاه و کرد آفرین | سپرد آن نبشته بشاه زمین

گفتار در مراجعت جرّو منو از بانی بگو و وه و لشکر فرستادن

بجنگ جهازات انگریزی که با سرتامس رو آمده در خور سو ت

بودند و تفرقهٔ لشکر بحدوث طوفان

کنون باز گویم ز جستر و نموی   ز باره چو در جنگ برگاشت روی
بسوی بساتی پر از رنج و درد   بیامد شکسته دل و روی زرد
از انجا که شد بگووه روان   نیاسود از کینه آن بدگمان
دگر ره بیاراست بهر نبرد   یکی تازه سنگار کشتی و مرد
فزون بود بر بیست کشتی چهار   نموده پر از آلت گیرودار
گزیده بسالاری دار و گیر   یکی از سران نام اوور دفریر
سنه ۱۶۱۵ دهم ماه از سال ده بود و پنج   بر آرام بگزیده تیمار و رنج
بباره روان کرد بهر نبرد   کز ان چار کشتی بر آرند گرد
که همره فرستاده چمیس شاه   بیاورد ز انگلند سپرده راه
ز سورت فرستد چو بربست بار   با جمیر نزد جهانگیر شهریار
سران چار کشتی چو خود رخت برد   بمیستر کیلینک دلاور سپرد
چو دشمن بنزدیک دمن رسید   بره هر چه از کشتی هند دید
همه را گرفته بزیر نشان   دو کشتی ز خود داد ان بدگمان
که باشند با هندیان راهبر   بهمره نمایند بیجا گذر
بکمبایت ان بارکشها درست   رسانند تا بوده در راه سست
وز انجا که نیز کشتی دو بار   بیارند هشیار بوده بکار
برفت و بامد مبادل گرند   بره کس نماید بر انها پسند
وز انپس ز دمن روان گشت زود   بباره بیاورد لشکر فرود
کیلینک سرافراز شد ساخته   دل از بیم در جنگ پرداخته
نجنبیده از جای میدید راه   که دشمن نخستین شود کینه خواه

چو او پیش دستی کند در نبرد / برانگیزد از زوی به پیکار گرد
چو بشنید بتره درون ذوالفقار / که سنگار بر باره افکند بار
ذوز و رق شده شاد آن بدسرشت / بیاراست زیبا چو باغ بهشت
زکالای هند و زدیبای چین / خز و اطلس و پرنیان گزین
پُر از گل چو کشمیر گاه بهار / بسی شال نرخ آور بوته دار
نهانی فرستاد روباه پیر / بهدیه بنزدیکی رو فریر
بینداخت آوازه در آشکار / که مهمان فکندست بر باره بار
نوازش بمهمان چو باشد پسند / فرستم خورش بهر آن ارجمند
بچاره نهانی همی دید کار / کز انگیزش شاید برآید دمار
بسالار لشکر چو شد نوربان / بدیده پسندیده و شد شادمان
ستوده بزرگان لشکر بخواند / ستایشگران پیش خود برنشاند
بدیدارشان ارمغان باز کرد / فراوان ستودنش آغاز کرد
سپس زانکه بستود و کرد آفرین / نپذرفت جز طاقه شالی گزین
بسی آفرین بر فرستنده باد / نمود و فرستاده را باز داد
بعز مود کین هدیه و ارمغان / رسیده یکایک بمن باز دان
فرستاده برگشت و آن کینه جوی / سوی دیو و گهو گهاپاور د روی
رسیده بدانجای لشکر نمود / بدریار سنگار سنگر نمود
چو ماه دزمبر بیامد بسر / زکهبایت آمد شده ره سپر
دو کشتی و با خویشتن بس غراب / فراوان بیاورد بیموده آب
گران پیش پیران بسیار سال / ندیده بد اینجای کشتی و مال
بناگه بیامد یکی تند باد / بر کندن بیخ عادی نهاد

چنان سخت سنگار شد تار و مار ‏ بدریا فرو رفت کشتی چهار
بجز یکنفر زنده نامد برون ‏ شد آن چار کشتی بدریا نگون
دگر بار کشتیها که از غرق رست ‏ دقل شان قلم گشت سکان شکست
نه چادر بجا ماند و نی ریسمان ‏ فراوان بسامان بها مد زیان
بپاشید سامان جنگ و نبرد ‏ دل کینه جو گشت پر رنج و درد
چو شب روز روشن برو شد سیاه ‏ بناکام برگشت از رزمگاه
همیشه شکسته دل و روی زرد ‏ فشانده بتارک ز ادبار گرد
ز امید نومید شد ذوالفقار ‏ برو تار رخ گشت چون پشت مار
کیلینگ دلاور بشد شاد دل ‏ ز اندیشهٔ جنگ آزاد دل
چو ایزد کسی را کند نیکبخت ‏ برو سازد آسان همه کار سخت
مر او را که داور کند ارجمند ‏ نه بیند بد اندیش او جز گزند
گزیند کسی را که یزدان پاک ‏ ز دشمن نباشد بر او هیچ باک

روانه شدن میستر کیلینگ بسمت ملیبار و رسیدن بکلی کوت
و امداد جستن راجه انجا از و در جنگ پرتگیش و استحکام
دادن عهود دوستی و بانجام نرسانیدن

چو بر باد طوفان و آن باد خواست ‏ بدشمن کج افتاد و بر دوست راست
همان موسم باره آمد بسر ‏ ببایست رفتن از انجا بدر
ز سال ده و شش دو نیم ماه بود ‏ ز دشمن سراسر تهی راه بود سنه ۱۶۱۶
کیلینگ سرفراز برداشت گام ‏ بهر چار کشتی سپرده لگام
بسوی ملیبار شد سرفراز ‏ همه راه با کام و آرام و ناز

سراسر چو ماه دویم شد بسر — بکشتی دشمن فتاوش گذر
بروی و پیکار از پرتگیش — گرفت و از آنجا یگه راند پیش
بیامد سیم روز از مارچ ماه — بشهر کلی کوت بسپرده راه
در آنگه بُده رای آمرزدبوم — به پیکار با پرتگیشان شوم
بد اندیش را خواست کردن تباه — بسوی کنانور برده سپاه
بدانسته بد جنگ پیشینه سال — که بُد دو نتن کرده با بدسگال
چو بشنید کامد کیلینک دلیر — ازین مژده شد نوجوان مرد پیر
ببالید بر خویش و شد شادمان — بکام دل خویش دیده جهان
به پیشش فرستاد دستور خویش — بیاریگری خواند اورا به پیش
کیلینک سرافراز لشکر پناه — چو بشنید پیغام بسپرد راه
بره کشتی دیگر از پرتگیش — بدید و گرفت و روان شد به پیش
چو شهر کنانور آمد پدید — بر رای رفتن چنان رای دید
بباید گرفتن کس از وی گرو — وز آن پس فرود آمدن از گرو
نوا چون بیامد بشد پیش رای — پذیره شدندش همه خویش رای
فزون رای زاندازه بنواختش — چو مردم بدو دیده بنشاختش
بدانسانکه پیکر پرستد شمن — پرستش نمودش در آن انجمن
وز آن پس بخواهش زبان باز کرد — همه بد ابر و آنچه بُد راز کرد
مرا دشمنی هست با پرتگیش — کمر بسته دارم بجنگش همیش
بخواهم که با او گرایم بمهر — به بیداری و خواب بینمش چهر
بنیروی یزدان پاک — پی او بخواهم بُریدن ز خاک
همراه من گر تو بندی کمر — نگاری ز پیکار بدخواه سر

به پیمان یکی نامهٔ استوار / نویسیم و هر دو باشیم یار
نیوشنده را گفته آمد پسند / بجز سود دیده و بدشمن گزند
دبیر خردمند روشن نهاد / ز عنبر چنین بر سمن کرد یاد
هرانگه که از اختر فرهی / ز دشمن کنانور گردد تهی
چو آید دژ و باره یکسر بدست / کنند انگریزان در انجا نشست
بگرد کنانور نه میل راه / بدارند انگریزیه در پناه
زمینی باندازهٔ یک سرای / که صد کس تواند دران کرد جای
بود ویژه رای در شهر و بس / نگیرد فزونتر از آن هیچکس
دگر چون کنانور آید بچنگ / بگوچی برانیم از بهر جنگ
چو از دشمنش گردد آن بوم پاک / پریشد ز باد وغا همچو خاک
بود زان انگریز آن بوم و بر / دژ و باره و شهر و ده سربسر
سیم ره بنامه چنین نقش بست / بتاراج چیزیکه آید بدست
دو بهره نمائیم بپخند و چون / بجوئیم از بهرهٔ خود فزون
چهارم چنین راند انجام کار / ز انگریز آید چو کشتی و بار
ببوم من او را گشاده ست راه / بجوید کسی باج در باجگاه
نباید مر این گفتها داشت خوار / بداریم پیمان خود استوار
چو پیمان بدینگونه آمد بپای / کیلینگ دلاور شده رهگرای
ز یاران خود چار کس برگزید / که دانند راه فروش و خرید
دگر یک هنرمند در کار توپ / گرو میشدی گرم بازار توپ
براجه سپرد و روان شد به پیش / بند رفته از مارچ ده روز بیش
ازان چار کشتی که همراه داشت / بانگلند رفتن یکی برگماشت

دو کشتی سوی شهر آچی روان | نمود آن هنرپرور کاردان
چهارم به بنتام شد ره سپر | بگاه جدا گشتن از همدگر
دو کشتی دگر باره از پرتکیش | گرفتند و بردند همراه خویش
کیلینک دلاور بآرام دل | براند به دشمن همه کام دل
چو رفت از کنانور با فرهی | دل رای از مردمی شد تهی
یکسو نهاده گفتار خویش | بدان پنج کس بد بیامد به پیش
همه گفته ناگفته انگاشته | خس آز در دیده انباشته
گذشته ز اندازه آن زشت رای | سوی رنج و آزار شد رهگرای
گرفته ز نامردمی کار تنگ | بداده ز کف نام و بگرفته ننگ
بآیین هدیه فراوان گهر | از آن پنج تن خواست آن خیره سر
چو کژدم بنیش زبان داده رنج | چو مار سیه گشته جویای گنج
بخواهش دهن چون دره کرده باز | شده تیز دندان چو زنگی ز آز
مر آن پنج کس را دل آمد بتنگ | نبد جای گفتار و یارای جنگ
چو بربسته دیدند دست ستیز | گشودند بر خویش راه گریز
ستیزه چو سر آورد زیر سنگ | گریز بهنگام بهتر ز جنگ
فرو رفته از آب دیده بگل | ز یاران جدا مانده و تنگدل
بکشتی نشستند با جان ریش | گرفتند راه کلی کوت پیش
ز دریا بخشکی نهادند پای | گزیدند بهر نشستن سرای
از آن پنج یاران ز یک یار بد | همانا که سر زد یکی کار بد
کز آن بد بیالود چار دگر | برنج اوفتادند بار دگر
چو یک تن شود بیخرد ز انجمن | بپالاید آن انجمن تن بتن

گرفتار اندوه گشتند و غم | بجز چوب دیدند هر گون ستم
سران کلی کوت از آب خشم | بشستند از مهر یکباره چشم
بدشنام و تندی نمودند زم | نه آزرمشان ماند بر جا نه شرم
ز هر رنج و تیمار کاید بگفت | بر ایشان برفت آشکار و نهفت
نشد کار کوتی بسی سالیان | بکوشش در آن مرز و کشور روان
گزارش چو زین داستان شد بهن | ز تامس روآرم دگر ره سخن

باز گشت بذکر سر تامس رو بدرگاه جهانگیر شاه و آمدن فرستادهٔ جرّو نمو و جذب قلوب شاه و سپاه و اختلال شاهزاده سلطان خرّم معروف بشاه جهان و آصفجاه در اجرای کار سر تامس رو پیش شاهنشاه

فرستاده تامس رو مستمند | بدرگاه شه بود مانده نژند
سپس زانکه نامه نبشت و سپرد | از او کس نپرسید و نی نام برد
نخواند آن نبشته دگر هیچ کس | نویسنده بیچاره دانست و بس
ز زیری شدش چهرهٔ ارغوان | چو گل هر دو رخساره شد زعفران
همه روز در خوردن خون گذشت | ندانم شب بینوا چون گذشت
بر او بود شوریده گر پور شاه | تبه تر از آن گشت دستور شاه
بخواری او هر دو بسته کمر | ز کینه بدلها گشاوند در
بپا زرده او را بگفتار بد | نموده بهنگی سزا کار بد
چه در آشکارا چه اندر نهان | بر سوائی او بسته میان

همان نیز نزد جهانگیر شاه | بر ویش بگفتند گفت تباه
شهنشاه نشنیده انگاشتی | بدیدی و دیده فرو داشتی
فرو ماند بیچاره در کار خویش | فرو ماندگی دیگر آمد به پیش
شنیدم یکی ترک بدخوی بود | ز اندازه بیرون جفاجوی بود
ز بدخویی خویش پیوسته مست | بمیخانه آمد پشیزی بدست
نهاده بر پیر باده فروش | ازو خواست داروی بدخواه هوش
بتندی بر و پیر برداشت بانگ | چه مایه ترا باده بدرهم بدانگ
بگفتش مرا بوئی از باده بس | چو لب ترکنم بهر مرا زان سپس
ببوئی سیه مستی من ببین | بمستی زبردستی من ببین
بهانه می و در میانه منم | خرد گشته آواره بهر از تنم
نه من مستی از می پرستی کنم | بیک قطره صد رنگ مستی کنم
بدینسان جهاندار و دستور اوی | جهانجوی شاه جهان پور اوی
نخورده می لعل پرتگال | چو میخواره بودند مستی سگال
کرانه گزیده ز راه وفا | سخن گفته از مهر و کرده جفا
ندانسته آزرم گفتار خویش | نموده گل و خار آورده پیش
چو گشتند مست از می پرتکیش | گذشتند از راه ز اندازه بیش
گشایم سر حقهٔ بسته راز | که در راز گفتن سخن شد دراز
چنان بد که جرّو منوی پلید | فرستادهٔ چرب گو برگزید
چو روبه بدستان فرو هشته دام | رمیده دلان را بخود کرده رام
سپرده گرامی طرایف بدوی | ز رشکش بپژمرده ناهید روی
گرانمایه گوهر که بر چرخ مهر | ازان روشنائی همی برد بهر

هدیّه گران گوهران با بتاب — سراسر تنش گشتی از شرم آب
جز آن هر چه باشد پسند شهان — همه گرد کرده ز گرد جهان
فرستاد یکسر بدرگاه شاه — فرستاده چون باد پیمود راه
شه و هر که بر درگهش راه داشت — بنامش یکی هدیه همراه داشت
بویژه بدستور شاه جهان — فراوان بداد از همه ارمغان
یکباره آن هر دو رفته ز راه — با نگریزیه دل نموده تباه
بگوشش جهاندار گردن فراز — رساندند هر دو بدینگونه راز
گذشته ز سورت بدریا کنار — بهر جا که کشتی نماید گذار
سراسر بود در کف پرتگیش — بدریا بنیرو زما هست بیش
گر از ما دل او شود پر ز کین — نه دنیا بجا ماند خواهد نه دین
در این بوم یا بد گر انگریز راه — شود روز بازارگانی سیاه
فتد رخنه در کار سوداگران — بهر دم سبک کار گردد گران
بمخا و جده بکشتی و بار — شود بیگمان بسته راه گذار
ببطحا و یثرب شود راه بند — بحجاج و زوار آید گزند
رود بهره هر دو گیتی ز دست — بجنگ ار آید از ایشان شکست
چو راهی بدین داشت گفتارشان — ز رده وهی شد همی بارشان
بدین دم شناسی دمیدند دم — دم شاه بستند از بیش و کم
دگر مهتران نیز زین دمدمه — گرفته سوی پرتگیشان همه
زیان چون همی کیش دیدند و دین — برو کرده ز انگریزیه پر ز چین
بدل تخم کینه همی کاشتند — فرستاده را خوار می داشتند
فرستاده ز امید شسته دو دست — دل از آرزو ها بیکسره گسست

سر خم تهی امید بر بسته دید ... تهی ساغر و شیشه بشکسته دید
سبو پر ز درد و کدو پر زلای ... ره خمکده پی سپر زیر پای
بامروز و فردا ببشد ماه شش ... که شد اندکی جان ناشاد خوش
ز برهانپورش بیامد نوند ... بدستش یکی نامهٔ ارجمند
ز سوی مهابت که آنجا بگاه ... بجائی نهادی بسر بر کلاه
نبشته دران نغز نامه دبیر ... سخنهای شایستهٔ دلپذیر
بباید بشهر بهروچ انگریز ... بیاورد فروشد ز هرگونه چیز
بگوئی خودش شاد و سازد نشست ... نشاید بر وکس به بیداد دست
ز کالا دهد باج در بارگاه ... ستر و نیم از صد بسال و بماه
درم چون زباج آید اندر شمار ... بهرسال باید ده و دو هزار
ببخشند و زان هرچه آید فزون ... ز انگریز گیرند بیچند و چون
فرستاده خوشنود شد زین سخن ... چنین کرد اندیشه با خویشتن
مهابت نهالی بر از شاخ هست ... همان پیش شه نیز گستاخ هست
هر آنچ او پسندید آیین و راه ... گمانم پسندد پسندیده شاه
در بسته را باز آید کلید ... گشاید سرای فروش و خرید
ز تار کمان زه نمود هکمان ... زدن تیر میخواستی بر نشان
ندانست بیچاره ناید بکار ... بود تیر سست و نشان استوار
چو شه را بکس بر بود سر گران ... گشاید کجا کارش از دیگران
چو دریای قلزم در آید بجوش ... ز خور آبه هرگز نگردد خموش

ذکر در رود جشن تولد پادشاه و مکالمت کردن سر تامس رو با شهنشاه

مهابت بُرد گرچه ورزید مهر | بکینه همی گشت گردان سپهر
فرستاده را هیچ نگشاد کار | خرش لنگ وافتاده در راه بار
نه دستوری رفتن او را ز شاه | نه در بودنش هیچگون روی و راه
شده ساتگین امیدش نگون | دلش گشته چون ساتگین پر ز خون
ز سال ده و شش بشد ماه هشت | دو روز دگر نیز بر وی گذشت سنه ۱۰۱۶
یکی جشن زیبا بیاراست شاه | که از رشک آن تیره شد مهر و ماه
در آن روز آن دُرّ شاهنشهی | جدا از صدف گشته با فرّهی
بفرخندگی زاده از پاک مام | پدر گشته از زادنش شادکام
به بزم نو آیین سران سپاه | کشیده چو اختر رده پیش ماه
گرفته بکف گوهر شاهوار | بتاج شهنشاه کرده نثار
زمین گشته از گونه گون گوهران | فزاینده رشک دریا و کان
ز بس عنبر و عود و مشک تتار | زمین عنبرین شد هوا مشکبار
فرستاده با جان ناشاد خویش | دل از ناامیدی شده ریش ریش
بدرگه بیامد بجوش بادشاه | به پیش آمدش آصف شه براه
بگفتش که نه ماه آمد بسر | نیامد نهال امیدم ببر
بمانم اگر زنده فردا بگاه | بیایم بر شهریار سپاه
بپرسم ازو پاسخ خویش باز | که شد بودن من در اینجا دراز
شنید و بنرمی زبان برگشاد | بنه بیهده آنچه کردی تو یاد
بود یکسره راست گفتار تو | ولی ماند در پرده زان کار تو
چو دل بسته بد شاه در کار خویش | نپرداخت با تو ز تیمار خویش
بسامان این جشن بُد روزگار | فراوان بماندست ناکرده کار

نه تنها توئی مانده بیرون در   چو تو صد هزارند در هر گذر
سر آمد کنون جشن کیخسروی   بباید کهن کار از سر نوی
کهن گشته کار ترا نو کنم   تهی گشت امیدت از خو کنم
هر آنچه نمودی تو در نامه یاد   بجز یک سخن سر بسر هست داد
تو گفتی اگر کس پرستار ما   بیازارد آن هست آزار ما
رود گر بجا بر کس زور و جور   رسد خویشتن شاه آنرا بغور
که داوری خود کند یاوری   نباید بکس بسپرد داوری
چو سورت بفرمان فرزند اوست   کجا خواهد این گفته را داشت دوست
مگر پور او هست بیداد گر   که می بچی از داد او خیره سر
وگر بشنود اینسخن شاهزاد   که جان تو از داد او نیست شاد
بیارد دلش تاب و آید بهم   شود از تو ناشادمان و دژم
بشورد ازین خام گفتار تو   شکست اندر آرد ببازار تو
جهاندار و شهزادهٔ ارجمند   نخواهند هرگز نمودن پسند
فرستنده دستور بشنید راز   چنین کرد کوتاه گفت دراز
نویسم دگر نامه از نو کنون   نمایم سخن آنچه گفتی برون
خدیو خردمند با آفرین   بیاراید آنرا بمهر و نگین
برفتن وگرنه ببستم لگام   دهد تا روم من بناکام و کام
عربرا بدار و نشد به الاغ   پسندید بیچاره انجام داغ
بپاسخ چنین گفت دستور باز   بهر جا بدار ار بود نیاز
ز شهزاده فرمان یکی استوار   بگیرم بدانسان که آید بکار
سپارم بتو کان ترا هست بس   ز شهد امیدت بر آید مگس

فرستاده چون هیچ چاره ندید / بگفتار رزان بیش یاره ندید
بیامد پر از غم بجای نشست / بزیر زنخ برده زاندیشه دست
که آیا پس از این چه آید به پیش / رگ جان دگر چون خراشد به نیش

رفتن فرستاده پیش دفتردار شاه منشی شکر الله و شنیدن سخنان خاطرخواه

چو از جشن آمد بسر هشت روز / فرستاده با جان پر درد و سوز
بدفترکده آمد و جست راه / بنزد بزرگ دبیران شاه
دبیری که در پیش او تیر چرخ / ز دانش بیندوختی بهر و برخ
خردمند و شکر اللهش نام بود / روانش بفرزانگی رام بود
نبرده بجز راستی بر زبان / نیالوده از یاوهٔ کس دهان
بدو داستان راند از کار خویش / وز او جست درمان تیمار خویش
شنیده خردپرور نیکخوی / به نیکی چنین داد پاسخ بدوی
بسازم چنانچون ترا هست رای / بیارم سخن آنچه گویم بجای
ز دریای غم آرمت بر کران / نمانم بگرداب چون دیگران
ترا بخت فرخنده شد راهبر / که از مهر کردی بسویم گذر
بمن آنچه فرموده فرزند شاه / بگویم ندارم بدل در نگاه
بگوید فرستادهٔ نیک رای / هر آنچه بجوید ز کیهان خدای
گر از من بجوید ندارم دریغ / خور آرزویش برآرم ز میغ
کنون هرچه در دل ترا هست کام / بمن گو ز گفتن مپیچان لگام
شنیده نمایم بشهزاده یاد / بمانم که گردی ز شهزاده شاد

بگشتی بدروازهٔ هر کسی — درم رومی بسته دیدی بسی
بشهزاده گیری اگر تو پناه — بتو برگشاده شود بسته راه
شود دیگر کار دلخواه تو — نیفتد ز کس خار در راه تو
بسورت شود کار تو استوار — مخور غم چو او گردت دوستدار
نیوشنده بشنید و شد شادمان — بگوینده گفتا که آباد مان
ز روی تو شام غمم شد سپید — ز تو تازه پژمرده کشت امید
چنانچون نمودی مرا شاد دل — ز بند غمت باد آزاد دل
چو از آفرین گشت پرداخته — بدیدار شهزاده شد ساخته
دو دیده به دیدار پر نور کرد — چو دیدش زوال زنگ غم دور کرد
سپس زین هر آنچ آید اورا به پیش — بیارم دگر جا بگفتار خویش

روانه شدن چهار جهاز از انگلند به بندر سورت و دوچار شدن با کشتی جنگی پرتگیش در راه و وقوع جنگ و کشته شدن جوزف کپتان جهازات و نصب شدن پپول بجای او

۱۶۱۶ء ز سال ده و ششش دو مه رفته بود — فزون از سیم ماه و دو هفته بود
سوی هند و بنتام بنموده ساز — ز انگلند آبی بشد شش جهاز
از آن دو به بنتام و سورت چهار — روان گشت هر شش پر از برگ و بار
دلیری که سالار آن چار بود — پسندیده و سخت هشیار بود
بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ — همه ساله جویای ناورد و جنگ
بهر کار شایسته جوزف بنام — بدریا نوردی و مردی تمام
از آن چار کشتی یکی بُد گلوب — رسنده به دشمن چو گوله ز توپ

دو دیم جمیس سیم پو نیکال بود — ز چادر گشاده پر و بال بود
پسین چارلس بود بر روی آب — پرنده چو بر باد پرّان عقاب
چو نزد مرنیک آمد ز راه — سپیده دمیده فرو رفته ماه
پدید آمد از دور کشتی بزرگ — گروهی در و پرتکالی چو گرگ
بکشتی نبد هیچ جز ساز جنگ — سپه یکسره همچو شیر و پلنگ
در و ناخدا بد یکی شیر مرد — رساندی بگردون ز شمشیر گرد
دلیر و توانا و پرخاشجوی — نهاده منی سیز بُد نام اوی
کلوپ رونده کپیتان چو باد — روان کرد و سر سوی دشمن نهاد
همی رفت تا سوی دشمن رسید — چو تندر یکی نعرهٔ بر کشید
ز سالار کشتی بپرسید نام — کجا رفت خواهی و راهت کدام
بپاسخ منی سیز وارون نهاد — به بیهوده گفتن زبان بر گشاد
برافروخت آتش هماندم بتوپ — گلوله بزد هیچ سوی کلوپ
ز یکسوی کشتی نموده گذار — برون رفت کرده دگرسو فگار
بزد آنکه بُد ناخدا در کلوپ — بکشتی دشمن ده و هشت توپ
از آنها نیامد یکی کارگر — ز بیکار پیچید تا چار سر
چو از دور جوزف بدینگونه دید — بیاران خود کار وارونه دید
بُد مانده از روز یکپاس بیش — روان کرد کشتی بیامد به پیش
چو آمد نزدیک آواز داد — که ای تیره بختان گشته ز داد
درین کشتی آنکس که او مهتر است — جز او سر بسر مر ورا کهتر است
بیاید بیاید بر من فراز — دهد پاسخ آنچه پرسمش باز
چرا جنگ آراسته با کلوپ — بیازرده پهلوی او را بتوپ

بپاسخ بد اندیش لب باز کرد — بهانه بدینگونه آغاز کرد
که زورق ندارم بهمراه خویش — نیارم برون شد ز بنگاه خویش
روان کرد از پیش خود نامور — خرامنده زورق چو طاوس نر
منیسیز نامد ز کشتی فرود — یکی کس از معلم روانه نمود
چنین داد پیغام کز شاه خویش — چو گشتم جدا راه بگرفته پیش
زبان داده ام گر بسر گرز و تیغ — ببارد چو باران ز بارنده میغ
ز کشتی خود پای ننهم برون — ز بالا سر نام نارم نگون
بگفت تو پیمان نشاید شکست — مگر آسمان سازدم زیردست
چو بیچاره گردم ازان چاره نیست — کسی را بمن جای پیغاره نیست
بزیبان چو آواز آمد بگوش — ز مردی بدل اندر آورده جوش
چو پیکان زبان و سر خامه کرد — جگردوز زیبان بدو نامه کرد
من و هر که با من درین راه هست — گشائیم با تو به پیکار دست
بکوشیم و بینیم گردان سپهر — چه آرد به پیش اندر از کین و مهر
ز ما سر بسر گر برآید دمار — تو آنگه تن خویش زنده شمار
وگر نه نمایم ترا دستگیر — بیارم ز بالای کشتی بزیر
بدریا نهان گر شوی چون نهنگ — بشست آرمت پیگان و درنگ
کنی گر بگردون چو اختر نشست — ز بالا بزیر آرمت خوار و پست
منیسیز برخواند و از کبر و باد — نخستینه گفتار خود کرد یاد
چو جوزف شنید این سخن گشت تیز — سر فتنه خفته را گفت خیز
نشسته چو در جابرلس بود خویش — به پیکار دشمن بیفکند پیش
دو اسپه بنزدیکی مرگ تفت — باندک ده و گیر جان داد و رفت

سر آمد برو روزگار نبرد — بیاسود از کوشش و رنج و درد
بکشتی فروتر ازو مرد بود — که شایستهٔ جنگ و ناورد بود
بجایش شد و داشت برپای جنگ — بدشمن همی راند توپ و تفنگ
بکوشید تا گشت خورشید زرد — بیکسو بیامد ز جای نبرد
سر آن سه کشتی بر خویش خواند — بایشان ز پیکار گفتار راند
پیل نام در جمیس بد ناخدا — نمودند بر خویشتن کدخدا
ورا بود چون مایهٔ جوزنی — شد ارزانیش پایهٔ جوزنی
چو شب شد همی سیز آتش فروخت — و دو دیده بهر چار کشتی بدوخت
همی داشت در کشتی خویش پاس — مبادا کش آید ز دشمن هراس
نخفتند از هم بهر دو گروه — چو خورشید بنمود از تیغ کوه
گذشته ز انگشت بنهفته بود — بد اندیش را دل ز غم تفته بود
جهاز خود اندر کناره کشید — پیل را سوی دام چاره کشید
چو کشتی او ویژهٔ جنگ بود — ز آب کم اندر سبک سنگ بود
بران چار کشتی گرانبار بود — کناره گزیدنش دشوار بود
پیل ماند بر جای خود استوار — بدانست اندیشهٔ نابکار
که از چاره خواهد کشیدن بدام — نه پیچید سوی کناره لگام
سه بهره چو از روز آمد بسر — همی سیز آمد بدریا دگر
فرو رفت رخشنده خور زیر آب — فروهشته شد لاجوردی نقاب
بمانندهٔ دوش آن تیره بخت — بی روشنی آتش افروخت سخت
ز اختر کسی را که بهبود نیست — ز اخگر ورا سود جز دود نیست
چو خورشید روز کسی شد سیاه — ز آتش که روشن نگردد بجاه

جنگ کردن پیل با منی سیر و زخمی شدن او و بپایان رسیدن عمر کشتی منی سیر

چو با تیغ افراخت خورشید سر / بینداخت تاریکی شب سپر
تهی گشت از مهره طاس سپهر / بیکره زدن دور شد پاس مهر
دو رو یه بکینه بیاراستند / کمر بسته [illegible]
برفتن چو به تیز بر چارسس / پیل آمد از جیس در چارسس
بلشکر بفرمود جنگ آورند / ره شیر و رسم پلنگ آورند
بباید کزین چار کشتی بجنگ / نماید پس یکدگر راه تنگ
یکی چون ز دشمن بجوید نبرد / [illegible] باید که آسوده ماند ز درد
نخستین چو ماند ز پیکار باز / بباید دویم جنگ را کرد ساز
دویم نیز گر ماند از کارزار / بدشمن کند سیومین گیرودار
سیوم گر فرو ماند گاه نبرد / چهارم نهد گام در دار و برد
بدینگونه آسوده جنگ آورند / سر دشمنان زیر سنگ آورند
بگفت نخستین روان گشت خویش / بیاورد کشتی بیفکند پیش
دو سالار پردل بتوپ و تفنگ / نمودند با هم گر سخت جنگ
گلوله روان گشته همچون تگرگ / بگوشش پیلان داده پیغام مرگ
شده پهلوی هر دو کشتی فگار / گذشته دمی چند از کارزار
ز سوی منی سیر گردن فراز / گلوله بتوپ پیل خورد باز
چو از توپ او شد گلوله رها / بیامد بتوپ پیل کرد جا
ز آسیب آن توپ شد ریز ریز / برآمد ز چشم پیل رستخیز

بیک چشم بنموده یکریزه جای | بیفتاد چشمش ز سر سوی پای
دگر ریزه بر چانه آمد بزور | بدانسان کزو گشت
سیوم پاره بنشست بر ران اوی | بشد تاب و توش از تن و جان اوی
جز او سه کس دیگر از توپ پار | بیفتاد از پا و شد زخمدار
چپیل چون بدان زخم از کار رفت | وزو زور مردی و پیکار رفت
معلم یکی بود گرد و دلیر | بجای چپیل رفت چون نره شیر
به پوست جنگی که تا آن زمان | کس از جنگجویان نداده نشان
جهان بر بد اندیش بنمود تار | بر آورد از کشتی او دمار
مران هر سه کشتی که بد یار او | بجنگ اندرون گشته غمخوار او
بیاری گرفته ره از چار سوی | نهاده برزم و به پیکار روی
گرفته بد اندیش را در میان | شد از دود باروت تیره جهان
بیارید آتش بدریای آب | دل ماهیان کرد یکسر کباب
بجنگ اندرون رفت یکپاس روز | شد از راستی بخت بدخواه کوز
بد اندیش را بسته شد پا و دست | دو قلهای کشتیش هر سه شکست
دو از پیچ افتاد و یک از کمر | همی سیر نشناخته پا و سر
به بیچارگی برد کشتی برون | ز میدان کینه ولی پر ز خون
بشد تا بنزد کناره فراز | زده با دل خویش زینگونه راز
ببندم بکشتی ز نو هر سه تیر | بیاید بمیدان دگر ره دلیر
بمردی گشاید در کارزار | کند دشمن خویش را خوار و زار
ندانست کز گردش چرخ پیر | کمانش و دو نیز از کف چو تیر
وزینسوی انگریز فرخنده خوی | روان کرد زورق بنزدیک اوی

گزیده یکی مرد کاناک نام — درفشی که دادی ز مهلت پیام
فرستاد تا او بآرام دل — کند آنچه باشد ورا کام دل
نماید ز کشتی شکسته درست — کند استوار آنچه گردیده سست
بپا سازد از نو دقلهای خویش — بتخته ببندد بغلهای ریش
وز آن پس که کشتی شود ساخته — همه بادبانها برافراخته
اگر باشدش رای پیکار و جنگ — بباید بکین خواستن بیدرنگ
وگر آشتی باشدش آرزوی — نماید چو گل تازه بنموده روی
چو یاران یکدل بیاید به پیش — گرامی نماید بدیدار خویش
سوی انگریزان خرامد بمهر — بماند گشاده دل و تازه چهر
منی سیر بایست پند گزند — ورا آشتی ایچ ناید پسند
بکوشید کاناک تا او براه — بباید نشیند نگون سر بچاه
فراوان ستودش بفرزانگی — مگر باز آید ز دیوانگی
نپذرفت و پاسخ چنین داد باز — چو شد کار کشتی سراسر بساز
وز آن پس مرا نیست جز رای جنگ — بمیرم از آن به که مانم بننگ
پی زندگی نام ننهم بباد — نگردم ز آیین مردی و داد
بجنگ ار بگیرید پیغاره نیست — که با خواهش ایزدی چاره نیست
اگر گاه پیکار و هنگام جنگ — شما را بمن بر شود تیز چنگ
بداریدم آنکه گرامی نه خوار — ندانم که چونست انجام کار
چو کاناک بشنید گفتار اوی — بلنگرگه خویش بنهاد روی
شبانگه که شد تار و تیره هوا — بفرمان دادار فرمانروا
بشد یکسره بخت بدخواه کند — بناگه برآمد یکی باد تند

جهازمنی سرگم کرده بخت　　نیاورده تاب اندران باد سخت
بهر سو چو اسب گسسته مهار　　برفتی نه بر آرزوی سوار
بناگه بیامد میان دو سنگ　　ز بیهوده رفتار شد نیز لنگ
در آنجا فرو ماند چون خر بگل　　بد اندیش را این گمان شد بدل
که کشتی همین جا بخواهد شکست　　خود و همرهان شد بزورق نشست
همه فراوان سبکبار بود　　بمن گوهر و زر بخروار بود
بیاورد با خویش یکسر فرود　　چو جیحون ز دیده روان کرده رود
بکشتی بر افروخت آتش چو کوه　　که شد کوه و دریا ز تابش ستوه
بسوی کناره روان گشت خویش　　جزیره یکی آمد اورا به پیش
پر از دام و دد وانگه بچه نام　　درو دیو مردم نموده کنام
بدانجا فرود آمد آن [illegible]　　رسیدش از آن دیو مردم گزند
بر و آنچه بگذشت رنج و درد　　بگویم بانجام گفتار باز
گذشته ز اندازه تلخی چشید　　بانجام خود را بگور و کشید
چو آتش بکشتی زد و خود براند　　مران چار کشتی بدانجا بماند
نمودند آنجای روزی دو [illegible]　　که شاید بیابند چیزی بچنگ
از آن سوخته کشتی بد سگال　　مگر شان بیفتد بکف نقد و مال
تهی ماند دست امید از نوا　　برافراشته بادبان بر هوا
٤١٤١ زمانه بهم روز بد پنج و شست　　بیاره ز رفتار کردند ایست
رسیدند کرده دل از غم تهی　　بسورت بفیروزی و فرهی
بسورت بدانکس که کوهی صدای　　بشد شاد زین مژده غم‌زدای
که دشمن پراگنده و کرده پست　　رسیدند هر چار کشتی درست

ز انگلند بر روی یکی نامه بود | نگارش چنین رشته از خامه بود
که کوشش فراوان بیاید بجای | بایران نماید کسان رهگرای
چو دستوری شاه آن بوم و بر | بباز ند کوتی بهر جای در
گشاده ببازارگانی سرای | بدارند بازار سود ابپای
بکوشش چو جوید کسی کام دل | بیاید بانجام آرام دل

اگاه شدن تامس رو از ورود مراکب اربعه بسورت و خبر دادن بجهانگیر شاه

فرستاده تامس رو سرفراز | باجمیر بودن بر او شد دراز
دل غمگنش شادمانه کنم | همان به که او را روانه کنم
بدانسان که ڈنکین بارای و فر | بمن گفت گویم ترا سربسر
سپس زانکه سی روز آمد بسر | بتامس رو آمد ز سورت خبر
کز انگلند کشتی بیامد چهار | بسو مالی اندر بفکند بار
بسویش همان نامه از جیمس شاه | رسید و ز شادی رخش شد چو ماه
بدان نامهٔ شاه برده نماز | بسر برد و بوسید و بنمود باز
بخواند و بنزد جهانگیر شاه | بیامد بمالید رخ پیش گاه
درودش رسانید از شاه خویش | شنید و شد و شاد ز اندازه بیش
بدل برده از آز نیسان گمان | که شاید نو آیین یکی ارمغان
فرستاده باشد پر از آب و رنگ | شه نامجو از دیار فرنگ
بپرسش لب شکرین باز کرد | بپرسیدن از جیمس آغاز کرد
که چونست آن نامور شهریار | برو بر چه سان گذرد روزگار

زتیمار گیتی بود شاد دل / ز رنج و ز غم هست آزاد دل
ندارد غم از گردش چرخ پیر / ز گردون ندارد و بلوزینه سیر
چو از پرسشش چیمین پرداخت شاه / بپرسید دیگر چه آمد ز راه
بیامد اگر گوهر شاهوار / گز آن بت شاید بافسر نگار
وگر مخمل پربهای فرنگ / بود گر پر از گل وگر ساده رنگ
بدرگه بیارید یکسر فراز / که ما را بدین هر دو باشد نیاز
وگر اسپ کان گفته بودیم پیش / که خواهد دل ما ز هر چیز بیش
نیامد و زان شد دل ما بغم / بگوییم بگنجور کارو درم
سپارد و شمرده تورا صد هزار / فزون گر بخواهی فزاید شمار
فرستی مران خواسته بیدرنگ / ز هندوستان سوی بوم فرنگ
بدانانکه گفتم تکاور گزین / جوان و ندیده بجز بار زین
خریده سوی ما فرستند باز / بتن پیل پیکر ببالا دراز
فرستنده پاسخ زبان برگشاد / بگفت ای شهنشاه فرخ نژاد
طرایف بجز بارهٔ راهرو / بود از پی شاه اندر گرو
یکی نامه باید کنون شهریار / بسورت فرستد سوی ذوالفقار
ز کشتی طرایف چو آید بزیر / نباید گشاید ورا باجگیر
زر باج نگرفته و بسپرند / فرستند بر شهریار بلند
همان نیز از دزد و آسیب راه / شب و روز پیوسته دارد نگاه
شهنشه بفرمود فرزند را / سرافراز شاخ برومند را
یکی نغز نامه چو زیبا نگار / نگارد بسورت سوی ذوالفقار
بدانانکه گوید فرستاده مرد / بباید بگفتار او کار کرد

طرایف زهر گون ندیده گزند — رسد تا بدین بارگاه بلند
نشستند و آمد بدرگاه شاه — مرآن هدیه نادیده آسیب راه
ز دیداران خسروی ارمغان — دل خسرو هند شد شادمان
فراوان ستوده فرستاده را — ز غم کرد آزاد و آزاده را
شود آری از سیم و زر استوار — هر آن رخنه کافتد بدیوار کار
برآرندهٔ آرزو با زر است — کلید همه سخت بسته در است
فرستاده را شه اگر رنج داد — چو زر دید ره بر سر گنج داد

فرمان دادن جهانگیر شاه بسر تامس رو بجهة کوتی ساختن در بندر سورت

سپس زانکه تامس رو ستمند — باجمیر گردید و زار و نژند
شب نا امیدیش آمد بسر — بنیکی برو کرد اختر گذر
جهانگیر فرخنده آمد براه — بینداخت از مهر بروی نگاه
یکی نامه فرمود پر مهر و داد — نموده دران در بدینگونه یاد
کزین پس چنین است فرمان ما — بسورت بود هر که فرمانروا
بانگریز باید که جای نشیم — سپارد بجز رنج و آزار و بیم
کند نیکوئی از ره بخردی — نیارد بدل در بسیچ بدی
نراند کسی هیچگونه ستم — بسود اندر و کس او را دژم
نباید که با آز خویشی کند — برو بر به بیداد بیشی کند
گذشته ز رسم و ز آیین داد — از و یک پشیزه بگیرد زیاد
جز این آنچه باید بخانهای نغز — که شاید بشاهان بیدار مغز

نبشت و فرستاده را خواند پیش | نوازش نموده ز اندازه بیش
سپرد آن کلید در گنج و کام | فرستاده زاجمیر برداشت گام
بسورت بیامد شده شاد دل | ز هر گونه تیمار آزاد دل
همه کار کوتی نموده درست | سوی خاک ایران کمر کرد چست
بعباسی آمد ز کشتی فرود | خداوند را داد از جان درود
سوی اصفهان پیش عباس شاه | بیامد فرستاده پیموده راه
کم و بیش کاری که بد ناگزیر | نمود و روان گشت ز انجا چو تیر
بشایستگی کار بایسته ساز | نمود و بسوی وطن راند باز
بسورت کنون کار کوتی شنو | کهن گشته سازم بگفتار نو
چو شد کار انگریزیه ساخته | ز خس راه سودا بپرداخته
روا گشت بازار داد و ستد | بدیشان نیارست کس کرد بد
ز انگلند هر سال کشتی و بار | سوی شهر سورت شدی رهسپار

ذکر وفات جیمس پادشاه انگلند و جلوس نخستین چارلس و انتقال جهانگیر شاه و خلافت شاهجهان و سبب ساخته شدن کوتی انگریزان در بنگاله باسهل وجهی

چو بر غین و خا بیست افزود پنج | تن جیمس پژمرد ز آزار و رنج سنه ۱۶۲۵
شکست اندر آمد بسرو سهی | سرآمد بر و روز فرماندهی
جهاندار شد چارلیس نخست | نو آیین یکی شاخ شاهی برست
بر و بار آن شاخ بد داد و دین | سراسر جهان داشت با آفرین
دو سال دگر چون برین شد بسر | سر پادشاهان بارای و فر

شهنشاه فرخ جهانگیر شاه | دلش سیر آمد ز تخت و کلاه
چو بسپرد راهی که بُد ناگزیر | بشاهجهان داد تاج و سریر
چو تاج کیانی بسر بر نهاد | بیاراست تخت بزرگی بداد
خرد بُد روان ورا رهنمای | بفرزانگی داشت شاهی بپای
ز شاهیش چون سالیان هشت رفت | دلش بی غم و رنج و تیمار گشت
بپرده یکی دختری داشت شاه | خرامنده سروی بمانند ماه
بمهرش پری گشته از دل بری | رسیدش مگر چشم زخم از پری
ازو دور شد خواب و آرام و خورد | تن نازنین را به بستر سپرد
بپژمرد آن شاخ شاهنشهی | رخ ارغوانیش شد چون بهی
پزشکان که بودند نزدیک شاه | بدارو ی دردش سپردند راه
بدرمان آن درد بشتافتند | بجستند بسیار و کم یافتند
فرو ماند دست پزشکان ز کار | تهی گشت دارو که بد شان بیار
ازین غم ببارید خسرو سرشک | ز هر کشوری خواند دانا پزشک
فراز آمد از بخردان انجمن | نشستند با هم همه رایزن
نیامد بکف گوهری از صدف | نشانه نیامد یکی بر هدف
جهاندار را دل ز تیمار ریش | ز تیمار بیمار بیمار خویش
سراسر ز کار جهان رفته دل | شب و روز میبود آشفته دل
همی جست چاره ز کار آگهان | یکی گفت ناگه بشاه جهان
که در کوتی سورت ای شهریار | پزشکی فرنگی است دانای کار
بکار پزشکی مسیحا دم است | چنانش جهانا نبینی که است
خردمند و دانا و باشد بنام | بگاهم کز و بسته شود ز اشکار پیدا

چو بشنید او را ز سورت بخواند ‫ ‫ ببالین بیمار بردش نشاند
بزرگی نگه کرد و بشناخت درد ‫ ‫ دوا داد و رنجور را چاره کرد
چو شد کوته آن رنج گشته دراز ‫ ‫ تن آسان و خرم شد آن سرو ناز
ز بستر خرامیدن آغاز کرد ‫ ‫ بخندید و لب شکرین باز کرد
جگر گوشه را دید شاد دل ‫ ‫ ز بند غمان گشت آزاد دل
ز باشن شد شادمان شهریار ‫ ‫ پس از مهر دادش فراوان نثار
توانگر نمودش بسیم و بزر ‫ ‫ بگوهر بها بود پا تا بسر
از آن پس یکی نغز فرمان نبشت ‫ ‫ بخوبی چو طوطی بباغ بهشت
که در هند باشن بهر بوم و بر ‫ ‫ ببازارگانی نماید گذر
جز آنچه خواهد فروشد همان ‫ ‫ چنین است فرمان شاه جهان
کند آنچه باشد ورا دلپذیر ‫ ‫ بچیزی نگیرد از و باج کیر
بود او بدرگاه ما ارجمند ‫ ‫ از و گشت فرزند ما بی گزند
بدانا سپرد آن گرانمایه شاه ‫ ‫ روان گشت و بنهاد سر سوی راه
ببنگاله شد با دلی پر امید ‫ ‫ که کالا نماید بد انجا خرید
بسورت بیارد برای فروش ‫ ‫ فراوان برد سود از راه هوش
چو در بوم بنگاله بنهاد پای ‫ ‫ بر آن بوم بد آنکه فرمانروای
پریچهرهٔ در شبستان اوی ‫ ‫ که بوده گرامی تر از جان اوی
چو دو نرگس خوش بیمار بود ‫ ‫ دل مرزبان زان به تیمار بود
ز کردار باشن بدرگاه شاه ‫ ‫ شنیده بد آن مهتر نیکخواه
بخواند آن گرانمایه را پیش خویش ‫ ‫ نمود آشکارا نهان ریش خویش
ز رنج پریچهرهٔ ماه روی ‫ ‫ ز خوناب دل راند بر روی جوی

چنین بود فرمان برتر خدای   که یابد بنگاله انگریز جای
بسود اندر نهد او بنگاله گام   وزان پس براند ببنگاله کام
بجز کوشش و رنج بی گفتگوی   نگر تا برآمد چسان آرزوی
سزد گر چو این داستان بشنوی   باندیشه و رای خود نگروی
کننده ندانی کسی جز خدای   پرستش مر او را سپاری بجای
چو آنگه که شد از رنج آن ره نورد   دوا کرد و کم گشت آزار و درد
مهی کز تب درد بد کاسته   چو ماه دو هفته شد آراسته
زدانا دل مرزبان شاد شد   کف او چو دریا و کان راد شد
ببخشید چندان مر او را گهر   که شد خوار در چشم او سیم و زر
ببخشش چو پرداخت آن سرفراز   خود و با تن آنکه چنین راند راز
کسی کز شما هست بازارگان   گر آید بدین سو شود شادمان
بجویی نمایم بر ایشان نگاه   گذارند با کام و دل سال و ماه
تن آسا در اینجا بچمند و چرند   طرایف بیارند و کالا برند
اگر باج و از گوهر آرند گنج   نه من نی کس آرد رسانید رنج
چو شه بشنید زینگونه راز   در آرزو با بخود دید باز
گشاده بر زبخش آمد بکف   نینداخته شد نشان بر هدف
ستیزه بیکجا یک بهر نشست   بگویی خداوند فرخ سرشت
کز این پس ز انگلند کشتی و باد   اگر سوی بنگاله سازد گذار
بنیروی یزدان و بازوی رای   بجویی همه کار آرم بجای
شود ساخته کار داد و ستد   نباید کسی را ببر هیچ بد
چو سالار کوتی بدانست راز   بانگلند بنوشت داستان باز

سنه ۱۶۴۰ چو شد ششصد و چار فزون بر هزار   دو کشتی به بنگاله شد پر ز بار
بهنداغت لنگر بفرخنده بخت   ز شادی بخشکی کشیدند رخت
سران دو کشتی و باتّن همان   بدیدند دیدار هم شادمان
چو آسوده گشتند از رنج راه   برفتند نزدیک بنگاله شاه
ز خوبی و آزرم سالار شهر   فراوان بدیدند از مهر بهر
فزونتر ز اندازه بنواختشان   هم آنچه بایست آن ساختشان
پی کوتی و جای داد و ستد   بدانسان که از مردمیها سزد
یکی بندری داد هوگلی بنام   برفته بدانجای با ناز و کام
سران دو کشتی نهادند رخت   ببودند شادان دل و نیکبخت

ذکر کوتی ساختن پرتگیشان در بندر هوگلی و تهیهٔ تسخیر آن نمودن با بعض تشبیهات

سراینده رنگین با هوش و رای   بدین داستان شد چنین رهنمای
ازانگه که انگریز فرخ تبار   بهوگلی بیاورد کشتی و بار
درانجایگه کوتی پرتگیش   همانا که بوده بصد سال پیش
نشسته درانجا بآرام دل   بسوداگری رانده کام دل
ببازارگانی بگسترده دام   نهانی بجز اینش بدل بوده کام
چنانچون نخستین بهر بوم و بر   بسودا پی خویش بگشاده در
وزان پس که چندی درانجا بماند   بجز نامهٔ بدسگالی نخواند
بپرورده ره ریو و دستان و بند   رساننده بر بومیان را گزند
نموده دژ و باره را استوار   درانجا شده خویش فرمان گذار

بهو گلی چو مر خویش را راست کرد / بدانجا یکه یزدان خواست کرد
چو در دست او بُد بدریا کنار / دژ و باره و بندر بیشمار
گزیده بسی کشتی از بهر جنگ / پر از مرد جنگی و توپ و تفنگ
برُده در آنجای آن خیره رای / همی خواست راز دل آرد بجای
نخستین کنیسه بسی ساخته / هیاکل در آنجای بنشاخته
ز بیدانشی برده بُت را نماز / خداوند دانسته و چاره ساز
هر آن سر که باشد ز دانش تهی / پرستد تراشیده بُت ز ابلهی
مر آنرا که شد دیو انباز و یار / نداند جدا کرده از کردگار
سزای پرستش خداوند و بس / نشاید بجز او پرستش بکس
بدینجا یگه ای خردمند راد / ز دانش دری چند خواهم گشاد
شنیدم بدانسان که از رای و هوش / بگویم بمن باید داشت گوش
سپس زانکه عیسی فرخنده خوی / ز گیتی بمینو بیاورد روی
بگیتی پراگنده شد دین اوی / سران و بزرگان آیین اوی
گرفتند هر یک بدلخواه خویش / جداگانه آیین جداگانه کیش
ره خویش هر یک بدانسته راست / شمرده ره دیگران کج و کاست
همه راه ایزد بداده ز دست / سرانجام گشتند پیکر پرست
سر آمد برین بر بسی روزگار / خرد شد کسی را که آموزگار
بدانست کز پیکر بیروان / نه سودی توان یافتن نی زیان
پرستش نشاید بچوب و بسنگ / پرستیدن چوب و سنگست ننگ
دل از مهر پیکر بپرداخته / کنشت و کنیسه تهی ساخته
بتان را نموده پر از خاک سر / نموده پرستشگه دادگر

نخستین از آنها بود انگریز ... که افگند در جان بت رستخیز
بلندیز شد نیز همداستان ... ز راه کج آمد سوی راستان
جز این دو گروهی که شد اهل رای ... سر بت فگنده نگون زیر پای
خداوند را برده از جان نماز ... ز راه تباهی بماندند باز
نشد هر که را دانش و هوشیار ... بران ناستوده بماند استوار
از آن گمرهان دان یکی پرتکیش ... که نگذشت و نگذاشت آیین پیش
چو این آگهی شد سراسر به سر ... نیوشنده شو تا بگویم دگر
بهر مرز و بوم از گه باستان ... زند از فرنگی چو کس داستان
نداند نیوشنده جز این دگر ... کله پوش هر جا بود سر به سر
گروها گروه مسیحاپرست ... دران بوم و بر هر کجا هر که هست
فرنگیست وان بوم باشد فرنگ ... نگوید چنین مرد با هوش و سنگ
فرانسیس باشد فرنگی و بس ... فرنگی نباشد جز او هیچ کس
همان بوم او هست نامش فرنگ ... پرآشوب و پیداد و پیکار و جنگ
یورپ نام دارد دگر بوم و بر ... یوروپین بود مردمش سر به سر
سیوم آگهی ای خردمند راد ... چو بر غین و خا پانزده شد زیاد ... سنه ۱۶۱۵
هوگلی بلندیز کوتی نمود ... فراوان پند و خت از مایه سود
برای پرستیدن دادگر ... پرستشگهی ساخت با زیب و فر

آگاه شدن شاهجهان از اندیشهٔ پرتکیشان در تسخیر هوگلی و مستاصل نمودن ایشان را

بگویم کنون باز از پرتکیش ... بهوگلی چه آمد مر او را به پیش

سپس زانکه زان دشمن چو خون | برانم برانم ز هوگلی برون
شش و سی چو افزود بر غین و خا | بینداخت بیرون ز اندازه پا سنه ۱۶۳۶
چو با خویشتن دید مردان جنگ | همان تیغ و شمشیر و توپ و تفنگ
نهان آنچه بودش نمود آشکار | بآسان همی خواست گیرد شکار
سر دام پوشیده را باز کرد | بهوگلی دژ و باره آغاز کرد
برین بُد که چون دژ شود استوار | بسیچ نهانی کند آشکار
یکی خان بنگاله بد مرزبان | باندیشه پیر و بتن نوجوان
خردمند و فرزانه قاسم بنام | دلش آگه از راز گیتی چو جام
بدانست اندیشه پرتگیش | بسنگ خرد بست رخنه ز پیش
بشاهجهان نامه بنوشت زود | نموده بدینسان سپس از درود
بهوگلی درون مردم پرتگال | گشایند ز اندازه خویش بال
فراوان از ایشان شده انجمن | همه رزه دیوان شمشیر زن
سگالندهٔ رای زشت و تباه | برون سو سفید و درون سو سیاه
چو خر در گه باده مستی کنند | بجای خدا بت پرستی کنند
از ایدر گذشته کنون آن گروه | پی باره و دژ فکنده چو کوه
گر این پایه رخنه گردد بلند | بکشور رسد بیگمان زان گزند
رهی را چه فرمان دهد شهریار | نشاید گرفتن چنین کار خوار
جهانبان برآشفت زین آگهی | یکی نغز فرمان شاهنشهی
نبشت و فرستاد زینسان بنام | ببردی و گردی بگردان لگام
چنان کن که یکتن نماند بجای | سر سرکشان را بنه زیر پای
یکی تابناک آتشی بر فروز | بت و خانهٔ بت همه را بسوز

جز هوکلی بهر جا گوان تیره رای / بپیچی از ایشان بپرداز جای
چو فرمان چنین یافت آن نامجوی / سوی رزم و پیکار بنهاد روی
بزد ره سواران رزم آزمای / با آهن نهان گشته سرتا بپای
بهمره بیاورد از بهر جنگ / ندیده ره و هیچگونه درنگ
هوکلی بیامد شده ساخته / بیاسوده و روز و شب تاخته
دل بدمنش شد ازین آگهی / ز آرام و شادی و رامش تهی
برابر شد از بهر رزم و نبرد / رسیده بگردون گردنده گرد
گذشته ز جان بهر ناموس و ننگ / نمودند با همدگر سخت جنگ
سرانجام آمد زبون پرتگیش / بکس بد پسندید و بد دید خویش
بسی کشته افتاد در رزمگاه / ابر زندگان روز گشته سیاه
رها شد هر آنکس ز چنگال مرگ / برهنه سر و پا نه ساز و نه برگ
سراسر گرفتار شد چون شکار / شمار اسیران بده سه هزار
که و مه زن و مرد برنا و پیر / همان کودک لب نشسته ز شیر
بخواری ز خانه کشیده بکوی / توان از تن و رنگ رفته ز روی
ببردند و بد آنکه زیبای شاه / فرستاد بهره گو نیکخواه
پریچهر ریدک چو تابنده هور / بخوبی همه تن چو رخشان بلور
بتانی بدیدار و چهره چو ماه / بسر بر نهاده ز عنبر کلاه
تناور جوانان چو یک لخت کوه / که از جنگشان کوه گشتی ستوه
جهاندار چون دید آن بردگان / نه برده که از ناز پروردگان
دلش گشت خرم چو باغ بهار / ببخشید بر ویژگان شهریار
بهر کس از آن بهره فرمود شاه / بکام دل خود نکرده نگاه

چنین گفت دانای فرخنده رای | ازانگه که مردم همیاد بپای
میان یوروپین و هندی نبرد | نخست این بود پیش ازین کس نکرد

انتقال جزیرهٔ ممبی از پرتگیشان بدوم چارلس پادشاه انگریزان و بخشیدن او بکمپنی

دو و شصت بر ششصد و یکهزار | بانگلند چارلس بُد شهریار
به پوستگی خسرو پرتگیش | بدو داد دختر بآیین و کیش
بهندوستان داشت بندر بسی | بدانگاه و چون او نبوده کسی
بانگریز پیوسته شد چون بجون | ز فرمان خود کرد ممبی برون
بدامادِ بسپرد و کرد آفرین | که بادا خجسته بتو این زمین
بانگریز اینجای فرخنده گشت | بهندوستان نام او زنده گشت
چو شش سال بگذشت چارلس شاه | سوی مهر و بخشش به پیمود راه
دو لب کرده خندان شاه اچهد | بخشید مرکمپنی را بمهر

ذکر اجرای شغل تجارت انگریزان در بندر هوگلی با بعض وقایع متفرقه

بهوگلی چو بگشود انگریز راه | بفرخندگی اندر آنجا یگاه
بفرمان سالار آن بوم و مرز | که انگریز از وی بفرزود ارز
سراهای زیبا و ایوان و کاخ | یکی نغز کوتی بزرگ و فراخ
بیاراست هر یک چو خرم بهار | که گردون بر و کرد گوهر نثار
نگهداشت بسی کس زمردان جنگ | ز هندی نژادان با نام و ننگ

که باشند هر جا بهنگام کار ‌‌ ‌ بنیک و بد روز و شب دستیار
بخوبی بسر شد همه کار اوی ‌ ‌ ‌ بشد تیز هر روز بازار اوی
ز انگلند هر سال کشتی و بار ‌ ‌ ‌ بیامد طرایف درو بیشمار
کسی را بانگریز آزار نی ‌ ‌ ‌ ز انگریز هم بر کسی بار نی
بدادو ستد شد بسی سالیان ‌ ‌ ‌ که نامد بر او هیچگونه زیان
۱۶۸۵ء چو بر ششصد و الف هشتاد و پنج ‌ ‌ ‌ بیفزود و افزود تیمار و رنج
بگاه برادرکش پر فریب ‌ ‌ ‌ که بد ننگ اورنگ اورنگزیب
یکی خان بنگاله بد سرفراز ‌ ‌ ‌ بسوهان بسائیده دندان آز
چو آن آز ور مرد زاده زنام ‌ ‌ ‌ مر او را پدر خوانده جعفر بنام
ره راستی یکسره کرده خوار ‌ ‌ ‌ به بیداد کوشیده آندیوسار
ز انگریز به جوب چانک بنام ‌ ‌ ‌ بگوتی همی راند فرمان و کام
بهوگلی نشسته بآرام دل ‌ ‌ ‌ که یکره بر و تلخ نشد کام دل
جفاجوی بیدادگر مرزبان ‌ ‌ ‌ رواداشت بر وی بخست این زیان
ز پیمان گذشته فزون خواست باج ‌ ‌ ‌ از و جست ز اندازه بیرون خراج
بفرضه همی جوی تشییر عشور ‌ ‌ ‌ زده یک ز صد ده به بیداد و زور
دگر ز انگریزان که از شهر خویش ‌ ‌ ‌ ببنگاله رفتند از بهر خویش
که با کمپنی شان نبد هیچ کار ‌ ‌ ‌ ز انگلند از بهر خود بسته بار
نموده مر آن مرزبان را پناه ‌ ‌ ‌ بسودا بخود برگشادند راه
فراوان زیان رفت بر کمپنی ‌ ‌ ‌ از آن کار نابخردان دنی
سیم ز انگریزان که از دیرباز ‌ ‌ ‌ بودند با چانک سرفراز
همه کاروران سر کار اوی ‌ ‌ ‌ که بودند در کار یار اوی

ز خود کامی و رای زشت و تباه — جدائی گزیدند زان بیگناه

سری چند گم کرده هنجار خویش • ندانسته نیک و بد کار خویش

بدرگاه سالار آمرز و بوم — برفتند با بخت تاریک و شوم

زنابخردی آن نکوهیده رای — همه را بنزدیک خود داد جای

بدیشان دل خود نه خورسند کرد — که داد و ستد هم همه بند کرد

ز جانک فراوان بده سیم و زر — بنزدیکی مردم پیشه ور

نداوش از آنها کسی یک پشیز • بباد زیان رفت بسیار چیز

چو جانک چنان دید بازار خویش — پراگندگی دید در کار خویش

سوی مرزبان رفت و زو داد خواست — ازو داد زان رفته بیداد خواست

ندانست تا زو چه آید به پیش — تنک باشدش بر دل و جان پریش

فراوان سخن گفت آن ارجمند — زنا ارجمندی نکرد آن پسند

شنیدم که لنگی بره دراز — برفت و ز رفتن فرو ماند باز

بدل آرزو کرد بهر ستور — سواری پدیدار آمد ز دور

بزیر اندرش تیز تک مادیان — یکی بچّه اندر پی او روان

ز رفتن شده خسته رفته ز کار — چو نزدیکی لنگ آمد سوار

فرود آمد و کرّه را دست و پای — ببست و بگردن برش داد جای

ستور آرزو کرد آن مستمند — که در ره نگردد ز رفتن نژند

چه دانست گردد ستور ستور — دران چول پر غول بسیار دور

بر آنگونه بد جانک سرفراز — بدل خواست بهر گرم و گداز

ازو سیم و زر خواست سالار شهر — فراوان بدادش ز آزار بهر

چو نامد بکف اندرش خواسته — ز شرم و ز آزرم برخواسته

بزندان فرستاد و کردش نژند · بزنجیر کرده سرا پا ببند
بچوب آن تن پروریده بناز · بجنبت آن بد اندیش پر آه و ساز
بجائیکه زمانه بشد تنگ و تار · بزندان غم ماند بی غمگسار
ندانم که چون گشت زان اژدها · بفرمان داور بچون رها
گذشته بسر جبر بانگلند باز · نبشت و فرستاد آنسرفراز
بگو تی سورت همین کار بود · برانگیزیه جور و تیمار بود
بگو تی خداوند سورت جهان · رسیدی زسالار سورت زیان
بانگلند او نیز با آه و درد · بخوناب دیده یکی نامه کرد
گذشته در آن سربسر کرد یاد · زسختی و تیمار و بیداد و داد

رسیدن بهرد و نامه در انگلند بارباب

کمپنی و روانه شدن جهازات جنگ

نگویم بانگلند نامه رسید · که ننیشی زهر نوک خامه رسید
سران و بزرگان شده انجمن · که بودند در کمپنی رایزن
بجوانند و گشتند دل پر زغم · از آنگونه بیداد و چندین ستم
بانجام اندیشها شد درست · نشاید گرفتن چنین کار سست
نباشد زمردی و نام آوری · خموشی گزیدن درین داوری
بباید نمودن چنان دستبرد · که در هند مارا نخوانند خورد
بهوگلی و سورت جهازات جنگ · روان کرد باید پی نام و ننگ
همان نوجوانان رزم آزمای · که در رزم چون کوه دارند پای
بدستور آمر زکس غیر شاه · نه نارد نگهداشت فوج و سپاه

بانگلند جز شهریار جهان | ندارد سپه هیچ کس از مهان
اگر هست دستور و گر پور شاه | نیارد کسی داشت لشکرنگاه
وزانگه دو دیهیم برگاه بود | بتخت بزرگی رخش ماه بود
هرانکس که در کمپنی بود یار | برفته بنزد یکی شهریار
برو آشکارا نمودند راز | سر شهریاران گردن فراز
بپاسخ بفرمود ششصد ز مرد | که باشند شایسته اندر نبرد
فرستند با ساز و کشتی جنگ | بهوگلی نباید نمودن درنگ
بسورت همان کشتی کارزار | فرستند چندانکه باید بکار
چو دستوری شاه آمد بدست | ندیده روا هیچگونه نشست
دو سنگار کشتی و مردان کار | نمودند آماده گیر و دار
یکی سوی هوگلی بسورت دگر | روان گشت و چون باد شد ره سپر
سراینده داستان کهن | سراید ز سورت بدینسان سخن
ز کشتی که آمد بسورت شمار | بجستم نشد هیچگون آشکار
چو سنگار آمد بسورت فراز | بشد کار رنگوناه سورت دراز
پر از بار کشتی فراوان براه | گرفتار کرده بروز تباه
بهمراه آورده لنگر فکند | بیاره ز سنگار لنگر فکند
بدانجا بسی کشتی و بس غراب | پر از بار استاده بر روی آب
همه را گرفته نمودند بند | چو در چنگ گرگ اوفتد گوسپند
نه یارای پیکار و نی تاب جنگ | نه ره سوی رفتن نه جای درنگ
چو آهو گرفتار چنگال شیر | شده کشتی و بار برنا و پیر
بمردم زیان رو به یک کرور | رسید و بجایها در افتاد شور

زسوداگر و مردم پیشه ور		بزانوی غم یکسره برده سر
نشستند بیکار و دل پُر ز درد		ز دیده روان کرده خوناب زرد
تو گفتی یکی آتش تند و تیز		بسورت بیفتاد و شد رستخیز
که و مه زن و مرد و برنا و پیر		بگردون رسانیده از غم نفیر
ببازارگانی چو آمد شکست		بفرمنه پشیزی نیامد بدست
باورنگزیب آمد این آگهی		که سورت شد از سیم و از زر تهی
رسیده ز انگریز بیمر زیان		ندارد کسی تابش از هندیان
ازین آگهی شد دلش پُر ز غم		که بر زیردستان رسید این ستم
همانش ز فرصه نیامد خراج		بر او خار شد پرنیانی دواج
بسورت یکی را ز کار آگهان		فرستاد تا باز جوید نهان
بچند مر این تخم پرخاش و کین		که پرکند بیجا بروی زمین
که آزرده جان و دل انگریز		که کرد آتش سرد را تند و تیز
سپس زانکه آرد درستی بجا		گر آمد رسالار سورت گنا
ورا باز دارد از آن کار بد		که تخم بدی آورد بار بد
نکوهش به بیداد و جور و ستم		ندارد دل انگریزان بغم
چو این مایه گفتا ز سورت ببن		رسانم ز هوگلی برانم سخن

نامه فرستادن اصحاب کمپنی بجوب چانک
و اعلام نمودن اورا از فرستادن لشکر

ازان پیش کاید جهازات جنگ		بهوگلی نکرده بره بر درنگ
بچانک یکی نامهٔ ارجمند		بیامد سراسر به اندرز و پند

نبشته دران بود فرخ وپر — بدان پرخرد مرد باراي وویر
کزینسو جهازات رزم آزمای — که در رزم چون کوه دارند پای
روان گشت با لشکر جنگجوی — که از جنگ فیلان نه پیچند روی
همه کوه پیکر همه پیلتن — همه شیرمردان دشمن شکن
کزایشان یکی مرد هنگام کار — زصد مرد هندی برآرد دمار
چو این نامه آید بسویت فراز — بخوان و بدل در بهمیدار راز
نشاید که گوئی بکس راز خویش — مکن آشکارا بانباز خویش
بینگاله هرکس زمال انجمن — پراگنده باشد همه تن بتن
بهر شهر وهر جا که باشد بخوان — بهوکلی نزدیکی خود نشان
دگر هرچه هرجا بود خواسته — همان نغز کالای آراسته
گرانمایه چیزی که آید بکار — زهرجا بود پیش خود اندر آر
بکوتی هوکلی همه گردکن — چو جان دار در تن نهان این سخن
چو آید جهازات نزدیک تو — شود روشن آن جان تاریک تو
بیاری یزدان و فرخنده بخت — بکشتی خود و همرهان برده رخت
دهی را که خوانند چیتا بنام — زهوکلی بدانجای بگذار گام
زهوکلی بود تا بدانجایگاه — همانا دو پنجاه فرسنگ راه
درانجای فرخنده کوتی و کاخ — چنانچون بباید بزرگ و فراخ
بسازو بارام بی ترس و بیم — خود و همرهان کن درانجا مقیم
ببازارگانی گشاده دکان — برافروز چون گل زشادی رخان
چو نامه بنزدیک چانک فراز — بیامد تن مرده شد زنده باز
پراگنده گان را زهر سو بخواند — اباخواسته کس بجائی نماند

با لار بنگاله شد آگهی | کز انگریزیه گشت کشور تهی
ز هر شهر پرداخته جا و سرای | بهوگلی سراسر گرفتند جای
چو بشنید بیداد گر مرزبان | بدل اندرون برز بیشان گمان
که آیی بود بیگمان زیرکاه | به بیجا نه بیموده باشند راه
چه دارند آیا بدل آرزوی | که یکسر بهوگلی نهادند روی
نبودش خرد رهبر و رهنمای | سراسیمه شد آن نکوهیده رای
ندانسته آغاز و انجام کار | بهوگلی روان کرد بس پرسوار
که از چار سو یکسره بند راه | یکی تن ازان مردم بیگناه
نیارد ز کوتی برون کرد سر | بکوی و ببرزن نسازد گذر
بکوتی بدارند چون بندیان | به تیمار و آزار و رنج و زیان
بیامد بفرمان ز هر سو سپاه | بر آن ستمدان گرفتند راه
چو انگشتری گرد گشته زکین | میان اندرون کرده کوتی نگین
فرو ماند چانک در این داوری | همی جست از دادگر یاوری
خردمند را سخت افتد چو کار | پناهد بدادار پروردگار
ندارد زمان بگنهاد و سرشت | گهی بهمن آرد گه اردیبهشت
چو بیچاره را گشت دشوار کار | شدش چاره گر اختر و بخت یار

رسیدن جهازات و لشکر ببندر هجلی و آگهی فرستادن
بجوب چانک و طلبیدن او لشکر را ببندر هوگلی و مقابله کردن
با سپاه بنگاله و ظفر یافتن

کنون از جهازات جنگی شنو | کهن گشته کردار بشنو ز نو

ز انگلند چون شد روانه جهاز — که آید بهوگلی ز راه دراز
بر هشتاد و چون شش بیفزود سال — نهم مه سر آمد بفرخنده فال
بدریای بنگاله آمد ز راه — جهاندار را کرده پشت و پناه
بهوگلی ز دریا نباشد گذر — بدریا یکی رود پیوسته سر
جهازی بهوگلی نیاید فرود — اگر نیز و راه در آب رود
بود آب آن در گوارندگی — بسی بهتر از چشمهٔ زندگی
بزرگ و فراخ است و گنگا بنام — چو سنگار انجای بگذارد گام
بُد موسم و باد بُد تند و تیز — بدریا نمودار شد رستخیز
پراگنده سنگار و مردان کین — زمین گشت دریا و دریا زمین
ز طوفان جهازات شد تار و مار — فرو شد سه روم در زنگبار
شکست و فرو شد یکی زان غراب — چو ماهی که پنهان شود زیر آب
دو کشتی نیارست رفتن برود — هم انجا بناچار لنگر نمود
جز این سه که در رود ناکام و کام — بسختی و سستی بنهادند گام
بهوگلی یکی زان نیامد فراز — ز طوفان شده لنگ و ره بُد دراز
فراوان زیان دیده از تند باد — بهیجلی رسیدند و گشتند شاد
از انجا بهوگلی بود میل شصت — گزیده بناچار بهر نشست
فگندند لنگر هم انجا یگاه — چو آسوده گشتند از رنج راه
سوی بینوا جانک مستمند — بمژده بیامد از انجا نوند
بر ورق روان گشته از روی آب — بهوگلی رسیده چو پران عقاب
ز شادی رسانید زینسان پیام — که ای پر خرد مهتر نیکنام
ز بهر تو پیموده راه دراز — بهیجلی با لشکر رزمساز

رسیدیم و از باد چون فان بسخت / کشیدن به پیش تو نارم درخت
تو و همرهان ای فروهیده رای / ز هوکلی بنزدیک ما ساز جای
همان هرچه کالا بود ارجمند / بیاور بهمراه خود چه گزند
وز آن پس به بینیم تا آسمان / چه راز آشکارا کند از نهان
چنین داد پاسخ فرستاده را / هشیوار بیدار آزاده را
که دشمن ز هر سوی ره کرده بند / بخواهد بما بر رساند گزند
بدیوار کوتی نموده پناه / من و زیردستان بروز تباه
نشسته پر از ترس و تیمار و بیم / روان پر ز غم گشته دلها دو نیم
ز ما کس نیارد بجنبید ز جای / چو جنبید آید سرش زیر پای
شما یکسره دل نهاده بجنگ / برزم و به پیکار آزیده چنگ
بهوکلی بتازید و جنگ آورید / جهان بر بداندیش تنگ آورید
ز بدخواه در دل مدارید باک / که با کوه همسر نگردد مغاک
فرستاده برگشت مانند باد / شنیده ز جانک همه کرد یاد
چو بشنید سالار لشکر پناه / ز هیجلی روان گشت بسپرد راه
سراسر سپه را بزورق نشاند / چو باد دمان سوی هوکلی براند
پسندیدهٔ روزگار نبرد / سپه چار صد بود با شصت مرد
ز بنگالیان کس نه آگاه بود / که از بهرشان مرگ در راه بود
نه اندیشه در دل نه در جان هراس / نه در شب طلایه نه در روز پاس
سپاه و سپهبد بآرام دل / برانده بجز آگهی کام دل
که ناگاه آن لشکر جنگجوی / پر از کین به پیکار بنهاده روی
بهوکلی بیامد برآراسته جنگ / روان گشت ژاله ز ابر تفنگ

زغریدن توپ در دشت کین | بدرّید گوش زمان و زمین
گلوله فرو ریخت همچون تگرگ | گذر کرد از جوشن و خود و ترگ
بنگالیان روز گشته سیاه | بسی خسته و کشته آمد سپاه
رها گشتگان با دلی پُر ز درد | گریزان و رخسارها گشته زرد
برفتند یکسر ز هوگلی برون | ز دیده روان کرده همچون خون
سپه بُد فراوان و مردی نبود | چو مردی نباشد ز لشکر چه سود
ز دانا بود این سخن یادگار | یکی مرد جنگی به از صد هزار
چو برکام چانک جهان گشت باز | رها شد ز تیمار و رنج دراز
بکوتی همه انگریزان بکام | نشسته بآرامش و رود و جام

مصالحت نمودن نواب بندر هوگلی با جوب چانک و روانه نمودن جوب چانک جمیع اقمشه و امتعه کوتی ببندر هیجلی در جهازات و لشکر فرستادن جعفر خان دویم باره

چو نواب هوگلی چنان کار دید | بانگریزیه جنگ دشوار دید
بدل اندرون زد بدینگونه رای | چو اندر ستیزه مرا نیست پای
همان به ره آشتی بسپرم | مگر باز ماند تن بر سرم
به بیچارگی تن بخواری نهاد | نبُد زور آغاز زاری نهاد
که شاید به نرمی و دستان و بند | کند ایمن آنگه رساند گزند
بگرگ آشنائی فرستاد کس | بچانک که ای مهتر دادرس
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ | جهان را چه داریم بر خویش تنگ
بدانست چانک که آن کینه جوی | بمهر از ره ترس بنهاده روی

بنیرو اگر بودیش دسترس | زما زنده نگذاشتی هیچ کس
بپاسخ فرستاد زینسان پیام | کز امروز شمشیر شد در نیام
تو را گر سوی آشتی هست رای | بنیکی خرد باشدت رهنمای
باندیشه دانست چانک درست | که این آشتی را بود پایه سست
دگر ره ز نو لشکر رزمساز | چو آید نماید در رزم باز
چو لشکر بیاید به پیمان خویش | نماند نماید بخون دست پیش
بگوبی گرانمایه چیزی که بود | بکشتی سراسر فرستاد زود
بهوگلی روان کرد آن کاروان | نماند ایچ جز خویش با همرهان
بسالار بنگاله شد آگهی | که شد تیره آن روزگار بهی
بیامد ز انکلند فوج و سپاه | بهوگلی و شد کار لشکر تباه
زبنگالیان روز برگشته شد | فراوان برزم اندرون کشته شد
شنید و برآشفت و بس سوار | روان کرد شایسته گیرودار
دگر ره دو لشکر به پیکار روی | نهادند و از خون روان گشت جوی
ز خون شد طبرخون زمین سربسر | ز کشته شده پشته در هر گذر
شکست اندر آمد به بنگالیان | چو روبه گریزان ز شیر ژیان
برفتند ناکام و برگشته روز | دگر ره چو نخچیر از پیش یوز
چو سالار بنگاله بشنید باز | که فیروز شد چانک سرفراز
ز هر سو فرستاد بس سپاه | که از گرد پوشیده شد مهر و ماه
باندیشه شد چانک پرخرد | بهوگلی بمانم بود کار بد
چو مور و ملخ گر بگیرند راه | مرا با بدین خوار مایه سپاه
همانا نمانند یکتن بجای | سر ما شود گوی چوگان پای

در بن مرز بی ارز پر بیم و باک — تن ما فتاده بتاریک خاک
بگویند یکسر بستم ستود — ندیده کفن دور مانده ز گور
زخون گر گذشته بجان زینهار — بدادند دارند چون خاک خوار
ببازارگانی ببندند راه — شود روز بازارگانی سیاه
ز هوگلی بباید بریدن امید — نشاید بدینجایگه آرمید

توجه جوب چانک از بندر هوگلی بطرف بندر هیجلی و تعاقب کردن لشکر بنگاله

چو چانک بدل راند این آرزوی — سوی بندر هیجلی آورد روی
ز بهمن مه و روز بد پانزده — ز هوگلی برون رفت خود با سپه
برفتن یکی نغز چاره گزید — بکشتی ز رفته کناره گزید
گرفته کناره چو شد او روان — بدنبال او لشکر بدگمان
همیشه که شاید مر او را برا — بچاره توان کرد زار و تباه
دو لشکر بدینگونه دل پر ز درد — برنج و به تیمار شد ره نورد
شمرده شب اختر و روز گام — بریده ز خواب و ز آرام نام
بنه هیچکس را بند دسترس — یکی پیش میرفت دیگر ز پس
نشد رنجه در راه کس از سپاه — بمردم زیان شد فراوان براه
بیاگنده انبارهای برنج — در آنجا بهر جای بد گنج گنج
همان بود انبارها از نمک — بسوزاند چانک همه یک بیک
بهر جا رسید آتشی بر فروخت — تر و خشک مردم همه پاک سوخت
دو شیر ژیان را ابهم بود جنگ — بشد در میان کشته آهوی لنگ

بگیتی هر آنکس که بیچاره تر / دل او بتیغ ستم پاره تر
گر از راستی بگذرد هوشمند / ز چانگ چنین بد ندارد پسند
ستمکاره گردش ریش کرد / در آن چه گنه مرد درویش کرد
توانا که بر ناتوان کرد زور / نخواهد بآرام در خاک گور
بگیتی هر آنکس کم آزارتر / بمینو روانش سبکبارتر
چنان راه کوتاه در چار ماه / بهیچلی رسیدند هر دو سپاه
همانا ز تکمیل هر روز کم / نور دیده باشند با درد و غم
بچارم مه از سال هشتاد و هفت / چو نزدیک یک نیمه از ماه رفت ۱۲۸۷
بیاسود بیچاره چانگ ز راه / خود و لشکر و پژکان سپاه
چو چانگ بدانجای آمد فرود / بداندیش را شادمانی فزود
بدانست بی تیغ و شمشیر تیز / هویدا بدشمن شود رستخیز
چه خاکش بد با کسی سازکار / چو آتش هوا آب بد ناگوار
ز بیگانه مردم در آن بوم خاک / هر آنکس بر فتی بگشتی هلاک
چو بدخواه را دید زنده بگور / نیامد بنزدیک استاد دور
نفرسوده در رزم تیغ و سنان / بیاسوده از رنج دست و عنان
نشسته بر آواز میدان گوش / که از مرگ چانگ برآید خروش
همان از سپاهش دران تیره خاک / برآید بناکام گرد هلاک
نود روز ز انجا گه شد نشست / بانگریز به مرگ بگشاد دست
سراسر سپه رنجه و خسته شد / بمردن از آن خستگی رسته شد
سه باره صد از لشکر نامجوی / بدروازه مرگ بنهاد روی
دگر ماندگان بوده از رنج رست / بجز صد نفر کس نبد تندرست

چو چانک چنان دید شد پر ز درد ... دلش خون و لب خشک و رخساره زرد
بترسید از گردش روزگار ... بشد بر تنش هر بن موی خار
چو مهره بشد رفرو ماند سخت ... که شد بسته شد راو گشاده بخت
ز ایزد نباید شدن نا امید ... ببخشد بیک بسته در صد کلید
چو چانک فرو مانده و خسته شد ... امید رهائی برو بسته شد
نگر تا بفرمان پروردگار ... چسان شد گشاده برو بسته کار

اگاه شدن اورنگ زیب از ماجرای ناظم بنگاله با انگریزان و فرمان فرستادن بجهة خوشنودنمودن ایشان و تکلیف کردن ناظم جوب چانکر امراجعت بهوگلی

زبیداد سالار بنگ و بهار ... که بر انگریزان نمود اشکار
برایشان روا داشت تیمار و غم ... ز اندازه بمود بیرون ستم
بیامد بپاداش جنگی جهاز ... ز انگلند با لشکر رزمساز
ز جنگ و ز پیکار و آویختن ... دو دره لشکر بنگ بگریختن
گذشته سرا با ز بیداد وداد ... نگارندهٔ نامه در نامه یاد
نمود و سوی شاه اورنگزیب ... کز هندوستان بردار ورنگ و زیب
فرستاد و برخوانده کشورخدای ... ز سالار بنگالهٔ تیره رای
برآشفت و فرمان فرستاد زود ... ز زشتی که اهرمن آفرود
بشیران چه پیچی چو شیریت نیست ... دلیری مکن چون دلیریت نیست
بپوشان رخ خویش چون روی زن ... بود به ز رزمش تو گیسوی زن
که گفت این سپیتی ورای خام ... بزن آبگینه بسنگ رخام

زلانه چو زنبور کردی پریش | ندانی تنت زیش گرد و بنیش
ترا با همه لشکر و خواسته | همان کشور و بوم آراسته
همانا که لشکر بود صد هزار | به پیش تو هنگام و گاه شمار
زکینت لشکر بلغزید پای | زکین شو سوی آشتی رهگرای
چو با انگریزان نتابی بزور | مکن جوی شیرین پر از آب شور
از ایشان یکایک بپرداز رنج | مشو بیهده خار گل مار گنج
دلی را که آورد باید بدست | بسنگ جفا آن نشاید شکست
ببین تا چه خواهند افکند بن | چنان کن که گویند با تو سخن
سپس زین منه دل بآزارشان | رها کن بدیشان خرد و بارشان
چو فرمان بدینگونه آمد ز شاه | سپهدار بیراه آمد براه
فرستاد نزدیک جانک پیام | سوی مهر از خشم بردار گام
بدینگونه فرمود کیهان خدیو | فرشته گزینیم بر جای دیو
ازین پس نه بینی ز ما هیچ غم | نیاید بتو هیچگونه ستم
ندانسته در زیر این دانه دام | تو با خرّمی سوی هوگلی خرام
ز رفته مکن جان و دل را نژند | که آینده هرگز نه بینی گزند
بکوتی روا کن همه کار خویش | تو دانی و کالا و بازار خویش
بهوگلی بندجا چو بهر جهاز | که گر شد شکسته بسازند باز
وگر رخنه آید بکشتی پدید | کزان رخنه نارد بدریا چمید
و یا شد گشاده ز هم درز و بند | بکشتی رسد ز آب دریا گزند
درونش شود هر زمان پر ز آب | شود زان دل ناخدا چون کباب
در آنجا چو شایسته جایی بود | که آن رخنها بند شاید نمود

دهی بود نامش الیابربود | که شایستهٔ انجمن کار بود
زدریا و هوگلی میانه براه | بجانک سپرد آن سپهدار شاه
که جائی بسازد چنانچون سزاست | کند کار کشتی بدانجای راست
همان نیز انبار از بهر بار | بسازد در آنجا چو آید بکار
نگیرد درین کار کس راه اوی | نماید بود آنچه دلخواه اوی
سه هشتم از سال هشتاد و هفت | زنیمه فزون نیز چو یکروز رفت
بدینگونه پیمان سپهدار بنگ | زدلها زدودن همی خواست زنگ
زگوینده بشنید جانک پیام | شنید و رمیده دلش گشت رام
ره رستگاری کس آمد پدید | دربسته را گشت پیدا کلید
فرستاده را گفت سالار بنگ | که با بیگناهان بدل داشت جنگ
نگاه چنانست کز بیم شاه | زنیرا همه رفتن بیامد براه
وگرنه بدل داشت کز تیغ تیز | برارد زما انجمن رستخیز
کنون هم بیاید اگر دست رس | نماند که ماند زما زنده کس
زسعدی بود این سخن فاش | چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
بدانگه که پی کین و پی جنگ داشت | فراخای گیتی بما تنگ داشت
کنون کی گراید دل او بمهر | که از زر و دارد پر آژنگ چهر
سپس زین بهوگلی مرا جای نیست | که گفتار سالار را پای نیست
چو مرغی رها گشت یکره زدام | دگر چون گذارد بسوی دام گام
بهوگلی بمن رفت صدگون گزند | مرا داد یزدان رهائی زبند
زمرغی نیم کم بهوش و برای | سوی مرگ آیم دگرره بپای
مگر آنکه سالار این مرز و بوم | گذشته زبیدادی و رای شوم

گذارد که این کشتی و ساز جنگ — همان سرب و باروت و توپ و تفنگ

بهوگلی بیارم همه با سپاه — بیایم بجز بیم بیهوده راه

وگرنه بدانجا مرا کار نیست — که جان و تن و خواسته خوار نیست

فرستاده برگشت مانند باد — شنیده بسالار جوب کرد یاد

چو بشنید گفتار آن ارجمند — پسندش نیامد ز بیم گزند

که شاید بخیزد دگر گرد کین — سرش زاسمان آورد بر زمین

هر آنکس که این داستان بشنود — به بیهوده گوئی بمن بگرود

که فرمانده بوم بنگ و بهار — چو اختر سپاهش برون از شمار

ز سوداگری با چنان کم سپاه — چه کم بلکه صد ره کم از خاک راه

هراسد بدل بیم دارد ازو — روانرا بدو نیم دارد ازو

من آنچه نیوشیدم از راستان — بپیوسته ام اندرین داستان

مرا جز سوی راستی نیست روی — نه مرد گزافم نه افسانه گوی

رفتن جوب چانک باولیبار و ازانجا بسوتانتی و غارت کردن اموال کمپنی جعفر خان سست پیمان وانعطاف جوب چانک از سوتانتی بطرف بلاسور

نه چانک بجز یاوران ویدرای — کز هیجلی بهوگلی شود رهگرای

نه سالار بنگاله را بد پسند — که با همرهان آید آن ارجمند

سپس زانکه گفتارها شد دراز — بسوی اولیبار شد سرفراز

درآنجا نموده فروکش سه ماه — بژرفی همی کرد هر سو نگاه

که جائی گزیده بیارد بدست — درانجا ز کشتی توان رخنه بست

وگر بشکند باز گردد درست　　همی دید کم گرچه بسیار جست
دهی بود سوتانتی نام اوی　　سزاوار و شایستهٔ کام اوی
که با کلکته سخت نزدیک بود　　مکلا و لنگرگهش نیک بود
دهی کوچک و مردمش بینوا　　همه خانه از خس نموده بپا
زده کلبه افزون نبوده شمار　　چو گور ستمکارگان تنگ و تار
چو سوتانتی کلکته نیز بود　　تهی دیگش از آتش و روزن ز دود
کنون کز به پند سروش بهشت　　بهشتش نماید بدیدار زشت
بسوتانتی از اولیه بار راه　　چل میل پیموده دانش پناه
به دستوری مرزبان بهار　　بسوتانتی آمد آمیزد کار
بدان کلبهٔ تنگ و تاریک پست　　گزیده بناکام جای نشست
بدل آرزو داشت کایوان و کاخ　　بدانسان که باید بزرگ و فراخ
بسازد در آنجا نشیند بناز　　که دندان امیدش آمد بگاز
نه بر آرزو گشت این گوژپشت　　ز نرمی گذشته دگر شد درشت
بسالار بنگاله آن خیره سر　　که گفتی و گفته نبردی بسر
ز سورت بیامد چنین آگهی　　که سورت ز انگریزیه شد تهی
ابا سرور سورت و انگریز　　بسی رفت پیکار و جنگ و ستیز
در مهر بربسته هر دو بهم　　بر انگریز انجام آمد ستم
چو زینگونه آواش آمد بگوش　　دگر ره رگ دانش آمد بجوش
بخشکی بد از کمپنی آنچه مال　　بتاراج برد آن بد بدسگال
نهاده بیکسو ره ایزدی　　گشاده ببد هر دو دست بدی
گسسته ز پیمان خود تار و پود　　دل چارنک از ناخن غم شخود

چو چانک چنان دید شد تنگدل … دو کس را ببر زد یکی آهنگدل
بدانگه که بد جای آن کدخدا … بگیتی مبادا چنان بد خدا
هر آنکس ز پیمان خود بگذرد … ز مردم مخوانش بخوان دیو و دد
فرستاده گفت ای سرافراز گرد … چو پیمان نمودی ز پیمان مگرد
بدل چون بما کام بد داشتی … چرا باز کردی در آشتی
بزرگان نباشند پیمان شکن … بود به ز پیمان شکن مرد زن
ز بد بازگشتی و دادی زبان … ازین پس نباشیم با تو بدگمان
همانا زند راه تو اهرمن … که آید ز تو رنج و غم بهر من
سر کاخ پیمان نمودی تو پست … بغارت گشادی دگرباره دست
ندیده ز ما هیچگونه گناه … چرا بسپری سوی بیداد راه
فرستاد کان با دلی پر سخن … فرستاد و بنشست با رای زن
که از لشکر ما بپیچد ز رنج … سراسر تهی شد سرای سپنج
دگر ره گر این مرد بد کیش و راه … فرستد ز کینه بدین سو سپاه
نداریم پایاب پیکار و جنگ … نشاید نمودن در اینجا درنگ
ز سو تا بنی رفت باید برون … که از ما نگردد روان جوی خون
بسوی بلاسور باید شدن … ز روی بلا دور باید شدن
چو سنگ آید انجام جای نشست … فرو شوی زانجا با غاز دست
چو بینی که پتیاره در رهست … به اندازه مرو گرچه ره کوتهست
گر ایمن بود راه و باشد دراز … توان در نوشتن بآرام و ناز
بریده سه و شصت فرسنگ راه … بسوی بلاسور شد نیکخواه
ز سو تا بنی در بلاسور رفت … بچند ار خود از بلا دور رفت

ندانست کز گردش چرخ پیر   [illegible]ینه اشس بار سیر
ز یاران بکارش بود آید شکست   زکوتی خدائی فرو بسته دست
یکی ناخردمند شوریده رای   بجایش بکوتی شود کدخدای

مقرر شدن کپتان هیث از مدرس

بکوتی داری بنگاله و رفتن او به بلاسور

زگفتار مدرس سپس زین سخن   بگویم چه سان بود ز اغاز و بن
که بود آنکه آنجای کوتی نمود   بسود او و ازو دست در ره گشود
سخن چون ز بنگاله پیوسته ام   دل و جان بانجام آن بسته ام
ز بنگاله آرم چو گفته بسر   ز مدرس سخن را دهم زیب و فر
بمدرس بد آنکس که کوتی خدای   همانا نبودش خرد رهنمای
که بر چانک آزموده بکار   گزیده یکی مرد نا هوشیار
بپایه کپتان بد و هیث نام   ز دانش تهی بود و خود رای و کام
سبکسار و بیهوده و تند خوی   ز زرفی پر از چین جبین سرکه روی
بگفتار و کردار نا استوار   خردش ان بچه زد بوده خوار
ز خامی اندیشه و رای سست   شکستی از و کارهای درست
بکوتی خدائیش کرد ارجمند   بدان پست سپرده جای بلند
فرستاد و چانک بر خویش خواند   دد و دیو جای سلیمان نشاند
چو هیث سبکسر بیامد ز راه   بمدرس شد چانک نیکخواه
ز کشتی بخشکی چو بگذارد گام   یکی مرد بنیاد اینکنام
که بد در بلاسور فرمان اوی   روان در روا نها کرو کان اوی

بفرمان سالار رنگپور و بهار / در انجا نشسته بد آن نامدار
بآوای بزم و بگفتار نغز / پیامی فرستاد آن پاک مغز
بنزدیک هیست نکوهیده رای / ندانسته از بیهُشی سر ز پای
که با انگریزان و سالار رنگ / بیامد بدیدار پیکار و جنگ
شود هر زمان آتش فتنه تیز / گهی او بسوزد گهی انگریز
بنزدیک بخرد ستیزه پسند / نباشد که انجام باشد گزند
مرا به نماید درین داوری / نموده سوی آشتی یاوری
زدوده ز دلها غبار ستیز / نشانم فرو آتش گشته تیز
گشایم ره مهر و بندم ز کین / ز نفرین بگستوده بود آفرین
شنید و چو آتش برافروخت روی / بتندی چنین داد پاسخ بدوی
تورا با چنین کارها چیست کار / همه کار ما را بما واگذار
مرا بی نیاز نیست از کار تو / که من خود بس آیم بسالار تو
چو بشنید پاسخ بدینگونه سخت / بپژمرد شادان رخ نیکبخت
بدانست کورا وفا نیست بار / درخت جفا پرورد در کنار
هراسید از بیم آن زشت خوی / سوی چارهٔ خویش بنهاد روی
ز بس سالیان در بلا سوز تیز / بُدو کوستی مردم انگریز
دو کس ز انگریزان با آب و جاه / ببازارگانی در انجا بگاه
همیشه ببوده گشاده دکان / بپیوند و خشه سود دریا و کان
گرفت هر دو تن ز بیم گزند / بتن بر زیان نز خود کرد بند
نگارش [illegible] / چو دیدند دو کس [illegible]
بجستند [illegible] / [illegible]

همانا نیارد ببد تاختن | به پیکار من گردن افراختن
نتازد بکین و نسازد بکمین | بماند بخواب گران خفته کین
بدین آرزو بست رخنه زپیش | برو شد گشاده زصد رخنه بیش
چو بشنید هیستا اینسخن بیدرنگ | زکشتی بیاورد لشکر بجنگ
بتاراج و یغما گشاده دو دست | بشمشیر و خنجر تن کس نخست
ربودند و بردند چیزی که بود | سر بخت بیدار مردم غنود
بسر رفته بُد سال هشتاد و هشت | که این آب بیداد از سر گذشت

مراجعت فرستادگان هوب چانگ از پیش ناظم بنگاله بیلاکر
باتجدید عهد بشروط ببعض شروط و قبول نمودن کپتان
هیست علی الظاهر و در باطن نرد دغا باختن و کاری نساختن

همان روز کان جور و بیداد رفت | بچرخ برین بانگ و فریاد رفت
به بیچارگان رفت جور و ستم | دل مرد و زن شد پُر از درد و غم
دو کس را که چانگ فرستاده بود | پیامی سوی مرزبان داده بود
زسوتانتی بود کرده روان | بدانگه بنزدیکی مرزبان
کسیکو بود سرور انجمن | نشاید بود مرد پیمان شکن
چو پیمان ببستی گسستن چه بود | گسستن چو بایست بستن چه سود
بدانگه بسوی بلاسور باز | رسیدند با پاسخ سرفراز
چنین پاسخ آمد ز سالار بنگ | که ما را بود بیش پیکار و جنگ
بخواهم سرم سوی راکان سپاه | که پیچد گردن ز فرمان شاه
ببنگاله پیوسته آن بوم و بر | نیفتاد و کس را بدانسو گذر

ازین پیش آنجا نبرده سپاه   کس از پادشاهان زرین کلاه
اگر تو گذشته نیاری بیاد   فرامش کنی کار بیداد و داد
جهازات جنگی و مردان کین   زکینه برابر و بفکنده چین
بهمره بیاری و بندی کمر   نه پیچی زپیکار بدخواه سر
بدین رزم باشی بهمراه من   گشاده براکان شود راه من
گرامی شوی پیش من همچو جان   نه بینی دگر ره گزند و زیان
بدیده چو مردم بدارم ترا   روان و تن و جان سپارم ترا
زگویندگان بیست چون این شنفت   زشادی بجا بر نگنجید و گفت
پسندیدم و بسته دارم کمر   نخارم زپیکار بدخواه سر
اگرچه پسندید در آشکار   به پیدا چو گل بود و پنهان چو خار
بدل اندرون زد چنین رای خام   که از همرهی بر زبان برده نام
روانه شوم سوی چیتا ز پیش   برانم بدانجا که کام خویش
بکام و بناکام چیتا بدست   بیارم ببازارم در آنجا نشست
بدین آرزو راند کشتی بآب   برفتن بشب و بروز کرده شتاب
زهشتاد و نه سال ماه نخست   ده و هفت بد روز رفته ز بیست
بیامد بنزدیک چیتا رسید   بخود بر در آرزو بسته دید
بکوشید و یاری نیامد ز بخت   گرفتن نیارست آنجای سخت
سری را که بهره نباشد ز مغز   نیاید ازو هیچ کردار نغز
از آنجا سوی مرزبان بهارا   فرسته فرستاد و کرد آشکار
بسیجیده ام سوی راکان لگام   تو با لشکر خویش بردار گام
میاسای و منمای جایی درنگ   که آسودگی سر کشد سوی ننگ

فرستاده رفت و نگر دیده باز   دگرگونه آهنگ بنمود ساز
بگرداند از راستی کج نوخت   بسالار راکان بدینگونه ساخت
بسویش فرستاد زینسان پیام   که با من اگر دل نموده تو رام
بچیستا بیائی و گیری بدست   سپاری بمن تا نمایم نشست
بسوی تو آیم ازین انجمن   سپارم براهت سر و جان و تن
ز بهر تو با مرزبان بهار   بمیدان کنم رستخیز آشکار
ز گردون بخاک آورم ماه اوی   سپارم بتو افسر و گاه اوی
چو بشنید سالار راکان سخن   سراسر نه سر دید پیدا نه بن
بدانست کو دل ندارد بجای   دوای سر آرد بدرمان پای
پریشان دماغ است و پیمان شکن   بجوید بجز کامهٔ خویشتن
زبان با دلش در سخن نیست یار   بود مار ماهی نه ماهی نه مار
نشاید اورا میان دو راه   گهی گفتی از راه و گاهی ز چاه
همیداشت اورا به بیم و امید   بشد دیده هیث در ره سپید
چو از هر دو سو خویش را رانده دید   میان دو ره در فرو مانده دید
ز ماه دویم سیزده رفته روز   روان شد ازانجا پر از درد و سوز
بماه سیوم چون بگردید مهر   یکی نیمه بر گرد گردان سپهر
بمدرس بیفکند لشکر فرود   ندانم ز کرده چه پورش نمود

نامه نوشتن جعفرخان بکوتی دار مدرس بطلب کپتان هیث و فرستادن اوجوب چانک را

سالار بنگاله ز اورنگ زیب   چو فرمان چنین دید پر از نهیب

که با انگریزان بسازد بمهر — نماید بدیشان پر از مهر چهر
ندارد روا هیچ آزارشان — بخوبی برآرد همه کارشان
جز این گر کند رنجش آید بپیش — در نا امیدی گشاید بخویش
شود رانده از آب و فرمان و جاه — ز بام بزرگی بیفتد بچاه
چو هست سبکسار و دور از خرد — بدرس بباید ز کردار بد
بر سید سالار بنگ و بهار — زاورنگزیب آنجهان شهریار
بدرس یکی نغز نامه نوشت — بگوئی خداوند فرخ سرشت
بدانسو بیامد ز بنگاله هیث — دل ما ز غم کرد چون لاله هیث
ز رفته بر او هیچ کردار بد — نگفته کسش هیچ گفتار بد
بکام دلش بود بگشاده راه — بتندی بر او کس نکرده نگاه
ندانم چه اندیشه بگرفته پیش — تهی کرد از نزد ما جای خویش
کنون گر نماید بما پاک چهر — نه بیند جز از داد و آیین مهر
بتاراج برده همه خواسته — شمارم سپارم بجز کاسته
ندارم از او مهربانی دریغ — بیارد گر او بر سرم گرز و تیغ
بود بس خداوند خورشید و ماه — بر آنچه که آمد بنبشته گواه
چو این نغز نامه بدرس رسید — بگوئی خداوند برخواند و دید
بژرفی باغاز و انجام کار — نگه کرد تا شد بر او آشکار
کز این پس بروید ببنگ و بهار — گل و لاله از بهر ما جای خار
شود سبز و شاداب کشت امید — بسی خرمن آید بکف زین خوید
بهند اخت گویا سروشش بدل — بر آید ز پا خار و پا هم ز گل
سپس زاین ستاره بگردد بمهر — ز کینه گذشته بگردان سپهر

کنون سر زماهی بر آید بماه ... بیارد بهر کس نمودن نگاه
بکوتی خدای بنک و بهار ... گزین آمدش چانک استوار
دبیری بجز رمندوسی کس سپاه ... بداد و کسی کرد و بسپرد راه
بماه جولی چانک نامدار ... بسوتانتی رفت و بگشاد بار
فراوانش بستود سالار بنگ ... زسینه فرو شسته از کینه زنگ
بدیدار او شاد کرده روان ... بر و بر پر از داد کرده روان
بیالوده دامان بپیمان خویش ... گرامیش میداشت چون جان خویش
بسوتانتی چانک ارجمند ... برآورده کاخ و سرای بلند
ببازار کالی گشاده دکان ... بشادی بسر برد روز و شبان
همیراند بر کار خود کام دل ... در آنجای زنها بآرام دل
ز هشتاد و نه گفته آمد بُن ... کنون از نو در اند باید سخن ... سنه ۱۶۹۰
درامسال فرخنده زاورنگزیب ... یکی نغز فرمان بارنگ و زیب
بسالار بنگاله آمد زراه ... گزین پس کسی باج در باجگاه
زهر جنس و باری که از انگریز ... نباید بگیرد ازان یک پشیز
نکاود مران مال را هیچ کس ... اگر بر نیابنت گر خار و خس
بهر سال جز بیش و کم در شمار ... ز انگریز به روپیه سه هزار
نباید گرفتن نگیرد فزون ... ز فرمان کسی سر نیارد برون

اجتماع نمودن مردم پیشه ور در سوتانتی و زحمت کشیدن جوب چانک در معاملات و خواهش کردن حکومت سوتانتی و قلعه ساختن در کلکته از ناظم و مایوس ماندن ••

بسوتانتی چانک ارجمند / زسالار بنگاله بد پیگزند
همان نیز از سوی او رنگزیب / همه کار او بود با فر و زیب
زخوردن چو جاندار را چاره نیست / اگر جویدش جای پیغاره نیست
بامید روزی بسی پیشه ور / بسوتانتی آمد از هر گذر
فراهم بیامد بامید نان / ز هر جا بسی از پراگندگان
بگیتی چو مردم بود نیک و بد / یکی نیک شاید نباشد ز صد
بود چیره بر آدمی دیو آز / زخورسندی و داد داردش باز
بپوید به بیداد و نامردمی / بآیین داد اندر آرد کمی
چو دهناد مردم بود بر نیاز / بود این سخن آشکارا نه راز
چو زنجیر در کارها سر بسر / بود آدمی بستهٔ یکدگر
بداد و ستد هست برنا و پیر / بآمیزشش هر دگر ناگزیر
بهم گر بورزند آیین داد / زداور نیارد کسی هیچ یاد
چو بیداد جویند از راه آز / هر آیینه افتد بداور نیاز
بود داور ار داور داد راست / بجوبی ازو میتوان داد خواست
وگر پاره خوار باشد و رشوه دوست / دهانش پر از خاک بودن نکوست
بپاره چو آلوده سازد دهن / بجز کاست کی راست گوید سخن
ازان شوم ناپاک بی کیش و راه / جهان را جهاندار بادا پناه
بچانک بهنگام داد و ستد / فتادی بسی کار با نیک و بد
بامید کالا زر و سیم خویش / بمردم ببایست دادن ز پیش
پراگنده گشتی بسی سیم و زر / بنزدیکی مردم پیشه ور
ببردی و خوردی ندادیش باز / بداور فتادی همیشه نیاز

شب و روز از بهر پر کنده گنج | تنش پر ز تیمار و جان پر ز رنج
بسوتانی آنکه بد کاردار | ز سوی طرفدار رنگ و بهار
به پوشش پی چاره بشتافتی | فراوان بجستی و کم یافتی
شدی دل پر از رنج و تیمار و درد | روان پر ز غم و دور از خواب و خورد
کسی را که استاد باشد خرد | بس و پوشش خود را نکو بنگرد
بانگشت اندیشه استوار | گشاید گره کان بیفتد بکار
ولی گر بود یار دارای هور | باندیشه شاید گره کرد دور
وگرنه پریشان بسوزد دماغ | چو روغن نباشد نسوزد چراغ
چنین آرزو راند با جان خویش | که سوتانی را بفرمان خویش
بگیرد ز سالار رنگ و بهار | بدانجا شود خویشتن کامگار
اگر کشتکار است و گر پیشه ور | کس از خط او سر نیارد بدر
بسالار بنگاله داد این پیام | شنید و نشد او بدین کار رام
بسی هدیه بپذرفت بر خویشتن | که بدهد نه بر آرزو شد سخن
بسوتانی کلکته بد قریب | بنزدیک دریا نه رنگ و نه زیب
دهی بود ویرانه و ناسزا | ز خس کلبه چند آنجا بپا
چو بوده بنزدیک دریا کنار | رسیدی بدانجای کشتی و بار
بدانجایگه چانک ارجمند | بسی داشت انبارهای بلند
همی خواست کز بهر انبار بار | بسازد یکی بارهٔ استوار
کشد چاردیوار از بهر پاس | که از دزد بودش فراوان هراس
فراوان بکوشید آن سرفراز | نشد آشکارا امیدش ز راز
چو شش سال آمد بدیشان بسر | بر امید او کرد اختر گذر

بهنگام آید بهار و تموز | نه پیند شب تیره کس روی روز
بدستت بود مهره انداختن | بدست خدا بردن و باختن
بود کارها بسته گاه خویش | نسازد کس از جان آگاه خویش
هران کار کز کس شود ساخته | ز کار آفرین دان تو پرداخته

بغی ورزیدن رای بردوان با ناظم

بنگاله و اختلال یافتن حال ناظم

بهر دم ازین رنگ آور جهان | هویدا شود رنگ نو از نهان
مخور رنگ از رنگ گلزار اوی | که از گل فزونتر بود خار اوی
بباغش مشو غره بر سیب اوی | که در سیب پوشیده آسیب اوی
ز بخشش نباشد بجز رنج تو | بیغمای اژدر دهد گنج تو
چو بد غره سالار بنگ و بهار | چو خود کس ندانست در روزگار
همی دیده خود را اشاور درخت | بگردون سر و در زمین بیخ سخت
بفرمان پروردگار بلند | یکی شاخ باریک زار و نژند
برست و ببالید و پر شاخ گشت | ببر و کهن شوخ و گستاخ گشت
بجنباندش از بیخ و بشکست شاخ | نگون کرد بر روی جهان فراخ
چو بر غنیم و خاصاد افزود دوا | بشهباز آمد شکست از چکاو | سنه ۱۶۹۶
بد از رود گنگا سوی باختر | یکی پرمنش رای با رای و فر
پدر بر پدر را او زمین دار بود | بدستش کشاورز بسیار بود
زمینش فراوان و دشتش فراخ | بیابان و جای نشستش فراخ
ز بوم خودش داشت اندک سپاه | گزان داشتی خویش از بد نگاه

نشستنگهش بود در بردوان | بفرمان شب و روز بسته میان
ببنگاله هر کس که بُد سرفراز | بسودی به پیشش جبین نیاز
کمر در ره بندگی داشت تنگ | بدرگاه فرمانده بوم و بنگ
بگنجور ناظم نبودش چو تاو | بدادی همه ساله مر باج و ساو
نه پیچیده هرگز سر از بندگی | بسر برده در بندگی زندگی
یکایک ز فرمان به پیچید سر | برزم و به پیکار بسته کمر
فراهم نموده ز هر سو سپاه | ز رایان هند و بسی کینه‌خواه
یکی لشکرش شد انجمن | سر از خود و ز آهن بپوشیده تن
ز هر سوی لشکر سوی بردوان | بیامد چو از کوه سیل روان
سپاهی بدینسان چو شد ساخته | دل از بیم ناظم بپرداخته
چو دریا که از باد آید بموج | ز تندی زده موج دریای فوج
ز گرد سپه تیره شد هور و ماه | سوی مرشداباد آمد سپاه
دژ و باره شهر بنموده پست | بتاراج و یغما گشادند دست
به پیکار هر کس که آمد به پیش | بداد او بباد فنا جان خویش
سرش گشت غلطان بمیدان چو گوی | تبه شد بسی مردم نامجوی
ببردند سیم و زر و خواسته | همان گوهر و گنج آراسته
ببردند هر آنچیز کاید بکار | نیارد شمردن کس آن را شمار
چو از مرشداباد پرداختند | بهوگلی چو باد دمان تاختند
بدانجا که نیز چیزی نماند | که منشور تاراج لشکر بخواند
کسی را که صد جامه بود از حریر | برهنه نموده سراپا چو سیر
نشانده مر او را بر بوریا | بر آنجا محل شد روانه سپاه

پس از چیم را جا الف شد قرین | که از وزن مصرع نیفتد برون
زتاراج گشته سپه سر بسر | زگوهر چو دریا و چون کان بزر
گرامی شده خوار و زار و نژند | بسی مردم خوار شد ارجمند
کسیکو نبودش بکف یک پشیز | خداوند سامان شد و مال و چیز
چو این آگهی شد بسالار بنگ | ز دل هوش و از روی در باخت رنگ
فراوان بترسید و شد پر نهیب | نماندش بتن تاب و در جان شکیب
ازینغم بپیچید برخود چو مار | دلش گشت پر خون و کفته چو نار
جهان را بخود دید شوریده سخت | سیه گشته اختر شده تیره بخت
توانا شده بندهٔ ناتوان | ببایدسرازچیرگی باسمان
بخود گفت راند گر اینسو سپاه | شود کار یکبار بر من تباه
اگر چیره گردد بآویختن | بکوشد به بیداد و خونریختن
مرا در جهان چاره آوارگیست | بخود بر همی زار بایدگریست
چگونه توانم شدن پیش شاه | چه پوزش برم پیش آن پیشگاه
چو ناظم بهر جای هر کس که بود | ز اندیشه رویش چو پشت بط کبود
چو بر آتش تیز سوزان سپند | دل مرد و زن بد زبیم گزند
توانمند گر بود و گر بینوا | دل و دستش از بیم بد بر خدا
زرایان سرکش همه دل دو نیم | چه از بهر جان و چه از بهر سیم
بدینگونه بد جانک مستمند | هراسان و ترسان زبیم گزند
فرانسیس بوده بچاندانگر | خداوند کوتی و سامان و زر
بلندیز در چینچره داشت جای | ببازارگانی گشاده سرای
شب و روز از ترس و تیمار و باک | دل هر دوان گشته در سینه چاک

اعانت خواستن هربسه کوتیدار از ناظم بنگاله بجهة محافظت اموال وحصول یابی و ناامیدی بسبب اختلال و فرصت یافتن بساختن قلعه وحصار کوه تمثال

ز رایان چو کشور پرآشوب گشت ... ز لشکر بسی جا لگدکوب گشت
شد افروخته آتش گیر و دار ... هوا گشت تیره ز گرد سوار
زمین همچو دریای چین پرخروش ... جهان و ر نا ز افروبسته گوش
سه کوتی خدایان چو زینگونه کار ... بدیدند شد جان هربسه فگار
بجوز دادِه اندیشه زینگونه راه ... بغارت گر آید بدینسو سپاه
گشاید به بیداد و تاراج دست ... ز انبار و کوتی برد آنچه هست
چه سازیم و درمان این درد چیست ... جز آنکه بجوز بر ببایدگریست
همان به که از کدخدای بهار ... بجوئیم یاری درین سخت کار
روان کرد هر یک سوی مرزبان ... یکی مرد دانای شیرین زبان
که گر دشمن آید بدینسو فراز ... کند دست تاراج بر ما دراز
رباید ز ما سر بسر خواسته ... طرایف بود آنچه آراسته
درین مرز ما را توئی دادرس ... جز از تو کسی نیست فریادرس
تو باشی بهر کار پشت و پناه ... بسوی تو داریم دیده براه
ز رنج تن آنکس که خونین سرشک ... بریزد ز دیده بجوید پزشک
پزشکی تو ما را درین درد و رنج ... فزاید کزان رنج گیرفت گنج
چو رنجور گردیم زان پس چه سود ... بر آری گر از جان بدخواه دود
چو بشنید پاسخ چنین داد باز ... شده دست کوتاه و دشمن دراز

پدید آمده شیر شرزه ز گور | شده مار آنکس که بد کم ز مور
بگیتی کجا گوش کس این شنید | که از کبک شاهین بباید پدید
برون آید از دودهٔ کشتکار | دلیر و جهانجوی و گرد و سوار
کمینه پرستار درگاه من | فزونی همی جوید از جاه من
شما هر کسی چارهٔ خویشتن | بسازید چاره نباید ز من
مرا دل ز جان خود اندر هراس | توانم دگر را چه سان داشت پاس
مرا تن همی سوزد از آفتاب | شما را چگونه باز دارم ز تاب
چو پاسخ بیامد چنین ناگوار | بر ایشان گشاده شد آن بسته کار
بزودی فراهم بسی خشت و سنگ | نمودند آن هر سه تن بیدرنگ
شب و روز در کار کرده شتاب | شده دور از خورد و آرام و خواب
دژ و بارهٔ سر کشیده بماه | که از دیدنش خیره گشتی نگاه
همه فرخی دیده در کار خویش | کشیدند در گرد انبار خویش
بدل هر سه را بود از دیرگاه | بسازند دیوار بستی پناه
نبد او فرمان سپهدار بنگ | در آرزو بسته میداشت تنگ
برو چون زبردست شد زیر دست | همان بند کو بود بسته شکست
چو کوتاه دیدند دیوار اوی | بدیوار بستن نهادند روی
شود هر زمان زین سپهر بلند | یکی شاد چون گشت دیگر نژند
چو شاهین گرفتار گردد بدام | زند قهقهه کبک شیرین خرام
رسد شادمانی ببرّه بزرگ | چو افتد ببند گران پای گرگ
چه و بود این سخن در جهان | که از مرگ خرسگ شود شادمان

آگاهی یافتن اورنگزیب از اختلال بنگاله و فرستادن

عظیم الشان ولد محمد معظم نبیرهٔ خود را بجهت انتظام بتفویض سه صوبهٔ بنگ و بهار و اودیسه از جملهٔ پنج صوبهٔ متصرفهٔ ناظم

ازان پس که بشنید اورنگزیب | شده بوم بنگاله پر از نهیب
ز رایان سراسر پر آشوب گشت | ز رستم ستوران لگدکوب گشت
برنجید و پژمرد رخ شهریار | دل خرمش گشت از غم فگار
بجوشید و گفت گر بردوانی بجنگ | شود چیره بر ناظم و تیز چنگ
بگیرد بکف کشور و بوم و بر | فرازد بگردون گردنده سر
بماند کجا زیر فرمان من | شکست اندر آرد به پیمان من
جدا گردد آن بوم از کشورم | بننگ اندر از نام آید سرم
نبیره یکی داشت زیبای گاه | که دانش بهر کار بودش پناه
بشان از همه همسران بد عظیم | بشادی ازو دوست دشمن به بیم
بنیکی ستوده بهر انجمن | خردمند و بینا و شمشیرزن
سه صوبه ز بنگاله کرده جدا | بدان نوجوان داد فرخ نیا
یکی صوبهٔ بنگ و دیگر بهار | اودیسه سیم بود گاه شمار
بران هر سه صوبه ورا داد کام | ز فرمان ناظم بریده لگام
یکی لشکر نامبردار و گرد | بفرزند فرزند فرخ سپرد
بگنجور فرمود کز خواسته | سپه سربسر سازد آراسته
چو لشکر توانگر شد از زر و سیم | ز پیش نیا شد روانه عظیم
ز پهلو چو آمد برون سوی دشت | زمین شد ستوه آسمان خیره گشت

ز بس جوشن و تیغ و گرز و سنان　　ستاره برسید بر آسمان
ز آوای اسپ و دم گرّنای　　ز بانگ سوار و خروش درای
برینه بپا گنبد فرّخ سروش　　ببالای گردون گردنده گوش
ندیده چنان لشکر افراسیاب　　بهنگام بیداری و گاه خواب
بدانسان که گفتش نیای بلند　　بجائی نیاسود آن ارجمند
گذشته ز آسایش و خورد و خواب　　برفتن شب و روز کرده شتاب
چو در بوم بنگاله آمد ز راه　　ز گرد سپه شد سیه نور ماه
به پیکار و آویز و جنگ و ستیز　　بیفکند در دشمنان رستخیز
هران بوم کان بود رفته ز دست　　نموده دران بردوانی نشست
ازو باز بستد بمردی و رای　　ز بدخواه کشور بپرداخت جای
ولیکن چو آن رای گم کرده راه　　فراهم بسی داشت با خود سپاه
ز جائی برون کرده هر روز شر　　نگشته ز کینه تهی کینه ور
ز باد غرور آتش فتنه تیز　　نمودی و رفتی براه گریز
بغربال بیهودگی آب جنگ　　به پیمودی و چون نبُد تاب جنگ
بسر خاک نامردمی ریختی　　چو روباه از شیر بگریختی
بانجام شهزاده بیدار مغز　　باندیشهٔ فرخ و رای نغز
ز دشوار آسان رهی برگزید　　بدانسان که از هوشمندان سزید
همایون بود مرد با فرّ و رای　　بصد بار افزون ز فرّ همای
هران کار کاسان توان ساختن　　ز سختی نزیبد بپرداختن
بهر تن آسانی هر دو سوی　　ز کینه سوی آشتی کرد روی
ز رایان زمینی که بود از نخست　　بدیشان سپرد و فزونی نجست

زبخشش همه را بجود کرد رام — که بود زبخشش فزون هیچ دام
بشد بردوانی سوی بردوان — بجو شنودی از شاهزاده روان
همان نیز رایان همراه اوی — بیوم و بر خود بهاوند روی
پذیرفته هر یک بجو د بندگی — بجای خود آمد بفرخندگی
بپا سود کشور ز پیکار و کین — سمن رست برجای خون از زمین
ز دشمن چو ایمن شد آنسر فراز — در آز بر خویشتن کرده باز
بمهر زر و سیم بنهاده دل — بگنجینه اندوختن داده دل
ره آز بیمود و شد آز جوی — ز هر سوی خواسته کرد روی
بگیتی گرامی بود خواسته — همیشه روان زو غمش کاسته
بیاید اگر گنج دریا و کان — ندانم که آرام گیرد روان
نباشد زشاه و گدا هیچ کس — که بر داده داد گر کرده بس
اگر گنج باد آورد شایگان — بیغند بکف آندرم رایگان
بایزد که هرگز ندارم پسند — ز هر فزونی بجانم گزند

خواهش نمودن چوب چانک زمیندار ی و حکومت کلکته وسوتانتی و گوبند پور از شاهزادهٔ عظیم الشان و رسیدن بعظمت و شان

چو چانک چنان دید شهزاده را — ببند زر و سیم آزاده را
بدانست کاکنون بود گاه کار — شه آرزو شیش و بهر راه بار
نثاری بیار است بس دلپذیر — که شد خیره از دیدنش چرخ پیر
طرایف بسی طرفه از هر دیار — که شاید بشاهان نمودن نثار

بدرگاه شهزاده بسپرده راه — بیامد بنزدیکی بارگاه
چو آگه شد از راز او پرده دار — بر ادش بنزدیک شهزاده بار
بگنجور بسپرد آن خواسته — که بود از پی هدیه آراسته
پسندید شهزاده زان رادمرد — دلش را بپرسش ز خود شاد کرد
فراوان نوازش نمودش بمهر — چو بر کام خود دید چالاک سپهر
بخواهش لب آرزو باز کرد — بر او بر هویدا نهان راز کرد
بدل آرزوئی که بودش نهان — رسانیده در گوش شه از زبان
بگفت ای جوانبخت دانش پذیر — ز دانش روان تو رامش پذیر
جهانی و جهانبانی و رای و داد — بتو تا جهانست پاینده باد
بدرگاه تو هر که آورد روی — نرفته ز خوی خوشت زرد روی
نوازی گر این بندهٔ خویش را — بمرهم کنی به دل ریش را
شگفت از تو نبود بدین رای و فر — که خواهند گازر ازانی زدر
سه کوچک دهی را که خوانم بنام — بمن گر سپاری شوم شاد کام
یکی زان بسوتانتی نامزد — دهی کوچک و مردمش همچو دد
دویم کلکته باشد ای سرفراز — که دارم بدانجایگه ما هم نیاز
ازآنها سیم هست گوبند پور — که این هر سه از هم نباشند دور
گر این هر سه جا را گذاری بمن — زمینداری آن سپاری بمن
سپاسی بود بر من از چون تو شاه — که نتوان شمردن بسال و بماه
بدین آرزو گر کنی بهره ور — رسانم بگردون گردنده سر
چنین داد شهزاده پاسخ بدوی — بدانکه برآید ترا آرزوی
که گر سه زمیندار این هر سه ده — که در هر سه ده کامرانند و مه

زخود کرده خوشنود آن هرسه سر | بگیری زمینداری از سیم و زر
گر این هرسه کس را کنی رام خود | در آغوش گیری دلارام خود
جز این گر بود بارنامی زکام | سپردن نیارم بدستت لگام
چو بشنید چانک از آن نامجوی | بخوشنودی هرسه آورد روی
ز زر دانه بنهاد و از سیم دام | سه مرغ رمانرا بجود کرد رام
بسیم و زر از خویش بدرام کرد | مران هرسه بدرام را رام کرد
سر بدره از بند آزاد کرد | دل زرپرستان بزر شاد کرد
به دیدار زر دیده افروختند | زمین داری خویش بفروختند
میانجی شود هر کجا خاسته | شود پیگان کار آراسته
نه تنها توان کرد آدم شکار | که از زر توان ساخت بسیار کار
بنیروی زر میتوان دیو بست | ببازوی زر شاید از دیو رست
چو زر رستمی نیست اندر جهان | ز زر زال زر بد دلیر و جوان
نه چانک گشاد آنچنان بسته کار | ز زر شد بکام دلش روزگار
بفرمان شهزادهٔ ارجمند | بر آن هرسه ده گشت کارش بلند
ز فرمان پذیری بفرمان دهی | رسید آن خردمند با فرهی
بد از ناظم پیش آن هرسه ده | دم او ز غم در گلو شد گره
منیخو است چانک شود ارجمند | ز سودا بفرمان کند سربلند
ز بیگانه کشور نبودش بیان | شود کس بر آن مرز و بر کامران
بویژه که بیگانه باشد بدین | کند مهتری اندر آن سرزمین
چو شهزاده بد داده یارا نبود | که لب وا نماید بگفت و شنود
به بیچارگی بست لب از سخن | نیارست گفتن ز نو یا کهن

خراج شده اندر از روزگار | دوصد روپیه بود با یکهزار
چنین گفت گوینده رهنمای | بدین مایه پیدا ایش هر شه جای
جز آمد شد آدم و در دسر | رسیدی بناظم بهنگام زر
بهند اندرون گشت جانک بخت | زمیندار و زو پیش کس این بخت
چو او جستجو کرد و در پی شتافت | سپس از تکاپوی بسیار یافت

معمور شدن بندر کلکته بحسن اهتمام جوب چانک و حمد
بردن نواب هوگلی و بره کردن گمان سعایت در انهدام
بنای رفعت او پیش عظیم الشان و نرسیدن تیر او بر نشان

بود فرخ آن کشور و بوم و بر | که سالار باشد در و دادگر
چو نوشیروان گسترد داد را | کند از زمین ریخ بیداد را
بیاساید از وی دل ناتوان | ز دادش شود سالخورده جوان
شود شاد و آباد کشور از و | کسی را نگردد گران سر از و
بنیکی بر آید چو نامش بلند | ل مردم ایمن شود از گزند
... ش بسی مردم از دور دست | بپایند و سازند بجای نشست
ببینی که افتاده ویران و خوار | شود سبز شاخ یا لاله زار
چو شد کشور از مردم آراسته | فراز آید از هر دری خواسته
ز هر پیشه هر کس از دست رنج | خورد خویش و بهره رساند بگنج
فراید زر و سیم در گنج شاه | چو آباد شد گنج شد رنج شاه
تن آسان شود شاه و مردم همه | شبان شاد و شاد اشتر از وی رمه
بر آنشه که تیمار درویش خورد | ز درویش تیمار خود بیش خورد

نبودی ز پیشه ور ار دسترنج / فراخی کجا بود شهرا بگنج
چو چانک سرافراز و سالار گشت / زر و سیم در چشم او خوار گشت
چو باران فرو ریخت هر سو درم / فرو شست از غمگنان گرد غم
بهر داوری داد آورد پیش / بیکجا چریدی از و گرگ و میش
که و مه به پیشش بنوده جدا / همه را بدانسته از یک خدا
بیکسان بدیدی بهنگام کار / ز روی و ریا بوده بر یک کنار
همه داد جست و همه داد کرد / سه ده را بدانگونه آباد کرد
که یکشهر گردید آن هر سه جای / پر از مردم و کاخ و بستانسرای
ز هر جای آمد بسی مرد و زن / ز پرکندگان شد بزرگ انجمن
ز هوگلی و از شهرهای دگر / بدانجا نهادند یکباره سر
ز پرمایه مردم برون از شمار / در انجای ایمن گشادند بار
ز چانک بکس رنج و تیمار نی / ز کس هم بپای کسی خار نی
بیاسوده مردم همه جای خود / بدانسته اندازهٔ پای خود
بکس کس نیارست گفتن بچشم / که داری دو ابرو به بالای چشم
چو بسته بهوگلی بدان هر سه ده / بهوگلی بد آنکس که سالار و مه
ز هوگلی چو مردم بپرداخت جای / تهی ماند ایوان و کاخ و سرای
دلش ز آتش رشک شد پر ز تاب / چو بر بابزن مرغ گشته کباب
یکی رخنه جست در کار اوی / مگر بشکند تیز بازار اوی
چنین گفت با شاه زادستر گ / که کلکته گشته است شهری بزرگ
مسلمان فراوان در انجا نشست / نموده ز بسیار جا شسته دست
ز هر جایگه مردمان کنده دل / بکلکته از مهر آگنده دل

نشیمن نمودند و آرا مگاه ‌‌‌‌ ‌‌ بآیین اسلام پویند راه
دو کس را چو افتد بهم گفتگوی ‌‌ ز ترسا ببایدشدن چاره جوی
ز ترسا مسلمان بگوید چو داد ‌‌ خدا و پیمبر از آن نیست شاد
بباید یکی قاضی استوار ‌‌ که یار د بگفتار دین کرد کار
نشیند در انجا بکار قضا ‌‌ کند انچه اسلام کرده روا
چو بشنید شهزاده گفتار اوی ‌‌ پسندش نیامد به پیچید روی
نکرد انچه سالار هوگلی بگفت ‌‌ اگرچه خرد بود با گفته جفت
بپرده نهان بد دگرگونه راز ‌‌ که کلکته انجای آرام و ناز
مرا انگریزیرا شود جای بخت ‌‌ چو هنگام آید کند پای تخت
ز آغاز بخشنده کام و نام ‌‌ پی انباز بسپرد داور الگام

مختار شدن کو تید ار کلکته حسب الحکم
کمپنی و وفات اورنگزیب و مجادله اولادش در سلطنه

ز سال مسیحا پس از یکهزار ‌‌ چو برهفتصد هفت آمد شمار
بزرگی کلکته جائی رسید ‌‌ که چشم کسی کم چنان جای دید
فراوان در و مردم ارجمند ‌‌ نشسته بآرام دل بی گزند
ندانم در بنیال کوتی خدای ‌‌ که بودست نامش نیاید بجای
بجز کلکته کوتی انگریز ‌‌ بهر شهر بنگاله بودست نیز
ببازارگانی بهر شهر و جای ‌‌ گشاده دکان و نهاده سرای
بگفتار کلکته سالار کار ‌‌ نموده بهر شهر بنگ و بهار
بدی هر که در کلکته نامور ‌‌ بکوتی خدائی فرازنده سر

رسالار مدرس ورا آگاه کار ‌ ‌ ‌ رسیدی بکلکته فرمان و بار
بده کوتی مدرس انکه بزرگ ‌ ‌ ‌ همان مهتر او بپایه سترگ
بانکلند چون رفت این آگهی ‌ ‌ ‌ زکلکته آنجا بگاه مهی
که گشتست آباد و شهری فراخ ‌ ‌ ‌ پر از گلشن و باغ و ایوان و کاخ
نشیمنگه مردم ارجمند ‌ ‌ ‌ بزیبندگی چون بهشت بلند
ز آنانکه در کمپنی نامدار ‌ ‌ ‌ یکی نغز فرمان چو زیبا نگار
بکلکته نزدیک کوتی خدای ‌ ‌ ‌ رسید و بدینگونه شد رهنمای
که کلکته کوتی سپس زین کنون ‌ ‌ ‌ ز فرمان مدرس نموده برون
بکام دل خویش کوتی خدای ‌ ‌ ‌ کند آنچه نیکش نماید برای
هران کار باشد ورا دلپذیر ‌ ‌ ‌ کند آن جوانبخت از رای پیر
ببنگاله هرکس ز انگریز هست ‌ ‌ ‌ ببازارگانی نموده نشست
نتابد کسی سر ز فرمان اوی ‌ ‌ ‌ بدارد تن و جان گروگان اوی
دراینسال بگذشت اورنگزیب ‌ ‌ ‌ ز مرگ اندر آمد بر او بر نهیب
بخاک اندر آمد سر بخت اوی ‌ ‌ ‌ بیاراست مهتر پسر تخت اوی
معظم بهادر بنیروی بخت ‌ ‌ ‌ سپس از پدر گشته جویای تخت
چو آهنگ دیهیم و اورنگ داشت ‌ ‌ ‌ ابا دو برادر سر جنگ داشت
پسر را ز بنگاله نزدیک خویش ‌ ‌ ‌ بخواند آنجا بخوی فرخنده کیش
توانا بفرزند باشد پدر ‌ ‌ ‌ بویژه ز فرزند با رای و فر
عظیم دلاور چو آهنگ راه ‌ ‌ ‌ نمود و روان گشت خود با سپاه
که آید بیاری و پشت پدر ‌ ‌ ‌ کند دشمنانرا جدا تن ز سر
مرا او را یکی بود فرخ پسر ‌ ‌ ‌ نیا نام او کرده فرخ سیر

به بنگاله بگذاشت او را بجای　　بجای خود و خویش شد رهگرای
بنزد پدر شد به پیوست کین　　ز انبار کشور تهی شد زمین
معظم بهادر شه نیکبخت　　بهندوستان شد خداوند تخت
پس از پنج سال آنشه تخت جوی　　سوی تخته بنهاد از تخت روی
بگیتی ز شه ماند فرزند چار　　نمودند باهم دگر کارزار
همه از پی پادشاهی تخت　　بمیدان کین آزمودند بخت
عظیم انکه بوده مهین پور شاه　　گریزان برون رفت از رزمگاه
بلاهور در رود راوی فتاد　　جز این زو نشان هیچ راوی نداد
معزدین چو فیروز شد در نبرد　　بر آورد از دوده خویش گرد
بتنها جهان خواست گیرد بمشت　　برادر پسر با برادر بکشت
ز انبار کشور نمیخواست کس　　نماند بگیتی بجز خویش و بس
هر انکس ز کشتن بجان رسته شد　　ببند و بزندان او بسته شد
ز تخم مهینه برادر جهان　　بپرداخت آن گمره گمرهان
ببنگاله فرخ سیر مانده بود　　ورا هم بنزدیک خود خوانده بود
بدانست بیچاره فرخ سیر　　برادر پدر روزش آرد بسر
سرش را ز تن پست خواهد برید　　نخواهد ز کردار بد آرمید
جهان زانهفته دگر راز بود　　بفرخ سیر بخت دمساز بود
دو سالار لشکر بدو گشته یار　　نمودند از بهر او کارزار
معزدین خیره سر تیره رای　　به پیکار مردان نیاورده پای
سری پر ز کینه دلی پر ز درد　　چنان شد گریزان که از باد گرد
جهان گشت بر کام فرخ سیر　　بتاج نیاکان برافراخت سر

ز شاهان کنم داستان گر درا / بنامم ز راهی که پیش است باز
زانگریزیه باز رانم سخن / که شاید ز سر گفته آرم بین

مطلق العنان شدن جعفر خان ناظم سابق بنگاله از رفتن فرخ سیر و دراز کردن دست تطاول بر رعایا و میستر هجز کو تیدار کلکته و استیذان و ستر خاص میستر هجز در باب ایلچی فرستادن پیش فرخ سیر از ارباب کمپنی

ز بنگاله چون رفت فرخ سیر / بر افراخت جعفر به بیداد سر
نگین سلیمان در انگشت دیو / فتاد و ز کشور بر آمد غریو
چو ضحاک بنشست بر جای جم / روا گشت بازار جور و ستم
در آز بگشاد بر روی خویش / همیخواست دریا کند جوی خویش
بجوی خود آرد ز هر سوی آب / کند جوی و کاریز مردم سراب
ز جوجو زر کودک بی پدر / کند خرمن آموده آن بیهنر
کشد گندم سیم بیوه چو مور / برو تودهٔ زشت نامی بگور
ندانست کاندر گه رستخیز / درم داد باید بجای پشیز
بجای درم بدره باید شمرد / خنک آنکسی کو سبکبار مرد
ز بازار کانان و از برزگر / جز ایشان ز هر گونه گون پیشه ور
بچوب و بازار و تهدید و بیم / گرفت آن جفا جوی بیداد سیم
شب و روز از دست بیدادگر / ستمدیدگان دست بر دادگر
ده و سه فزون بود بر غین و ذال / یکی مرد دانای نیکی سگال

بگلگته کوتی خداوند بود | بجز نام ور اد و خردمند بود
ازو هم جفا کار شوریده سر | ز اندازه بیرون ستد سیم و زر
گذشته ز آزار هر روز نو | بگشتی بگشت دلش خار و خو
خدا را فراموش کرده ز دل | دلش را بیازردی آن دلگسل
بجز را لب جان رسیده ز غم | کز اندازه بد رفته بیرون ستم
ز بهر رهائی شده چاره جوی | بدل اندرون راند این آرزوی
فرستد فرستادهٔ راهبر | بنزد جهاندار فرخ سیر
بنالد ز بیداد آن زشت کام | که بنهاده اندر ره زشت گام
گزیند پی خویش مردم برنج | چو قارون بپیدین کند گرد گنج
بانگلند بودش بدل آنچه راز | نبشت و فرستاد آن سرفراز
سران گشته آگاه از راز اوی | پسندیده گشتند انباز اوی
نبشتند پاسخ بدان ارجمند | که گردید رایت فراوان پسند
کسی را که شایسته دانی بکار | روان کن بنزدیکی شهریار
هر آن ارمغانی که باشد پسند | بود در بدن همچو جان ارجمند
ز کوتی مدرس زمینی همان | بخواه و ز غم شادمان کن روان
ز بهر نوازانیکه آیدت رای | فرستندت پیش تو زین هر دو جای
چو پاسخ بیامد به پیش بجز | بشد شادمان جان ریش بجز
بدانانکه از کاردانی سزید | فرستادگی را دو کس برگزید
یکی جان سرمان با رای و فر | بهر جا ز دانش فرازنده سر
زبانش بگاه سخن همچو میغ | ببارید دُر سخن بیدریغ
دگر اشتفن سن که از هوش تیز | شکست جهان را شدی مومیای

سرشت و نهادش خرد بود و هوش | درون پر ز گفتار و بیرون خموش
هجز کرده مر هر دو آن را پسند | فرستاد نزدیک شاه بلند
بهای طرایف پی شهریار | سه لک روپیه بود گاه شمار
بلوریه سامان و زربفت و شال | گرامی بها ساعت بی‌همال
گران وقت و ساعت شود آشکار | ز روز و ز شب کس چه خواهد شمار
ز ابریشمین پارچه بیشمار | چو گلشن پر از رنگ گاه بهار
بسی دیبه و جامهٔ رنگ رنگ | ز هند و ز چین و ز روم و فرنگ
ز هر سو فراهم بیامد نثار | فرستادگان را شد آماده کار

روانه شدن فرستادگان به دهلی و گزارش سرهاد ارمنی و نامه نوشتن او

چو در کلکته رفت این گفتگوی | که دارد فرسته سوی شاه روی
یکی ارمنی بود سرهاد نام | ببازارگانی بر آورده کام
نشستنگهش بود در کلکته | بدیده بسی سود در کلکته
خداوند سیم و زر و خواسته | بگیتی همه کارش آراسته
بهر جا فراوان پرستار داشت | همان دوستان نیز بسیار داشت
چنین راند با خویشتن آرزوی | که با دو فرستادهٔ نیکخوی
بسوی دهلی شود رهگرای | ببازارگانی گشاید سرای
بهمره برد آنچه کالا و مال | بره اندر از رهزن بدسگال
چو باشند همره فرستادگان | بود ایمن از ترس و بیم و زیان
نگیرد کسی باج در باجگاه | نخواهد کسی راهداری براه

بجانش چو جا کرد این رای نغز — فراهم بیاورد کالای نغز
از آن پیش کارد سوی راه سر — ابا دو فرستاده را راهبر
بسوی دهلی بیاران خویش — نبشت و فرستاد نامه ز پیش
دو کس از فرستاده نزدیک شاه — ز کلکته آید بسیجیده راه
ز سوی هجز با نثاری گران — که از دیدنش خیره گردد روان
نگاهم که نرخ و بهای نثار — بود هشت لک روپیه در شمار
بنزدیک یاران چو این راز رفت — بهر گوشش زین راز آواز رفت
رسید این سخن تا بفرخ سیر — ز شادی شدش تنگ جامه ببر
نگنجید در پوست زین مژده شاه — زهی دون منش شاه کوته نگاه
بباید دل و دست شاه جهان — فراخ و گشاده چو دریا و کان
مدار و بدست کسان چشم خویش — زر و خاک یکسان نمایدش پیش
دبیر خردمند را شهریار — بخواند و بنزدیک خود داد بار
ز بنگاله فرمود تا تختگاه — بهر جا طرفدار باشد براه
نویسد بدو نامهٔ پندمند — چنین است فرمان شاه بلند
که آن دو فرستادهٔ نیکخواه — بدینسو چو آیند پیموده راه
گرامی بدارید و دارید پاس — مبادا بره در رسدشان هراس
نشاید بره کس شود خارشان — بخوبی بدارید تیمارشان
بزودی فرستید نزدیک تخت — گشاده دل و خرم و نیکبخت
نباید که در راه افتد درنگ — شود زان دل دو گرانمایه تنگ
دروغی که سرهاد از پیش خویش — نبشت و بیاران فرستاد پیش
بود بیفروغ ارچه گفت دروغ — پذیرفت کار فرسته فروغ

به ره اندرون دو فرستاده مرد | ندیده غم و رنج و تیمار و درد
بفرمان شاهنشه سرفراز | همه راه با کام و آرام و ناز
سپس زین بهر چار و نام سال | فزون باشد انسال بر ضین و ذال
بتاریخ هشتم ز ماه جولی | بسال ده و پنج ای نیک پی
برو دو بخشکی بریده شه ماه | رسیدند نزدیک فرخنده شاه
بزرگی که بدخواجه عاصم بنام | بدیدار او پادشه شاد کام
ز شه یافته خان دوران خطاب | فراوان بدر که و را جاه و آب
فرستاده هر دو رسیده زراه | بکار خود از وی بجسته پناه
ز دیگر بزرگان تبا پده روی | بگفتند گفتار خود را بدوی
شنید و پسندید و بنواختشان | بنزدیک خود جایگه ساختشان
بدرگاه شه هر دو را بار داد | همان نیک امید بسیار داد
بکوشید در کارشان رادمرد | دل هر دو آزار خود شاد کرد

عداوت ورزیدن امیر الامرا حسینعلی خان علی الرغم خواجه عاصم خان دوران با فرستادگان و بیمار شدن پادشاه و شفا یافتن از حکیم انگریز

بزرگی دگر بود نزدیک شاه | امیر امیران و فوج و سپاه
بفرمان او بود لشکر همه | پس از شاه او بد شبان بر رمه
حسین علی نام و خانش خطاب | نهانی از و جان خسرو بتاب
شود خوانده نون حسین ار بزیر | پی وزن پیداست آهو مگیر
بشاعر روا کار باشد بسی | که نبود روا آن به دیگر کسی

از و گشت فرخ سیر ارچه شاه | بدل در همی خواست او را تباه
بعاصم بدل داشت کینه نهان | ز شه نیز انده بسینه نهان
همان جعفر آن شوم بیداد جوی | بسوی حسین علی داشت روی
ز پشتی او بُد بینگ و بهار | بزرگ و سرافراز و فرمان گذار
ز سوی فرستادگان داشت بیم | الف وار بالای او گشته جیم
فرستادگان را نمیخواست راه | بیابند و پیوند درگاه شاه
بدان دو فرستادهٔ کامجوی | که بر خواجه عاصم نهادند روی
پُر از کین نموده دل و جان خویش | دل و جان هر دو کند خواست ریش
بر اندر درگاه نادیده کام | کند کار آن هر دو بیچاره خام
نماید بنزدیکی شهریار | گرانمایگان را سبکسار و خوار
تهی سازد از آب امید جوی | کند پست و کم ارز و بی آبروی
بیازیگران ماند این روزگار | نگر تا چه آورد بازی بکار
بهر دم ازین گنبد تیز رو | شگفتی هویدا شود نو بنو
دل شه بمهر زنان بسته بود | پژوهندهٔ کام پیوسته بود
خروس سحر خیز شاهجهان | تبه شد ز بس رفت بر ماکیان
گل نوجوانی دمیدش بباغ | ز بیماری آتشک گشت داغ
پزشکان که بودند نزدیک شاه | بدرمان فراوان بجستند راه
نشد کارگر هیچ دارو بدرد | نمودند از شرم رخساره زرد
ز چاره فرو مانده دست نامور | فزون گشت رنج تن رنجور
پزشکان ز بیم خود و رنج شاه | رخ ارغوانی نموده چو کاه
فرستادگان را ازین کار سخت | بزد جا ندار ره داد بخت

پزشکی که هاملتنش نام بود — مسیحا دم و فرخ انجام بود
بسی خستگان زو شده تندرست — توانا ازو ناتوانان سُست
فرستادگان چون بُریدند راه — که آیند از کلکته پیش شاه
بیاورده او را بهمراه خویش — که مرهم نهد گر کسی گشت ریش
پزشکان خسرو ز چاره ستوه — چو گشتند آمزد دانش پژوه
بدرمان و چاره بیازید دست — ز دانش ره رنج و تیمار بست
چو یکمه بسر شد تن خسته مرد — شد آزاد و رسته از آن رنج و درد
ز شادی رخ شاه چون گل شکفت — بمژده بآمزد داننده گفت
فرستادگان زا بود آنچه رای — که آورد شاید مر آنرا بجای
بدل آنچه دارند امید و کام — ز هر یک برما تو بشمار نام
شنیده پژوهش بیارم بجای — بود گر پسندیدهٔ هوش و رای
بود آنچه شایسته و دلپسند — نباشد گران تا شود دل نژند
بر ایشان گشایم در آرزوی — فرستم گشاده دل و تازه روی
پزشک و فرستادگان زین نوید — بشادی نمودند دندان سپید
شده سخت خوشنود و امیدوار — که آسان شود کار از شهریار
بزودی برآید همه کام دل — نشینیم خرم بآرام دل
که دامادی شاه آمد بپیش — بکاری نپرداخت جز کار خویش
یکی رای بود دست در جوده پور — بگردون رسانیده سر از غرور
ز فرمان شاهان گسسته لگام — چریده بسی سال بخودرای کام
چو فرخ سیر شد خداوندگاه — بجنگش فرستاد میر سپاه
بترسید و با شاه خویشی نمود — تهی سر ز پند[illegible]د عیشی نمود

یکی دختری داشت بالا چو سرو | خرامان چو بر کوهساران تذرو
بدیدی اگر ماه رخسار اوی | بگردون بپوشیدی از شرم روی
سراپا پر از زیب و رنگ و نگار | پدر ماه را کرد با مهر یار
بسامان شادی بپرداخت شاه | نکردی سوی هیچکاری نگاه
بدین کار شاه آمد بسر | تهی گشت دریا و کان از گهر
شنیدم بدبینان ز آموزگار | که جشن انجنان دیده کم روزگار
فرستادگان با دلی پر امید | نشسته دو دیده ارکرده سپید
بانجام آن جشن بسته نگاه | که کی کرد آید بخورشید ماه

شرح ارقام متمنیات و مرادات
جان سرمان و اشتفن کسن محتوی بر نه رقم

چو شاه جها نذار داماد گشت | بدیدار دلبر دلش شاد گشت
بپرداخت زان جشن فرخنده شاه | فرستادگانان دیده براه
ز مشک سیه بر پرند سپید | نبشتند بود آنچه در دل امید
نخستین که خامه سخن ساز کرد | بدینگونه گفتار آغاز کرد
بهر بندری هست از دیرگاه | بدینگونه قانون و آئین و راه
ز باد و ز طوفان و از موج آب | اگر کشتی کس بیاورده تاب
بیاید بجائی برای پناه | شود اندر انجای کشتی تباه
ز هم بگسلد تخته و بند اوی | گسست اندر آید به پیوند اوی
وگر ره نیابد برو بر شکست | زمین گیر گردد و شود پای بست
در انجای هر کس بود کامگار | بزرگ و سرافراز و فرمانگذار

بجور و به پیداد آزیده دست / ز کشتی بگانه برد هرچه هست
خداوند کشتی و کالا و بار / ببارد ز غم خون دل بر کنار
سر و پا برهنه بماند چو سیر / شود در کف بینوائی اسیر
بدینسان اگر کشتی انگریز / ز آسیب طوفان شود ریزریز
و یا بر کناره ز رفتار بند / شود کس نباید رساند گزند
بود هرچه در وی گرانمایه چیز / مبادا شود کم از آن یک پشیز
نیازد به پیداد کس دست آز / بجا آنچه باشد گذارند باز

خواهش دویم

چو گفت نخستینه آمد ببن / بیاراست گفتار دویم سخن
ز انگلند هر کشتی و هر جهاز / سوی بندر سورت آید فراز
ز کشتی چو کالا بباید بزیر / نباید گشاید ورا باجگیر
بفرضه نگیرد بها از و باج / سه و نیم از صد نگیرد خراج
سپس زین بآیین سالانه زر / بسورت گرفته شود فرضه در
یکی نرخ بندد بآیین و راه / بگیرد بهر سال در باجگاه

خواهش سیوم

بر از سیوم خامه چون برگذشت / بقرطاس زینسان گهر ریز گشت
بمنبائی و مدرس این هر دو جا / بود سکهٔ انگریزی روا
بدین هر دو جا که بود دار ضرب / تهی از غش و راست معیار ضرب
مران سکه در کشور شهریار / بهر شهر و هر بندر و هر دیار
بباید بفرمان فرخنده شاه / بفرضه روا باشد و باجگاه
بگاه گرفتن نبوده نفور / بگیرند از ما بوجه عشور

خواهش چهارم

بچارم سخن خامه آراسته شد
رفرخ سپیر اینچنین خواسته شد

که سالار ارکاٹ آنسر فراز
سه ده داده بود ازز مان دراز

بنزدیک هر سی بود هر سه ده
بود حاصلش کم نباشد فره

بطور اجاره مران هر سه جا
بسی سالیان بود در دست ما

گذارنده بودیم ماسا و باج
بنزد کابلی در ادای خراج

زری را که بودیم داده زیان
رسیدی بکجز او سپ زیان

زما باز پس بسته هر سه جای
امید انکه شاهنشه نیکرای

زخواهندگان کرده خواهش پسند
فرستد یکی نامهٔ ارجمند

که آن هر سه جا را سپارد بما
با آیین پیشین گذارد بما

گرفتی به پیش آنچه از ما خراج
بگیرد کنون بیکم و بیش باج

خواهش پنجم

بامید پنجم چو کردند روی
ز وریای دل گوهر آرزوی

بر آورده سفتند از نغز رای
که در گوش شه همچو در کرد جای

جزیره یکی نزد مچهلی پٹن
که در خرمی هست همچون عدن

مران جایگه را بود دیو نام
ز هر گونه مردم نموده کنام

بهر سال از کمپنی هون هزار
بگیرند بی گفتگو هفت بار

زمیندار آنجا بود کمپنی
زدوده ز دل زنگ کبر و منی

کسی را نیازارد از زیردست
چو ستاجر آنجای سازد نشست

ندارد که و مه ز خود شادمان
ندارد ز خود کس خلیده روان

خواهش ششم

ششم از طرف دار رنگ و بهار | نمودند در و نهان آشکار
که در داو بیداد جوید بسی | ره تا سپردن بپوید بسی
چو گرگ درنده دهان کرده باز | باهنگ بد چنگ کرده دراز
رمه را ز بیمش بود دل دو نیم | نباشد کسی ایمن از جان و سیم
بانبز ز اندازه بیرون ستم | کند آن جفاجوی با باد و دم
رباهر که گیرد زر و سیم وام | گه دادن آمیزد بدرای و کام
کند نادرستی ز رای تباه | دهد رشوت و جوید از وی پناه
بگیرد از و پاره آن تیره جان | رساند بسیم و زر ما زیان
بسوزد فراوان ربا سیم و زر | بنزدیک سود اگر و پیشه ور
پسندد اگر شهریار بلند | نویسد یکی نامهٔ ارجمند
بدان پیسر بندهٔ زرپرست | کزو بندگان بر خدا برده دست
کسیکو بگیرد ربا وام زر | بپیچد گه دادن وام سر
ببنگاله هر جا و هر شهر و در | بود آن ربا وام گیرنده زر
سوی کلکته سازد او را روان | بگیرد از و پاره آن بدگمان
سپارد بما تا زر و سیم خویش | بگیریم زان مرد بیراه کیش
نباید خورد کس زر کمپنی | اگر بینوا باشد و گر غنی

خواهش هفتم

چو از گنج هفتم فکندند بن | بدینسان روا گشت سیم سخن
که در مرشد آباد آن نغز جای | همیشه بود سکه خانه روای
بنام شهنشاه والا گهر | زند سکه زن سکه بر سیم و زر
ز هر هفته پیوسته باید سه روز | ببخشد بما شاه گیتی فروز

شود سکه از کمپنی سیم و زر | بنام شه هند فرخنده فر
همیشه بباید ز هفته سه روز | بگیرد ز زر مار سکه فروز

خواهش هشتم

ز کالای هشتم سخن بند و بار | بدینسان گشادند آن هردو یار
ز کلکته هرکس بهر انمایه مال | نهاده بصندوق یا درجوال
برد جای دیگر برای فروش | بره باجداران باراى و هوش
سیاهه چو پسند از انگریز | نوشته بهمراه آن مال و چیز
بگاه دیدن آن نیازند دست | نیارند بر بند و مُهرش شکست
بدانسان که در کلکته کرده بند | بهر جا که خواهد برو بیگزند

خواهش نهم

بگفت نهم چون نمودند روی | نگارش بدینگونه رفت آرزوی
بدانسانکه چوب چانک سرفراز | گرفته شده از زمان دراز
بفرمان باب جهان کد خدای | خریده زمیندارى آنسته جای
گر از مهر دل شاه همچون پدر | هس خواهش ما نماید چو زر
بود نزد کلکته ده هفت وسی | فرومایه مردم در آنها بسی
ندارند پیشه بجز کشتکار | اگر نیک بیند جهان شهریار
زمیندار خوشنود کرده ز خویش | بدانسانکه چانک نموده ز پیش
زمیندارى آن زمین سربسر | خریده بگیریم از سیم و زر
زمیندار پیشین بدانسانکه باج | سپارد سپاریم ما هم خراج
نبشته ز آغاز آمد ببن | شد انجام بر نه شمار سخن

گذرانیدن خواهشنامهٔ فرستادگان

داکتر هاملتن به پیشگاه حضور شاه

خردمند هاملتن سرفراز — بنزدیک شه رفت و بردش نماز
سپرد آن گرامی نبشته بشاه — سپس زانکه فرمود بروی نگاه
بگفتا بود آرزوها دراز — بیندیشم و پاسخ آرمت باز
بخوانم ردان در خویشتن — نمایم نبشته بدان انجمن
بدینکار بینم چه پاسخ دهند — چه اندیشه و رای فرخ نهند
ازین گفتها آنچه باشد پسند — روا سازم و دل ندارم نژند
نباشد گزیده بهر آن آرزوی — بپوشم بپیچم ازان چشم و روی
ز پاسخ چو پرداخت دستور خویش — بخواند و بنهادش بر آن نامه پیش
سرافراز عبداللّهش نام بود — پرستندهٔ شاهد و جام بود
همیشه بخنیاگران گوش داشت — شب و روز دلبر در آغوش داشت
نگار جهان بود کوشش گران — بجز خرمی بد بهوشش گران
امیر امیران و دانا وزیر — ز یکچشمه بودند نوشیده شیر
دو شاخ برومند از یک نهال — برسته بگیتی بگسترده یال
فرستادگان را همیخواست کار — برآید بنزدیکی شهریار
چو برخواند آن نامه بخرد وزیر — دو ستّه خواهش آمد ورا ناپذیر
فرستادگان را چو نگشود کار — دگر ره نبشته بر شهریار
ببردند و دادند دل پر امید — که شاید پدیدار گردد کلید
نیفتاد نخجیر خواهش بدام — فرستادگان پژوهنده کام
سیم باره آن نامه با نیاز — بخسرو بدادند برده نماز
چو دستور استادگی دید سخت — ازان دو فرستادهٔ نیکبخت

پسندید و بودش چو در جان غبار	سه فرمان بفرمود کردن نگار
بسورت یکی بهر باج و خراج	گزینش چو شد سال گیرند باج
ز انگر بر گشتی که آید ز راه	نگیرند ز و باج در باجگاه
ببندند سالانه بهر عشور	یکی نرخ کان بنود از داد دور
بارکاشت فرمان بدینگونه کرد	چو فرمان بخوانی ز فرمان مگرد
بآیین پیشین گذاری سه جای	بدانجا بود کمپنی کدخدای
به پیش آنچه بگرفته مال شاه	کنون هم بباید گرفتن براه
سیوم سوی بنگاله فرمان نبشت	پدیدار کرده در و خوب و زشت
فرستادگان آنچه نزدیک شاه	بخواهش گشادند بر خویش راه
سراپا در آن نامه بنمود یاد	نگارنده شد از نگارش چو شاد
خردمند دستور از راه کین	بفرمان زد از خویش مهر و نگین
بدانسانکه زیبد بآیین و راه	نیاراست منشور از مهر شاه
کسی را که او تشنه باشد بآب	چه بهره مرا و را رسد از سراب
یکیرا که آتش بباید چه سود	جهان یکسره گر شود پر ز دود
مران هر سه نامه چو شد ساخته	بمهر و نگین گشت پرداخته
سنه ۱۲۱۶ ز سال ده و شش چو مهر سپهر	بچارم مه از مهر بنمود چهر
فرستاد نزد فرستادگان	پر از خون دل گشته آزادگان
بدستور گفتند کای سرفراز	جز ایزد مبادت بکس برنیاز
چو از شاه فرمان ندارد نگین	نخوانند بر وی کسی آفرین
کجا سیم بی سکه گردد روا	بود بی بها چون زر شهروا
بسی لابه کردند و بس گفتگوی	نیامد بکف گوهر از جستجوی

بماندند ناکام و بدکار و بار — زخار جفا گشته جانها فگار

بدینسان بسر رفت سه چار ده — نبخشود دستور و نگشود ره

فرو رفتن خورشید تجارت کوتی واربندر سورت بمغرب ظلم حاکم آنجا و برآمدن آفتاب کام و امید فرستادگان از مشرق دهلی

جهان آفریننده بی نیاز — نگارنده در پرده هر گونه راز

بدانش بران برکس آگاه نیست — بدیدار آن دیده را راه نیست

چو زین هفت تو پردهٔ نیلگون — خرامد نگار نهفته برون

یکی را نماید بدیدار زشت — بود دیگری را نگار بهشت

بانگریز سورت چو آرام و مهر — بپوشید رخسار و بنهفت چهر

بشد روز بازار ایشان سیاه — شب کارشان گشت بی‌تاب ماه

بدهلی دو مرد فرستاده را — دل از ناامیدی زکف داده را

برآمد زکه مهر کام و امید — شب تیرهٔ آرزو شد سپید

چنانچون شنیدم زآموزگار — بگویم سخن از کهن روزگار

بسورت بدانکس که فرمانروای — بکردار بیداد آگنده رای

گذشته زآیین و کیش وفا — بانگریزیه کرد بیمر جفا

زنیشش چو کوتی خدا گشت ریش — بمنبی شد و برد سامان خویش

زسورت چو انگریز پرداخت رخت — طرفدار گجرات ترسید سخت

که شاید دگر آتش فتنه تیز — نماید بدریا درون انگریز

بپارد جهازات پیکار و جنگ — بکشتی هندی کند راه تنگ

بگیرد رساند بمردم زیان — کند کار دشوار بر هندیان
یکی خواجه بر درگه شاه بود — طرفدار را او هواخواه بود
میان طرفدار و دستور شاه — میانجی بدو در سخن داشت راه
زگجرات بنوشت نامه بدوی — در آن نامه رانده چنین آرزوی
بگوید بدستور داننده راه — بانگریزیه دل ندارد تباه
بدرگه بود دو فرستاده مرد — نشاید که آن هردو آزاده مرد
بمانند نومید و خسته روان — بکاریکه دارند بسته روان
برآرد بدار و زخود شادمان — بنیکی براند بر ایشان گمان
جز این گر بود رنج گردد دراز — به پیش اندر آید نشیب و فراز
بدریا گذرگاه گیرند تنگ — بدیشان ندارد کسی تاب جنگ
چو برخواند آن نامه خواجه سرای — بدستور شه گفت سر تا بپای
خردمند دستور بشنید راز — بگوینده پاسخ چنین داد باز
بود آنچه گفتی همه دلپسند — فرستادگان را کنم ارجمند
چو شد تیر گفتار او بر نشان — چنین آرزو راند اندر نهان
فرستادگان را کنون کار راست — شود گر ازین پیش بودست کاست
همان به کز ایشان بدستان و رنگ — فراوان زر و سیم آرم بچنگ
یکی را بیاموخت اندر نهان — فرستادگان را بگوید چنان
فلان خواجه کو بر در پادشاست — شود زو شما را همه کار راست
شما گر بگسترده از سیم دام — مرا او را نمایید با خویش رام
فرستاده هر دو که بهر امید — بشبهای تاریک در روز سپید
بدربار زدندی بناکام و کام — پی آرزو با پر از درد کام

رهی ناکس و کس در آن داوری | بجستند بهروزی و یاوری
چو روز تکاپوی آمد بسر | شد آمرزد آموخته راهبر
بدینگونه بنمود آن خضر راه | فلان خواجه باشد بنزدیک شاه
کنیدش گر از خواسته رام خود | چو نخجیر آرید در دام خود
کنم شما را ازو کام دل | بر آید بیابید آرام دل
دو آزاده زان مژده جانفزای | ز خود کرده خوشنود خواجه سرای
مراو را چو دیدند با ناز خویش | گشودند بر وی همه راز خویش
بخوبی وز و وی بر آراست کار | ته فرمان بمهر جهان شهریار
گرفت و فرستادگان را سپرد | بزرگ انجمان کار زان مزد و خورد
چو آسان بر آمد فرسته دو مرد | شکفتیده از وی در آن کار کرد
که آیا چگونه چنین سخت کار | ازان خوار مایه شد آسان و خوار
که چندین بزرگان با آب و جاه | زکوشش بسویش نبردند راه
بر ایشان بانجام شد آشکار | که چون بود آغاز و انجام کار
بماه جولی سال بد هفت و ده | فرستادگان شاد بیهوده ره
بکلکته رفتند با کام دل | رسیدند شادان با آرام دل
بارکات و سورت رواگشت کار | دگر ره بفرمود شهریار
همه کار زانسانکه بود از نخست | بدین هر دو جا شد بفرمان درست
بهنگام جز از نهم آرزوی | که از انگریزان بپوشید روی
دگر شد بسامان و آراسته | بدانسانکه میستر هجز خواسته
سی و هفت ده را که میخواستند | بسی چاره و رای آراستند
زمینداری آن بباید بدست | بآرام سازند آنجا نشست

نهاده همه سر سوی کار خویش | روا کرده دکان و بازار خویش
شده بر زمین چرخ نیکی سگال | بهر سو روان گشت گیتی بمال
بچینا پتن نیز هر سال و ماه | پر از بار کشتی رسیدی ز راه
بشد کار کوتی پر از زیب و فر | ز هر سوی مردم نهادند سر
چنان ناسزا بوم ویرانه ده | که بودی دران بوم سالار مه
یکی شهر کوچک شد آراسته | فراوان درو مردم و خواسته
در آنجا چو انگریز شد شاد دل | بگردش بر آورده باره ز گل
باندازهٔ خویش مردم در او | بر آورده کاخ و سرای نکو
بر آمد بر این بر چو صد سالیان | دگر گونه شد راه و رسم جهان
بکوتی مدرس ستاره ز مهر | ببرید و پوشید رخشنده چهر
گرایید اختر ز بالا به پست | بمدرس فرانسیس شد چیره دست

وقوع مجادله در یورپ فیما بین بادشاه انگریز و فرانسیس و آمدن جهازات جنگی فرانسیس بانتزاع کوتی التجاره انگریزان در هند و بتصرف آوردن مدرس

سخنگوی دانای آموزگار | چنین گوید از گردش روزگار
ببوم یورپ در میان دو شاه | بکینه زده دیو وارونه راه
میان فرانسیسی و انگریز | بود آتش جنگ و پیکار تیز
بهم کینه ورزند پیگاه و گاه | گهی هم سوی مهر پویند راه
سنه ۱۷۴۴ چل و شش چو افزود بر غین و ذال | میان دو شه در یورپ شد جدال
چو آیین آن بوم باشد بجنگ | بدریا بهم راه گیرند تنگ

بکشتی همه یکسر از راه کین ... ند هرگون گزند و کمین

همان نیز بازارگان را زیان   رسانند هر جا چنا چون توان

بکوتی رسانیده هرگون شکست   بغارت برند آنچه آید بدست

فرانسین با هشت جنگی غراب   بدرس بیامد به پهنای آب

گزیده سپه اندر گیرودار   بده هفتصد با دو باره هزار

همه خوی کرده به پیکار و جنگ   بده خوار در چشم ایشان نهنگ

ز سال نپل و شش چو شد ماه هشت   شب و روز دیگر نیز بروی گذشت ۱۷۴۶ع

بریده شب و روز راه و سبیل   بچیناپتن ماند چون چارمیل

بیفکند لنگر بدانجایگاه   بزرگی که سالار بد بر سپاه

بدش برد نی نام و گاه نبرد   فشاندی بگردون گردنده گرد

دو بهره نمود آن سپاه بزرگ   بچون بره تیز دندان چو گرگ

بجنگی بیاورد بهری فراز   بکشتی دگر بهره بگذاشت باز

از آن بهره کامد بجنگی فرود   صد و یکهزار از فرانسین بود

دگر زنگی روسیه چارصد   بدیدار زشت و بکردار بد

چو دیوان گشته ز دوزخ رها   بتن پیل پیکر بدم اژدها

دگر چارصد مرد لشکر شکن   بد از کشور و بوم و خاک دکن

بیاموخته راه و آیین جنگ   بدانسان که جنگند اهل فرنگ

بکشتی دو نهصد فرانسیس ماند   ز خشک و ز تر سوی درس راند

ز ستمبر آمد شماره بچار   جهازات جنگی و مردان کار

ز خشکی یکی بهر و دیگر ز آب   بدرس رسیده چو پران عقاب

ز خشک و ز تر ره بآیین جنگ   نمودند چون دیده مور تنگ

سپاهی که بُد آمده بر زمین | بنزد دلیران پرخاش و کین
دو سرکوب بستند در چار روز | بمدرس شده تیره و تار روز
نهاده بیک توپ نه بهر کین | بدیگر بُده پنج توپ گزین
چو از توپ سنگر شد آراسته | بغرّو د کین مهر شد کاسته
بمدرس شب و روز از خشک و آب | ببارید گوله چو تیر شهاب
بانگریز هرگز نبُد این گمان | که آید فرانسیس تیره روان
دژ و باره را گرد گیرد بدرد | کند روز رخشنده چون لاجورد
زبون دید در جنگ مر خویش را | توانا و چیره بداندیش را
بدانست با دشمن تیز چنگ | که با زور شیرست و خوی پلنگ
نتابد اگر کین و جنگ آورد | تن و جان بکام نهنگ آورد
بمدرس ز انگریز یه کس نبود | که یارد بدشمن نبرد آزمود
نبوده فزونتر ز سیصد نفر | ندیده گهی جنگ در خشک و تر
سیوم بهره زان بود بازارگان | بسودا نشیننده اندر دکان
ندیده گهی تابش آفتاب | تن آسان و جویای آرام و خواب
دو صد کس که بُد نام ایشان سپاه | نبودند دیده گهی رزمگاه
ز مدرس نکرده گهی پا برون | ندیده ز بینی کس رفته خون
بخانه نشسته همه چون زنان | نه مردان میدان و تیغ و سنان
از آنها دو سه کس بُده مرد کار | کجا سه کجا پیش از سه هزار
تنی گر بمردی بهمتن بود | بنزد فراوان تنان زن بود
ز انگریز یه چار یا پنج کس | بُریدند ز آسیب گوله نفس
بمدرس سرا نیز سه یا چهار | بهفتاد و چون خاک شد پست و خوار

در شکایت از جفای روزگار غدار ناپایدار و اشتغال امین الملک گورنر ژنکن بجوار رحمت ملک غفار

الا ای ستمکار گردون دون — دلت چون دلم باد پر درد و خون
زمانی نیم از تو فارغ ز غم — رسد دمبدم از تو بر من ستم
همیشه بکام بداندیش من — زنی نیش غم در دل ریش من
وفا و خرد نیست نزدیک تو — جفا بینم از رای تاریک تو
مرا بهره از تو جز آزار نیست — بجز آزردن من ترا کار نیست
دلم از تو پیوسته پرخون و درد — دو رخساره زرد و لبان لاجورد
پس از روزگاری که از راه مهر — نمود اختر روز فرخنده چهر
رسیدم بسرمایهٔ ناز و کام — سرافراز ژنکین باجاه و نام
بفر همایون و رای بلند — نمود او فراوان مرا ارجمند
بیفگند از مهر سایه بسر — همیداشت چون تازه سیم ببر
بمهر و بآزرم بگرفته دست — بگردون رسانید از خاک پست
ز اندازه افزود جاه مرا — برآورد از میغ ماه مرا
بمن بود پیوسته او شاد دل — پر از مهر جان و پر از داد دل
شب و روز آنسرور ارجمند — نمیداشت از من جدائی پسند
چو شش سال آمد بدینسان بسر — نهال وفا گشت پر بار و بر
که میوه چیدن بیامد فراز — تو زارای تیره بران داشت باز
پسندیده بر من هزاران جفا — ز پا افگنی آن درخت وفا
فزون بر غضب رفته نه عام بود ۱۸۰۳ — ده و یک ز اگشت ایام بود ۱۸۱۱

بلندی سیخ آن بهشتی نهال — چنان سایه ور سرو فرخنده فال
دریغ آن بزرگی و آن فر و رای — همایون و فرخ چو فر همای
دریغ آن بر و برز و بالای او — پر از مهر چهر دلارای او
دریغ آن خردمندی و بخردی — روان و دل و دست دور از بدی
دریغا که بینم تهی جای او — بگیتی کسی نیست همتای او
مرا اختر و بخت خندان نبود — همان طالع ارجمندان نبود
که در تنگ تابوت آن نیکخوی — نهان کرد دیدار و پوشید روی
بفر سود نازک تنش زیر خاک — روانش روان شد بمینوی پاک
بنزد مسیحای فرخنده کیش — بماناد شادان و خرم همیش
بگیتی همان تخم نیکی بکشت — ز بر بهره ور باد اندر بهشت
چو شاه سخن سنج من شد بخاک — سزد جامه جان کنم چاک چاک
ز کف افکنم کاغذ و خامه را — باتش در اندازم این نامه را
ز گفتار بندم کنون پس زبان و لب — که شد روز گفتار تیره چو شب
شود روشن از روز کار سخن — دهم روشنی من بکار سخن

در ذکر یکی از اعمال حسنه و افعال مستحسنه امین الملک

گو رنر جوناتن دنکن که حسب الخواهش عزیزان از فرقهٔ انگریزیه منظوم و ملحق گردانید تا در روزگار ناپایدار یادگار بماند و هر که بخواند بر روح و روان عامل این عمل خیر درود و آفرین بسیار برساند

ز فرخنده دهگن سر راستان — درین نامه آرم یکی داستان
یکیتی ورش گرچه نیکی بسیست — که آن آشکارا بر هر کسیست
ز خوبی نمود آنچه در روزگار — نه چندان بود کاید اندر شمار
سپرد آنچه او راه و آیین داد — ز پیشینیان کس ندارد بیاد
از آنها یکی آنکه بگزیده تر — بنزد که و مه پسندیده تر
گران تا بجا و به نزد کردگار — بود شاد و خوشنود و اور ستگار
بیامرزد او را خدای جهان — اگر کرده باشد گناه گران
ز نیک گر بود صد هزاران گناه — بهشت برینش دهد جایگاه
بکشتن رها دختر شیرخوار — بهر سال بنمود او دو هزار
فزونتر ازین نیز با کم ازین — بجان رست زان راد مرد گزین
بگویم که چون بود این داستان — روا در جهان از گه باستان
گروهی بگجرات بوده سترگ — در آنها بسی مردمان بزرگ
بمرز کتیوار بود است نیز — از آن با خدای جهان در ستیز
کشیده سر از راه آیین و دین — ستیهنده با دادجان آفرین
بخوانندشان مردمان راجپوت — ز پندار پر کبر و باد و بروت
همه دور از مردمی و ادب — جز اینکه بودشان بهر سو لقب
چو بودند چون دیو وارون سرشت — گزیده چو دیوان یکی راه زشت
ز مردم گذشته همانا که دد — ندازد پسندیده آن راه بد
بجز داده اندیشهٔ خام راه — نیاگان ما بوده با دستگاه
نژاد و گهر هست ما را بلند — نه از مردم دون خوار و نژند
نه دهقان نژادیم و پیشه وریم — ز پشت سرانیم و خود هم سریم

چو دختر بود داد باید بشوی / گرامی بگو هر اگر شوی اوی
نباشد نشاید چو دختر نهفت / بخانه چو آیدش هنگام جفت
بباید بآنکو ندارد نژاد / سپرد و نکو نام دادن بباد
شود شیر ماده چو انباز گرگ / بود ننگ و پیغارهٔ بس بزرگ
چو دمساز طوطی شود بوم شوم / رها کرد باید ازان ننگ بوم
گزینیم داماد گر از خسان / بباید نکوهش شنید از کسان
ز سوی بزرگان بر ترمنش / بما بر فراوان بود سرزنش
پس آن به که چون زاید از مام پاک / بخاکش سپاریم کرده هلاک
نترسیده از پرسش ایزدی / گرفته همه رسم و راه ددی
چنین راه ناراست ناراستان / پذیرفته گشتند همداستان
هر آن زن کزیشان شدی باردار / بهنگام زادن نهادی چو بار
اگر پور بودی برستی بجان / وگر دخت یکدم ندیدی امان
همانندم ببایست بیچاره مام / بفرمان شوی نکوهیده نام
مران بیگنه را نماید هلاک / سپارد بگهوارهٔ مام خاک
دل از داغ فرزند کرده کباب / ز دیده روان خون کند جای آب
نبشته بنامه یکی هوشیار / ز کی شد روا این نکوهیده کار
بدانگه که مسلم شده چیره دست / برایان هند و بداده شکست
بمرز دکن گشت کارش گران / شدندش پرستار هندی سران
رخ اختر نیک زایشان بتافت / بر ایشان جداگانه دین بتافت
سر بومی هر آنکس که بُد نامور / بجاه و بزرگی فرازنده سر
گرفتند از دستشان بوم و بر / زمینی کجا بُد پی کشت و ورز

شده خوار هر یک بمانند خار | بسر زندگی برده بیچاره وار
بسی نیز از ایشان بتهدید و زور | ز آیین پیشین نمودند دور
نه از کام و خواهش ز جور و ستم | صمد بر زبان رانده جای صنم
هر آنکس بجا ماند بر دین خویش | نکرده رها از کف آیین خویش
اگرچه نماند آن بزرگی و فر | ز سوی گهر مانده پر باد سر
ز پیوند با مردم بینوا | کرانه گزیدن نموده روا
بدین ناسزا کار پرداختند | بخود بار عیبو گران ساختند
چو بودند ناپخرد اندر سرشت | ستوده شمردند این کار زشت
بهر شهر و هر جا بود راجپوت | تهی نیست از کبر و باد بروت
همه را سر از بادهٔ کبر مست | چو دیوانگان خود سر و خودپرست
بگجرات هم راجپوت هر که بود | نیارست از بیم مسلم غنود
تهیدست شان گشته از دستگاه | بسر روز برده بروز سیاه
شکسته همه دست ایشان ز دست | نمودند چون زیر دستان نشست
ولیکن پسندیده آیین دیو | گذشته ز فرمان کیهان خدیو
ز بس تیره رائی و بس بیهشی | گرفتند آیین دختر کشی
بسر شد بدینگونه بس روزگار | بشد کشته دختر برون از شمار
دل مام اندختران پر ز درد | دو دیده پر از اشک و رخساره زرد
همه را جگر گشته پرگاله بود | زبانها پر از شیون و ناله بود
شب و روز دو دست بر آسمان | بنالیده بر داور داوران
همی سوده بر خاک روی نیاز | بدرگاه بخشندهٔ چاره ساز
نموده ببارید خونین سرشک | پزشک آرزو از پزشکان پزشک

بزاری بجسته یکی دادگر / که از داد این درد آرد بسر
پذیرفت ایزد از آن خستگان / بتیمار جانکاه وابستگان
ببخشود از مهر بر دردشان / بجان و دل دردپروردشان
برانگیخت بخشنده پروردگار / سرافراز دُنکن بدین نیک کار
شد آگه چو زین کار فرخنده مرد / بپژمرد رخسار و شد پُر ز درد
چو از مهر بوده سرشته گلش / زبس غم یکی جام خون شد دلش
ز کردار آمزدم دیوسار / بپیچیده بر خویش مانند مار
ز سوی کتیوار و گُجرات نیز / تنی چند ز آمزدم بی تمیز
که بودند نامی در آمزدمان / تنک مایه در هوش و پایه گران
سوی خویشتن خواند و بنواختشان / بکرسی بر خویش بنشاختشان
سر حقهٔ راز را باز کرد / بنرمی سخن گفتن آغاز کرد
از آنکه که مردم خداوند پاک / ز آب و ز آتش ز باد و ز خاک
پدید آورید است اندر جهان / کسی هیچگه از کهان و مهان
بفرزند بدخواه از باد و دم / نگشته روادار زینگونه ستم
نه مردم همانا که گرگ و پلنگ / شناسد چنین کار بر خویش ننگ
شگفت از شما آنکه فرزند خویش / بر شاخ نخل برومند خویش
چنان میوهٔ نورس از باغ جان / که بخشد شما را خدای جهان
نترسیده از روزگار شمار / برآرید تا زاد از وی دمار
نکوهش شما را بود در جهان / بدوزخ بود جای تا جاودان
اگر پند و اندرز من بشنوید / سخن آنچه گویم بدان بگروید
از این زشت کامی بدارید دست / شما را خداوند بالا و پست

بگیتی درون کامگاری دهد — بکینو دران ستمگاری دهد
کند تیره بخت شما را سپید — برآرد بدل آنچه باشد امید
بچو بد بهر خوشنودی دادگر — سراسر سخنهای آن پرهنر
شنیدند گفتار او را بگوش — بیامد بسرشان ز سر رفته هوش
پشیمان شده از کهن کار خویش — ز بیهوده کردار و هنجار خویش
گزیده ره راست نار استان — نموده کران از ره باستان
باندرز او جان نموده گرو — کهن دین رها کرده آیین نو
گرفتند و رستند از نام بد — بکینو ز پاداش و انجام بد
ز سال مسیحا گذشته شمار — فزون هشت بر هشتصد با هزار سنه ۱۸۰۸
بشد دور آن راه و آیین شوم — بیگره ازان کشور و مرز و بوم
یکی میجری بود واکر بنام — پی نیک کاری بیفشرده گام
بد انباز با دنکن نیکخوی — بکوشش درین کار بنهاده روی
ز کشور برانداخت آن پرخرد — چنین رسم وارون و آیین بد
ازانکه برانداخت کاید زمام — شود مام از زادنش شاد کام
بگهوارهٔ کامرانی و ناز — همی پرورد چون بتان طراز
دهد شیر او را ز پستان مهر — ببوسد گهی چشم او گاه چهر

در بیان برخی از احوال خود بعد وفات
امین الملک و موجب اتمام این کتاب

پس از دنکن آن شهریار روان — شناسندهٔ گوهر بخردان
بدروازهٔ انگریزی گروه — بگشتم ببی پایم آمد ستوه

بدیشان بگفتم از ینکار خویش — ندیدم درینکار کس یار خویش
گمانشان چنان بد که گویم زنخ — مرا سرد دادند پاسخ چو یخ
سراسیمه بودند سالار شهر — نبدشان چو از فارسی هیچ بهر
سخنهای چون گوهر آبدار — ز دانش بیاراسته چون نگار
روان تیشه کرده خرد رهنمون — ز کان دل آورده یکسر برون
همه نغز و شایسته و دلپسند — بنزدیک دانا چو جان ارجمند
نیرزید نزدیک ایشان بخاک — دل از غم چو چاک قبا گشت چاک
گهرسنج داند بهای گهر — نداند بجز صیرفی مس ز زر
بآرایش رای رضوان سرشت — بیاراستم گلشنی چون بهشت
ز هر گونه گلهای معنی درو — چو ارژنگ در رنگ و عنبر ببو
بپروردنش خون دل خورده ام — گل از بهر بوینده آورده ام
دریغا که شد خوار چون خار و خس — نه بینم ز بویندگان هیچ کس
کم از راغ شد اینچنین باغ من — شده هر گلی بر دلم داغ من
بگفتم مر این نامه بر نام شاه — که شاید فزاید مرا آب و جاه
رسد تا بنزدیک شه نام من — برآید بگیتی همه کام من
به پیش شهنشاه گردون غلام — چه سازم که برسد ازین نامه نام
گر این نامه و نام نزدیک شاه — رسیدی فزودی مرا دستگاه
صد افسوس بد آنکه داننده رفت — بدرگاه خسرو رساننده رفت
جوانمردی کمپنی در دیار — نمودم بفرس دری آشکار
که شاید بپاداش این کار کرد — رساند مرا کمپنی بهره ور کرد
شوم از سوی خواسته بی نیاز — بمانم بکام و بآرام و ناز

نهان ماند کردارم از کمپینی / ز ناسازی چرخ و بخت دنی
فزودم بجود رنج از بهر گنج / نیفزود گنج و بیفزود رنج
ز چندین سران و بزرگان شهر / نیامد یکی آفرین نیز بهر
نگاهی برین نامه هم کس نکرد / ز انده رخم شد چو دینار زرد
مرا شکوهٔ نیست از دست کس / اگر هست از بخت خویشست و بس
که فرهما از سرم دور کرد / بر گشت مرا زار و رنجور کرد
مرا داده بود او فراوان امید / بشبهای تاریک و روز سپید
تو نامه را نزد خسرو برم / ز هند کهن هدیهٔ نو برم
همان پیش آنانکه در کمپینی / بزرگند و بالا رو و دور از کمی
دهم جلوه این نغز گفتار تو / درخشان کنم اختر تار تو
ز شاه و بزرگان آن سرزمین / بیابی بسی سود و بس آفرین
بدان آرزو موم دل سوختم / چنین شمع روشن برافروختم
چه شمعی که بنهد کس او پیش کور / کند کوری از دیدهٔ کور دور
برو ناگهان مرگ بگشاد دست / مرا خار اندوه در جان شکست
چه رنجم اگر رنج من شد تباه / نه محمود با دانش و دستگاه
که جانش بفهم سخن راه داشت / روان و دل و مغز آگاه داشت
بفردوسی آن شهریار سخن / که بر آسمان برد کار سخن
فرشته سخن ز آسمان بر زمین / بیارد ببرد او بچرخ برین
بشورید و بهتان رفضش نهاد / ز کردار نیکش نیاورده یاد
از انپس که نومید کردش ز سیم / بکشتن همش داد تهدید و بیم
بدو گفت اندازمت زیر پیل / که ساید تنت همچو از سنگ نیل

نکو بندگی کرد و پیرانه سر | شد آواره بیچاره و دربدر
چنان اوستادی که اندر جهان | چو او کس نبودست شیوا زبان
بشد خوار با شرم چه اندوهناک | نبسته بکس در خداوند پاک
مرا داشت باید زیزدان سپاس | که بر جان من نیست از کس هراس
بدل بود کین نامه نارم به بن | نگویم دگر ره از آن یک سخن
پریوار مانم ز مردم نهان | نه پیوند نخواند کسش در جهان
بشهرم یکی مهربان یار بود | دلش بهر من پر ز تیمار بود
خردمند و با زیب و فر و شکوه | سرافراز و با جاه اندر گروه
محمد علی خان بود نام اوی | بشستر درون زاده بد نام او
چو او دوست اندر فرودین جهان | ندیدم کسی یکدل و یکزبان
بماناد خرم دل و نیکبخت | برو باد آسان همه کار سخت
دهد در جهان تا خور و ماه نور | ازو باد دیدار بدخواه دور
بماند درین نامه تا جاودان | بنیکی ز فرخنده نامش نشان
نزیبد بمن گفت بودن خموش | نهان ماند از خامشی مرد هوش
زبان گر سراید سخن ناسزا | خمش بودنش بیگمان شد روا
زبانی که گوهر فشاند همی | نشاید که در بند ماند همی
دلی کو ز دُر چون صدف هست پر | برون گر نیاشد چه سنگ و چه دُر
بخوان چون خورش کس نهد بی مزه | خورنده شود خشمگین و دژه
چه لوزینه و قند باشد بخوان | شود میهمان شاد از میزبان
نداری اگر قند و شکر بدست | به گفتار شیرین ترا قند هست
نهفتن نزیبد بنزدیک هوش | سخنهای زیبای خوشتر ز نوش

بروی نیوشندگان دربند — که بنود پسندیده بهوشمند
بانجام این نامه کن خامه ساز — که ماند ازین نامه نام تو باز
بگیتی ز تو یاد ماند سخن — تو چو فرسائی و او نگردد کهن
نه هنگام تیمار و دلخستن است — بزرگست ایزد شب آبستن است
گر امروز گفتار تو گشته خوار — بفردا گرامی کند کردگار
مده ره بدل هیچگونه هراس — تهی نیست گیتی ز گوهرشناس
شناسنده ناگه آید پدید — پس تیره شب هست روز سپید
ندانی تو گر انگریزی زبان — تو را راه نمایم سوی ترجمان
نماند نهان هیچ بر تو سخن — کشاید سر بسته راز کهن
پزشکی که جان بیلرش هست نام — خردمند و روشن دل و شادکام
خرد یافته مرد دانش پژوه — ستوده بنیکی میان گروه
بسویش مرا راه بنمود و گفت — سخن بر تو پیدا کند از نهفت
چو آمد بگوشم چنین گفت نغز — از آن مهربان یار بیدار مغز
بپذرفتم و جست کردم کمر — بانجام این نامه نامور

امان خواستن کوتیدار مدرس از سردار فرانسیس با تقبّل مبلغی خواسته مشروط بانکه شهر و قلعهٔ مدرس خراب نماید و پذیرفتن او و متصرف شدن کونی و شهر را

ز چینا پتن باز گویم سخن — کنم تازه کردار گشته کهن
چو سالار کونی چنان کار دید — بچشم بر جهان تیره و تار دید
بدانست مدرس نماند بدست — دژش باره از توپ باید شکست

نه کوتی بماند نه کالا نه جان — نبد چاره جز آنکه جوید امان
فرستاد نزدیک دشمن پیام — مرا هست از تیغ خالی نیام
پسندم که باشم گرفتار تو — تن و جان سپرده بزنهار تو
مرا گر بداری بزنهار خویش — نداری بخواری گرفتار خویش
سپارم دژ و باره یکسر تورا — گشایم بشهر آمدن در تورا
چو مدرس شد آباد از انگریز — درو مردم آمد زهر سوی نیز
ببازارگانی و هر گونه کار — زهر جا شده گرد و از هر دیار
دل از کشور خویش پرداخته — بدانجا سرا و دکان ساخته
ببوده همه ایمن از مال و جان — نشسته بجاهای خود شادمان
بدل کرد اندیشه کوتی خدای — چو بنهد فرانسیس در شهر پای
دژ و باره سازد سراسر تباه — کند پست و یکسان بخاک سیاه
زکینه کمر چیست سازد نخست — نماند یکی خشت ماند درست
چو گردد پراگنده دیوار پست — کسانیکه دارند در وی نشست
اگر مایه دار است گر پیشه ور — هنرمند مردم و گر بی‌هنر
بریده یکایک دل از خان و مان — پراگنده گردند گرد جهان
چنین شهر آباد پر رنگ و بوی — زهر سوی و هر گونه مردم دروی
دریغست ویران شود یکسره — پراگنده از گرگ گردد بره
زر و سیم از بهر تاوان شهر — بدشمن دهد تا که دشمن بهر
بدارد دژ و باره زانسان که هست — بباروی و بر خشت نیارد شکست
فگنده بکوتی بر و بر نگاه — نه ویران نماید نه سازد تباه
شود بسته این رخنه شاید بدر — نگردند مردم از و در بدر

ندانم پی شهر تا وان چه داد
شمارش بدفتر بند کرده یاد

بسالار دشمن فرستاد و گفت
سخن آشکارا آنچه بودش نهفت

شنید و پذیرفت وزنهار داد
وفا را بجان و دلش بار داد

چو کوتی خدا گشت ایمن ز بیم
دژ و باره و کوتی و زر و سیم

سراسر بدست بداندیش داد
بزنهار دشمن تن خویش داد

جز او مردمی که حصاری بدند
همه همچو او زینهاری بدند

بمدرس چو شد بردنی دسترس
نگهداشت پیمان بیازرد کس

پیغام فرستادن نواب انور الدینخان ناظم کشور ارکات و چیناپتن نزد سردار فولچری و دوپلکس و ممانعت نمودن او را از مجادله با انگریزان و فریب دادن دوپلکس ناظم را

چو آمد فرانسیس با ساز جنگ
بر انگریزیه کار تنمود تنگ

همیخواست کز راه کین و ستیز
نشاند برو زسیه انگریز

ز و شهر مدرس بگیرد بزور
کند کام شیرین او تلخ و شور

ز بالا بزیر آورد اخترش
نماید بخواری بریده سرش

کند کوتی و شهر یکسر تباه
ز سر افکند بر زمینش کلاه

نموده بهم آشتی گرگ و میش
بره داد مر گرگ را جای خویش

دران که بران کشور و بوم و بر
ز اسلامیه بود سالار و سر

بنام انورالدین و خانش خطاب
ز سوی شه آگره کامیاب

بر و بوم ارکات و چیناپتن
دران مهتر و کهتر و مرد و زن

بفرمان او بود یکسر همه
شبان انورالدین و ایشان رمه

چو بشنید کامد بمدرس سپاه | گرفته برانگریزیه سخت راه
سپاه و سپهبد همه چون نهنگ | ز دریا برون آمده بهر جنگ
چنین لشکر و آلت کارزار | کند کار انگریز را خوار و زار
پسندیده سختی برایشان بسی | هما نا نمانند زنده کسی
ابا لشکری چون هژبر دمان | چه تاب آورد مرد بازارگان
بود گرچه چالاک گور و گوزن | ندارد بر شیر نر سنگ و وزن
بجائیکه نامش بود فولچری | فرانسیس را بود انجا سری
در انجا ورا بود کوتی و کام | جز انباز در دست او بد لگام
یکی از فرانسیس خودکام و رای | بد انگاه سالار و فرمانروای
ده پلکس بدش نام و پر رنگ و ریو | ز دستان بشیشه درون کرده دیو
بنزدش فرستاد انور نوند | پسندی بانگریزیه گر گزند
روا داری از هیچ آزارشان | منم ساخته بهر تیمارشان
بلشکر نمایم بدیشان مدد | مبادا برایشان رسد هیچ بد
دو پلکس چو بشنید پیغام خان | بچربی و نرمی گشاده زبان
فرستاد پاسخ بدینگونه باز | که ما را بمدرس نباشد نیاز
سپس زانکه گیریم از انگریز | بکف آنچه آید ازو مال و چیز
شمرده بنزدیک دستور تو | سپاریم یکسر بگنجور تو
بود زان تو مدرس و هرچه هست | نگیریم ما یک پشیزه بدست
ز ما آتش جنگ افروختن | چو اسپند بدخواه خود سوختن
ز تو گوهر و گنج آراسته | همان شهر آباد و پیراسته
چو بشنید انور بدینسان سخن | ز شادی ببالید چون سرو بن

بجوذ کرده ابناز ابلیس آز | زگفتار پیشین خود ماند باز
نکرد آنچه کردنش بایسته بود | بر دور چون مرد شایسته بود
چنان مهر زر بست دیدار اوی | که پوشید بر روی همه کار اوی
چو خر گوش دیدار داده بخواب | نیفسرد اخگر بکم مایه آب
ندانست چون گرد افروخته | خود و کشورش زان شود سوخته
هر انکس که او پرورد اژدها | بفرجام هم زو نگردد رها
شبان گر گراره دهد در رمه | خورد گرگ امیش و بز او همه

ترغیب نمودن دوپلکس برودنی را بتخریب مدرس و قبول نکردن او و پاس عهد و میثاق و حدوث طوفان و تفرقهٔ جهازات از قوت طالع انگریزان و حسن اتفاق

گشاده چو بر برودنی راه شد | بمدرس سرش برتر از ماه شد
ز دریا و دشت اندر آمد بشهر | ز فیروزی و کام دل دیده بهر
کسی را نیازرد و خود شاد ماند | بجان خرم و دل پر از داو ماند
دوپلکس فرستاد سویش پیام | که ای پرهنر مهتر نیکنام
بنیک اختری و بفرخنده فال | زبون آمد از دست تو بدسگال
گرفتی ز دشمن بدانسان حصار | که از گل بر آرد کسی بیش خار
برای همایون و هوش هژیر | سر باره آور ز بالا بزیر
ز دل مهر برزدای و بفزای کین | بیند از از آسمان بر زمین
نشستنگه دشمنان به خراب | بکن پایهٔ وژ رسانش بآب
همان کوتی و کاخ و قصر و سرای | همان ایستاده بماند بپای

زمدرس نمائی نشان برزمین — بآیین پیغمبر جنگ و کین
چو بشنید سالار فرخنده رای — بگفت و ولیکس تلغراف اندرای
نگشت هیچ از داد و آیین و راه — چو جان داشت پیمان خود در نگاه
نپذرفت آن سرور راستان — ز بیهوده گو بیهوده داستان
بگفتا که هرگز ندارم پسند — رساندن بزنهاری خود گزند
دژ و دژنشین در پناه منند — اگر بد اگر نیکخواه منند
گذشت اندرین داوری روزگار — نکرد آنچه گفتش بدآموزکار
ندانم چه اندازه از روز و ماه — بگردون بپیمود خورشید راه
که تا که بفرمان جان آفرین — زمین و زمان و جهان آفرین
برآمد یکی باد و طوفان سخت — که چون خس ربودی ز جا کوه لخت
جدایی نبودش ز طوفان نوح — بسی تن بپرید پیوند روح
برآورد دریا چو تندر خروش — که بر چرخ بگذشت گوش سروش
نه هر سو چو البرز برخواست موج — بپستی گهی گشتی و گه باوج
تن جانور را بود جان زباد — بسی جان که آن باد بر باد داد
ز سوداگران بیست کشتی تاب — فرو شد خود و بار ناورده تاب
چنان شد کزان تخته بر کنار — نیامد پدید و نشد آشکار
یکی از فرانسیس کشتی جنگ — بدریا فرو شد بکام نهنگ
ازان کشتی غرق گشته بدر — نیامد برون زنده جز شش نفر
دگر پنج بود از جهازات جنگ — بریشان چو شد کار دشوار و تنگ
بتازه بریده همه را دقل — بدریا بیفکنده توپ بغل
سبکبار کردند از توپ و تیر — جوانان کشتی بتدبیر پیر

سبک چون نمودند یکسر زبار | ازان یک نشد غرق و شد رستگار
زغرق ار چه رستند بی بر شدند | چو مرغان بی بال و بی پر شدند
بر انگریز بخشود پروردگار | که شد کشتی دشمنان تار و مار
ز کف رفت سامان جنگ و ستیز | ز توپ و ز کشتی بر آمد قفیز
چنین است کردار این گوژپشت | بود گاه هموار و گاهی درشت
نمودی گران باد و طوفان سخت | نگشتی فرانسیس را شست بخت
هر انجا که بد کوتی ا نگریز | بر فتی گرفتی بجنگ و ستیز
چو مدرس همه جا گرفته بدست | رساندی فراوان زیان و شکست
نه کوتی بماندی نه کالا نه بار | گرامی بسی خوار گردی چو خار
بلکس بر که دارای خورشید و ماه | چپندارد از مهر و بخشش نگاه
اگر یک جهان خواهد او را هلاک | رسد کی ورا یکسر موی باک

رفتن بردونی بسمت فولچری و طلب نمودن انور الدین خان مدرس را از دوپلکس و تعلل او در ایفای وعده و لشکر فرستادن انور الدینخان بسرداری محفوظ خان بمدرس

چو شد بردنی بال و پر ریخته | بزنجیر غم شد دلاویخته
تهی گشته کشتی ز چوب دقل | نمانده بجا نیز توپ بغل
گسسته رسن بادبان پر شکاف | زسامان شده چون کف دست صاف
بشد سست بازوی نیروی اوی | سوی فولچری کرد ناکام روی
زوار و نه گردش شده تنگدل | خلیده روان و پر آژنگ دل
سپاهی که با خویش همراه داشت | ازان بهره بهر مدرس گذاشت

که آن بوم را پاسبانی کنند — بهو می رمه بر شبانی کنند
بدارند پاس از بد دشمنان — برخشنده روزان و تیره شبان
گزیده سپهبد یکی بر سپاه — سوی فولچری خویش پیمود راه
چو آسود از گرد و از درد راه — جهاندیده سالار لشکر پناه
گروه فرانسیس سه ره هزار — نبرده دلیران دشمن شکار
ز هر سو در آنجایگه گرد کرد — هژبران پیل افگن اندر نبرد
بهندوستان از زمان دراز — ز دانا شنیدم بدینگونه راز
سپاه فرانسیس تا آن زمان — کس اینجا به هرگز نداده نشان
شنو زانورالدین کم مغز و هوش — بگفت دوپلکس همیداشت گوش
بپندار بیهوده و رای خام — بیفتاده نادیده دانه بدام
بمدرس همیداشت دیده براه — باندیشهٔ سست و رای تباه
که شاید دوپلکس بدو بسپرد — برد دیگری رنج و او برخورد
ندانست چون شیر گیرد شکار — بروبه نبگذارد آسان و خوار
فرستاد پیش دوپلکس پیام — نهان ماند تیغ سخن در نیام
بداری گر از من تو مدرس دریغ — کنم آشکارا به پیکار تیغ
نیوشنده بشنید پیغام اوی — نیاراست پاسخ ابر کام اوی
چو گوینده بشنید پاسخ بکام — چنان دشمن پخته بشمرده خام
فتاده ز راه خرد سخت دور — چنین گفت از روی باد و غرور
که باشد فرانسیس پیمان شکن — کز افسون نماید سخن با چو من
بداندیش و بیعهد و نااستوار — فسون ساز و بدکار و یافه گزار
چو روبه بنیرنگ و کژدم بنیش — چو مار سیه تن گز و جان پریش

بخواری ببرّم سرش را ز تن — نمانم یکی زنده زان انجمن
کجا یار داکخوار چون خاک پست — که با من بیازد بشمشیر دست
اگر شیر و پیل است بیجان کنم — ز خونش زمین رنگ مرجان کنم
گر از کیمیا بگذرد او ز ماه — کشانش نشانم بخاک سیاه
رود گر بدریا بسان نهنگ — بیارم بر و نش بنیروی چنگ
جدا کرد از لشکرش ده هزار — سواران که در روی بند یکسوار
زنانی ستروه ز سر موی خویش — نهاده برخ نام بنهاده ریش
بسایه بپرورده خود را چو زن — زمردی روان لاغر و فربه تن
بخود راست کرده سلیح نبرد — رسانده بابر از سم اسپ گرد
زبس جوشن و درع و خفتان و خود — سراسر سپه کوه آهن نمود
ز سم ستوران و از پای پیل — زمین گشت جنبان چو دریای نیل
سپهدارشان بود محفوظ خان — چو دریا زجا گشت لشکر روان
تبیره زنان لشکر رزمجوی — همه راه پر غلغل و های و هوی
تو گفتی که داماد نزد عروس — رود تا برد بهره ز آغوش و بوس
تهی مغز و ناآگه از مغز کار — ندیده عروسان شوهر شکار
بفرسوده از تک پی اسپ و مرد — بمدرس رسیدند با دار و برد
بشهر آگهی شد که آمد سپاه — بُریده پی جنگ از دور راه

مصالحت طلبیدن سردار مدرس از محفوظ خان و نپذیرفتن او و مقید ساختن فرستادگان را

دو کس را سپهدار مدرس گزید — که دانند و یارند گفت و شنید

بنزدیک محفوظ خان دلیر — فرستاد و گفت ای سرافراز شیر
نه کین در میانست ما را نه رزم — گزیدی چرا رزم در جای بزم
گواهی دهد جان آزاد مرد — بود آشتی به ز جنگ و نبرد
سزد گر نه پیچی سر از راه مهر — که بر مهربان مهر آرد سپهر
چو گاهی نبد در میان بسیج جنگ — بپرخاش بستی میان از چه تنگ
بداند هر آنکس که دارد خرد — پراگندن تخم کین هست بد
نه دانا نه نادان نه دشمن نه دوست — بگوید که آورد جستن نکوست
نه زیبا بود خیره خون ریختن — چو دشمن ابا دوست آویختن
به بیجا چو خونی چکد بر زمین — ازان خشم گیرد جهان آفرین
بداست از تنی گر برون خون رود — رود گر ز تن جان بگو چون بود
همان به که بار آشتی و فرهی — دل و مغز و جان کرده از کین تهی
خود و لشکرت باز گردی بجای — برین باد ایزد ترا رهنمای
چو گفت فرستاده سپهبد شنید — ز باد غرور همچو آتش دمید
نه دریافته خشم از مهر باز — نه بیهوده چین خشم از چهر باز
دو مرد فرستاده را کرد بند — سپس زانکه بنمود خوار و نژند
چو انجام محفوظ خان زشت بود — بر او این سخنها سر و خشت بود
دو پلکس چو بشنید کار سپاه — بمدرس بیفگند مردی براه
فرستاد با پند زینسان پیام — بسالار لشکر که ای نیکنام
مکن جنگ و خود را نگهدار باش — نداده دل از دست هشیار باش
منه سر بخورد و بارام و خواب — مکن نیز در جنگ جستن شتاب
اگر دشمن آید بخون ریختن — نگهدار خود را از آویختن

اگر دشمنش را بود رای جنگ گزین کن ز اشتاب راه درنگ
گرفته بدیوار باره پناه مپیچان عنان و مپیمای راه
چنانچون توانی برای و بهوش بباید ره آشتی داشت گوش
مگر چون شود کار دشوار و تنگ ترا حاجت آید بناچار جنگ
چو پیکار پیش آید و کارزار برودی برآور ز دشمن دمار
مده هیچگونه بدل ترس راه اگر یار باید فرستم سپاه
چو بشنید فرمان سالار خویش زجائیکه بُد پای ننهاد بیش
نه کس را فرستاد از بهر جنگ نه برخواست آواز توپ و تفنگ

رسیدن محفوظ خان قریب بدرس و صفت آلات و آداب حرب و ادوات و اتواب ضرب او

بجنبید دشمن چو از جای خویش نگهداشت درجای خود پای خویش
گمان برد محفوظ باهوش و فر که ترسید دشمن ز پیشش مگر
بسوراخ باره چو روباه پیر خزیده برون ناید از سهم شیر
دلیرانه نزدیک مدرس براند ز بدخواه میخواستی خون چکاند
چو نزدیکی دژ بیامد فراز به طیاری سنگر آمد نیاز
فرانسیس کز پیش دوبسته بود باسلوب شایسته پیوسته بود
بدانگه که آمد بجنگ و ستیز ستد باره مدرس از انگریز
چو محفوظ خان دید آن مورچال پسندیده و باخود نمود اینخیال
بدانگونه برپا کند خوش نیز نماید بد اندیش را رستخیز
کسانیکه استاد و دانا بدند در آن کار کردن توانا بدند

بخواند و نمود و بغز مود زود — بسازید کز من بیابید سود
بسی رنج بردند و دانش نبود — چنان کار کردن توانش نبود
پس از بردن رنجهای دراز — بیهوده مهتاب ماندند باز
نظامی که بد اوستاد سخن — نهاد این سخن را و نهاد سخن
چو زاغی تک کبک را گوش کرد — تک خویشتن هم فراموش کرد
بانجام از پیشه آورده باز — بریده گران چوبهای دراز
بدینسان که دانش بران داشتند — ببالای هم چوب بگذاشتند
بپوشیده از خاک و خس چوب را — نمودند هموار سر کوب را
بدشمن سپهبد که آشوب ریخت — شنو تا بگویم چسان توپ ریخت
شده کهنه از روزگار دراز — نکرده کسی زو گهی زنگ باز
درونش پر از زنگ و پر خاک بود — چو اندر برون نیز ناپاک بود
زمین درش مورچه خورده بود — بجان از خداوند آزرده بود
چو کژدم بکاشان زبیگانگان — بکاشی رساندی گزند و زیان
ز بس اندرش داشت پست و بلند — گلوله برون نامدی بیگزند
بهنگام بردن زجائی بجای — نگرداندی عراده از جای پای
چو افراز گردون نبوده درست — برفتن فراوان بده نرم و سست
نمودی چو پر توپزن توپ را — زدی آتش آن دشمن آشوب را
که تا دشمن از وی بیابد گزند — بسوزد چنانکه بر آتش سپند
چو سیدل ز آتش برافروختی — نخستان فروزنده را سوختی
هر آنکس پس و پیش او بد بپای — روانش نمودی بدیگر سرای
دل توپ نبود چو از زنگ پاک — رسد توپزن را از آن بیم و باک

چو گیرد ورا آتش اندر نفس　بجنبد ز جای و رود پیش و پس
رساند زیان مردم خویش را　ازان بیشتر که بد اندیش را
شنو از هنرمندی توپزن　خموشی دریغ است گاه سخن
بهنگام هنگامه دار و برد　چنان چست و چالاک بود است مرد
اگر دل نهادی و کردی شتاب　که سازد تن دشمنان را کباب
بیکساعت اندر زدی چار توپ　نرفتی بر آماج آن نیز خوب
فرانسیس در یکدقیقه چهار　زدی گاه میدان هنگام کار
رها گشتی یکتوپ از هندیان　از و شصت گشتی گلوله روان
شنیدی چو از توپ و از توپزن　کنون گفت باید ز لشکر سخن

مقابله نمودن فرانسیس با محفوظ خان و هزیمت یافتن محفوظ خان و گریختن

چو سرکوب و سنگر شده ساخته　بران جا بجا توپ بنشاخته
بنزدیک مدرس یکی آب بود　کزان مردم شهر شاداب بود
بدان چشمه اندر گوارندگی　در آنجا به از چشمهٔ زندگی
سواران گرفتند گرداندرش　شده مردم شهر اسکندرش
ز اسکندر و آب حیوان سخن　مدان جز فسانه بدیر کهن
چو بر شهریان آب گردید تنگ　فرانسیس شد ساخته بهر جنگ
که دشمن کند دور از چشمه سار　بود در تن تشنه جان ناگوار
چو از تشنگی زار بایست مرد　سپه را بفرمود سالار گرد
دو باره دو صد از دلیران جنگ　همه نره شیران بوم فرنگ

بهمره دو توپ از در کارزار — بدارند تا خود کی آید بکار
بدانسانکه سالار فرمود زود — برون تاخت چون زآتش تیز دود
رده بسته برسان و آیین جنگ — دو توپ از پس پشت و در کف تفنگ
گزیدند در پشت سر توپ ازان — که ماند ز دیدار دشمن نهان
شود خیره و تیز آید براه — بیارد سپاه اندر آوردگاه
چو ماند میان راه یک توپ پس — پدید آید آنگاه ناکس ز کس
چو بشنید محفوظ کامد سپاه — بیاورد لشکر پذیره براه
چو نزدیک شد توپ کردند پیش — روان شد گلوله ز اندازه بیش
هوا پر ز دود و زمین پر ز گرد — بشد روز در دیده چون لاجورد
ز دود و ز آتش چو پشت پلنگ — نمودی زمین هر زمان رنگ رنگ
تو گفتی زمین گشته چون اژدها — وز و آتشین مهره گردد رها
چو آن گرم مهره باسپی ببرد — رسیدی شدی اسپ با مرد سرد
تبه شد دران آتش کارزار — بزاری هیون و بخواری سوار
بیاپی رها گشتن توپ جنگ — که یکدم ندادی زمان و درنگ
گمان برد در دل سراسر سپاه — بود توپ صد اندر آوردگاه
چنان لشکر کشن از چارصد — فراوان ز بون گشت و بسیار ژد
بانبوه لشکر که بد همچو کوه — بیک باد حمله بباید ستوه
بود نزد دریا زبون آب جوی — زبون گشت دریا ز آب سبوی
چو لشکر برهنه بود از هنر — چه سود از زره پوشد از سیم و زر
حرام است شمشیر زرین نیام — بر آنکس که باشد به پیکار خام
سری کو نیارد نبرد آزمود — سرش را الچک به نماید ز خود

سپهدار با آن سپاه بزرگ | چو میش رمیده ز دید ار گرگ
گریزان برفتند از وشت کین | فتاده تن پیروان بر زمین
ز سوی فرانسیس بکین بخت | نه در پای کس پیش خاری شکست
سراپرده و خیمهٔ رنگ رنگ | همه آلت رزم و سامان جنگ
کم و بیش چیزی که بُد با سپاه | بجا ماند و لشکر گریزان براه
فرانسیس فیروز شد در نبرد | فتاده همه خواسته گرد کرد
ازان خواسته نیز دو توپ بود | چکوم چپان هردو ناخوب بود
شُد در خور آنکه دارد نگاه | بینداخت مرهردو اندر آبگاه
گریزان چو شد خان ز وشت نبرد | پر از خون دل و رخ پر از خاک و گرد
ز مدرس یکی دور جائی گزید | نشست و لب از غم بدندان گزید
پراگنده مردم ز هر سوی دشت | بیامد بنزدیک او گرد گشت
بناگه یکی زشت و ناخوش خبر | شنید و دیگره شد آسیمه سر
که از فولچری سوی مدرس سپاه | دو پلکس روان کرد و آمد براه
بیاری هم اکنون رسد بی درنگ | فراخای میدان بروگشت تنگ
نیاسود از بیم و بگریخت زود | بنزدیک سنتومه آمد فرود

سنگر بستن محفوظ خان در سنتومه و مستعد نشستن در کنار رودخانه با لشکر و توپخانه و ورود عسکر از فولچری و هزیمت شدن آن سپهسالار جری یک حملهٔ سپاه مخالف

بسنتومه آمد چو لشکر ز راه | ببرگشته بختی ورو ز سیاه
دهی بود پهمایه و جای پست | پناهی نبود ش ز دیوار بست

گذر داشت نزدیک او آب رود — سپه بر کنارش بیامد فرود
چو بگریخت لشکر ز میدان کین — بمانده بد انجا دو توپ گزین
که دشمن بینداخت هر دو بچاه — چو در خور ندیدش که دارد نگاه
همه دیگر توپ بسیار بود — کشیدند و بردند تا پیش رود
ز بیم بداندیش کرده شتاب — گذشتند با توپ آنسوی آب
گزیدند جائی لب رودبار — نهادند آن توپها بر قطار
که گر در منش دشمن کینه خواه — بیاید بسازند او را تباه
ز توپ و گلوله دهندش جواب — نیارد گذشتن بد انسوی آب
برود آب برده ز هر بد پناه — سر و تن نشستند از گرد راه
ز جنگل بریده ز هر گونه چوب — گرفته رسن تو مه سوی جنوب
یکی سنگر از بهر هنگام کار — ببستند کز به بود شان حصار
اگر تاختن آورد بدگمان — ز آسیب مانند اندر امان
چو آماده شد سنگر و متکا — سپهبد لب رود بگزیده جا
شب و روز با لشکرش از هراس — نیاسوده میداشت پیوسته پاس
دهم مه رسیده بسه هشت روز — چو افروخت خورشید گیتی فروز
جهان گشت روشن ز زرین چراغ — بشد روز از کاتیان پر ز زاغ
ز سوی دو پلکس بیاید سپاه — بزیر پی از فولهری کرده راه
سپیده دمان لشکر رزمساز — بنزدیکی رود آمد فراز
ز مدرس روان گشته بد هم سپاه — که محفوظ زو شد گریزان براه
بدین دو سپه بود فرمان چنین — شده یک ز دشمن بخواهند کین
دو لشکر بهمراهی یکدگر — برزم و به پیکار بندد کمر

یکی از یمین و یکی از یسار　　بد اندیش را در میان چون شکار
بگیرند و مردانه جنگ آورند　　بکوشند و دشمن بچنگ آورند
بر آرند از جان بدخواه گرد　　بد آسان که دیگر نجوید نبرد
ز مدرس سپه را بره شد درنگ　　نه پیوست با لشکر پیش جنگ
سپاهی که از پیش نزدیک رود　　بیامد بستی ندید ایچ سود
ندیده ره مدرسے یاوران　　زدوده ز دل ترس و بیم از روان
شده جنگ و پیکار را ساخته　　تفنگ عدو کش برافراخته
از آن سو فتی محفوظ خان همچنین　　شد آماده جنگ و پیکار و کین
سوار و پیاده که همراه داشت　　گرفتن گذرگاه را برگماشت
سراسر چو آن رود پایاب بود　　فرانسیس بگذشت از آب رود
رها شد بسی توپ از کاتیان　　نیامد بکس هیچگونه زیان
بشد رایگان گوله باروت نیز　　فرانسیس چون آتش تند و تیز
بیامد بنزدیک دشمن فراز　　بکف آهنین اژدهای دراز
بیک گره از آن آهنین اژدها　　رها کرده بر پیشه مهره رها
ز گولی چو پرداخته آمد تفنگ　　به بگنیٹ فولاد بردند چنگ
گمانم ندانی که بگنیٹ چیست　　چو در فارسی نام بگنیٹ نیست
ز فولاد سازند همچون سنان　　در آرایش بگدست دان پیکان
بود نیک سرش تیز و ریزنده خون　　بیک زخم دشمن کند سرنگون
سر دیگر آن بود لوله دار　　چو پیچ سنان محکم و استوار
به پیوسته گردد بان تفنگ　　بآیین شایسته اهل فرنگ
مر آنرا تفنگ... ست رهای نی　　چو در رزم دشمن فشارند پی

بود بد منش دور گر تیر رس به توپ و تفنگ است پیکار و بس
نماند چو اندر میان هیچ راه به بگنیت سازند دشمن تباه
ز نیزه فزونتر بود کارگر برون آرد از پشت زخمش جگر
بهندی ورا نام سنگین بود شگفت آلتی در گه کین بود
چو معنی بگنیت شد آشکار کنون دل بر زم دلیران سپار
گرفته بکف هر یکی چون سنان نمودند حمله چو باد دمان
سپاه و سپهدار هندی گروه ازان حملهٔ سخت آمد ستوه
چو کاهی چنان حملهٔ تند و تیز که بوده نمو داری از رستخیز
نبودند دیده گه کارزار گریزان چو از شیر شرزه شکار
بسنتو مه رفتند از پیش برد شده تنگ شمشیر و خفتان و خود

فرار نمودن محفوظ خان و التجا بردن بسنگرو شکست یافتن و گریختن بارکات

لب رود پد رود کرده سپاه گریزان بسنتومه آمد ز راه
بسنگر که از پیش پینی ورای ز بهر چنین روز کرده بپای
پنه برده لختی نمودند جنگ جدا شد صفی از سپاه فرنگ
سپهدار اقصف پرادی بنام بمردی چو رستم بگردی چو سام
ز بوم سویس و سویسی گهر نبوده فرانسیس آن پر هنر
بیامد بنزدیک سنگر رسید بآیین مردان رده بر کشید
چو اژدر تفنگ گشت آتش فشان سه شلک رها کرد بر بد نشان
بسی کشته افتاد در جنگ گاه شکست اندر آمد بهندی سپاه

نباشد سپه را چو دست ستیز   گشاید بناچار پای گریز
سوار و پیاده فتاده بهم   چو روبه گریزان ز شیر دژم
زما خویش کرده ز دل مهر خویش   رهائی همی جست از بهر خویش
پسر را پدر باز نشناخته   گریزنده ابرش بر و تاخته
بریده پسر نیز مهر پدر   سر خود همی خواست بردن بدر
چپ و راست هرکس گریزان براه   ندیده پس و پیش و از راه چاه
پیاده فتاده بزیر سوار   سوار اسپ تازان سراسیمه وار
چو دیوانه هرکس بهر سو دوان   ز تنهای خسته شده خون روان
سراسیمه هرکس همی جست جای   به پیش اندر آمد یکی تنگنای
همه تیره روزان گم کرده بخت   پر از غم روان و تن از زخم لخت
فراخی ز تنگی ندانسته باز   نه بشناخته راه پست از فراز
بدانجای چون گور بدکار تنگ   گزیدند بهر رهائی درنگ
پرادی و لشکر پس اندر دمان   رسیدند چون برق آتش زبان
ز گوله فراوان تن نامور   بخواری تبه گشت و شد پی سپر
بسی تن جدا گشت از جان پاک   طبرخون ز خون بار آورد خاک
نه پای ستادن نه دست ستیز   گرفتند انجام راه گریز
بدانسو که خورشید گردد فرو   نموده رخ سوی آنسوی رو
ز آبادی آمد بدشت آشپاه   بسی خویش و پیوند گشته تباه
بدانجا نیارست هم آرمید   هزیمت به بیچارگی برگزید
نخست از گریزندگان سپاه   سپهبد روان گشت و بسپرد گام
بفیلی که بر وی درفش بزرگ   بپا بود در آشپاه سترگ

نشانی بجستند بر ارکاتیان | چو اندر کیان اختر کاویان
نشست ور روان گشت سالار شیر | سرافراز محفوظ خان دلیر
بدی زنده گر پور دستان سام | بمردی بکردی مر او را سلام
پس او روان گشت یکسر سپاه | سر و پا برهنه پر از گرد راه
ز بس هیچ جائی نکرده درنگ | گذر بر گریزندگان گشت تنگ
بمیدان یکی تن نمانده بجای | ز ارکات رفتند با تیره رای
شناوه بسی کشته در رزمگاه | بسختی گذشتی از آنجایگاه
بجا در بمیدان یله بی سوار | همان بارگیر گاو نر بیشمار
قطار شتر بد بی ساروان | بجا مانده بار و شده کاروان
جا ردیف بسی پر از سیم و زر | چو اختر فروزان ز هر گون گهر
همه بیخداوند افتاده خوار | بجا مانده گنج و بدر رفته مار
پیاده ز مدرس بد آنگه سپاه | که دشمن تهی کرده بد جایگاه
ز تن بال مردی فرو ریخته | رها کرده سامان و بگریخته
به پیوست خرم بیاران خویش | بخسته کسی را تن از زخم نیش
ز شادی روان را بیاراسته | فراهم نمودند آن خواسته
دو لشکر شد از اسپ و گنج و گهر | باندازهٔ کار خود بهره ور
ز میدان بسنتومه بنهاده روی | بتاراج بردند بازار و کوی
مسلمان بدیدند چندی بجای | نهان از غم جان به پنهان سرای
برآورده از جان ایشان دمار | همه را فکندند بر خاک خوار
بگردون گریزد گر از مرگ مرد | برآرد ازو پیکان مرگ گرد
[illegible] | [illegible]

فرانسیس برگشت از رزمگاه — شده از غنیمت توانگر سپاه

فرستادن فرانسیس کوتی وار مدرس را با بعضی از بزرگان انگریز بفولچری و گریختن تجار انگریز با برخی از [illegible] سپاه از مدرس بقلعهٔ موسومه بسنت داود

چو زین رزم گشتا [illegible] بسر — به پیچید عنان سوی کشت دگر
فرانسیس [illegible] — چنین رای آمد مرا ورا گزین
بمدرس بدانکس که کوتی بدان — ابا انگریزان با نام و رای
فرستد سوی فولچری سربسر — کند ز انگریزان تهی بوم و بر
دو باره دو صد مرد همراه کرد — سرا زار روانه سوی راه کرد
جز آنها که بودند بازارگان — پی سود و سودا گشاده دکان
تنی چند از انگریزی سپاه — بناکامی و بخت گم کرده راه
بهمراه سوداگران گشته یار — ز مدرس گرفتند راه فرار
بجا مانده دکان و کالای خویش — سپرده بدشمن همه جای خویش
بریده شب و روز بیراه و راه — بدادار دارنده کرده پناه
حصاری بده سنت داود نام — بدانجا برفتند بگسسته دام
ز مدرس بود دو و هفتاد میل — مغاک و گریوه بسی در سبیل
برآورده آن باره را انگریز — بسوداوران کرده بازار تیز
بفرمان او بوده آن جایگاه — نهادی بسر از بزرگی کلاه
وزان باره آنکس که پرمایه بود — ز سالار مدرس دو پیه پایه بود
نگهدار [illegible] مدرس [illegible] — [illegible]

سپرده بفرمان او رای و هوش   سخنهای او کرده آویز گوش
چو بشنید کان نامور باسران   گرفتار شد در کف دشمنان
ز مدرس بپرداخته شد جای وی   بشد بوم بدخواه ماوای وی
بجز سنت داود بسیار جای   ز انگریز کوتی و کوتی خدای
بهر جا که بود اندران بوم و بر   بماند همه چون تن رفته سر
بگفتار انگریز آن بوم و بر   بود شهره کرمندل ای نامور
بهر گوشه زان مرز از دیرباز   مسلمان و هندو بده سرفراز
نشسته بآرام برده بسر   چو افتاد انگریزیه را گذر
بسو داد ران مرز بنهاد پای   بدست خود آورد کم مایه جای
ببازار کانی بر آورده نام   رسانید خود را بفرمان و کام
چو روشن بود نزد برنا و پیر   ز سرقن بود پربها و هژیر
سر سنت داود از همسران   چو دریایه بوده بزرگ و گران
دران بوم و بر کس نبوده بزرگ   چو او نامداری بپایه سترگ
مران نامور چون جدا شد ز نام   ندانم چه بنهاده بودند نام
بکرمندل هر کس بد از انگریز   بکوتی خدائی بزرگ و عزیز
گرفته همه را بفرمان خویش   چنین راند اندیشه با جان خویش
ز مدرس چو پرداخته شد بدگمان   رها گشته مانند تیر از کمان
سوی سنت داود از بهر جنگ   بیاید کند روز تاریک و تنگ
به پیکار با او مرا تاب نیست   برابر بدریا نم آب نیست
مرا جست باید درین داوری   ز سالار کاتیان یاوری

مدد خواستن سردار قلعهٔ سنت داود از

انورالدّین خان و قبول نمودن او شروط بعضی شروط

سر سنت داود با رای و فر | بر انگریزیه گشته سالار سر
سوی انور الدین کشور خدای | یکی نامه بنوشت با هوش و رای
بیاری ازو خواست فوج و سپاه | بدرگه فرستاده آمد ز راه
سپهبد چو آگه شد از راز او | پسندید و شد یار و انباز اوی
ز دست فرانسیس بد سوخته | بجان اندرش آتش افروخته
ازانگه که محفوظ برگشت خوار | به پیچیدی از غم بخود همچو مار
سرانیکه بودند با او بهم | همه دل پر از درد و جانها دژم
سپاه و سپهبد ز ننگ شکست | بدندان شب و روز خائیده دست
یکجا شده گرد بر آستان | بر آن نامه گشتند همداستان
پسندید سالار کشور خدای | خود و نامداران بدینگونه رای
بجنگ آنچه باید زر و خواسته | که لشکر بدان گردد آراسته
چو انباز بوده در آن انگریز | دهد در خور خویشتن سیم و چیز
ز اندازهٔ خود نکرده دریغ | بدینسان یاری کند هم بتیغ
سخن را فکندند زانسانکه بن | شد انگریز با آن سخن همسخن
چو پیمان بدینگونه آمد بجای | دو لشکر بیاراست لشکر خدای
بشد ساخته لشکر نامور | گزیده دو سالار پرخاشخر
نموده سپهدار بر دو سپاه | دو شایستهٔ رزم در رزمگاه
ز یکچشمهٔ شیر پرورده جان | محمّد علیخان و محفوظ خان
پدر را انور الدین و آن هر دو پور | پدر را بجای دو بازوی زور
برو ها پر از چین و پر کین جگر | پر از درد جان و پر از باد سر

چو آهن ز آتش روان تافته | بهم تار و پود سپه بافته
خروشش چو یونان و نیزه وران | گذشته ز فیروزه گون آسمان
و دو چشم جهان بین گردان سپهر | بشب ماه و در روز تابنده مهر
نظاره بران فوج فیروز جنگ | که تا خود چه اندوزد از نام و ننگ
روان گشت محفوظ و با او سوار | گه سان لشکر بده سه هزار
دگر دو هزار آزموده دلیر | پیاده بهره سپهدار شیر
گرفت و سوی سدرس آمد فراز | بسدرس چو ره ماند ده میل باز
نهاده بنه را بسوی شمال | روانش پر از درد و دل کینسگال
گشاده براه پرادی دو چشم | کزو بد سپهبد پر آزار خشم
چو آید بخواهد از و کین خویش | درفشان کند تیره آیین خویش
ز بالا سرش را به پست آورد | مگر نام رفته بدست آورد

طلب داشتن دوپلکس پرادی را بفولچری و روانه شدن او از مدرس و زحمت کشیدن از سپاه محفوظ خان در اثنای راه و رسیدن بمقصد گاه

چو شد کار مدرس همه ساخته | بکام دوپلکس پرداخته
بجانش چنین آرزو یافت راه | سوی سنت داود فوج و سپاه
روانه کند تا که آن بوم و بر | بگیرد نخاریده در رزم سر
سپهبد پرادی لشکر شکن | بمدرس درون بود با انجمن
سوی پونشری خواندش با سپاه | بدانسو رود تیز پیموده راه
[illegible] فرمان کمر کرد چست | ز ماه و ز مهر بر روز نخست

بمدرس بدانگه که او داشت جای — بزرگ و سرافراز و فرمانروای
گرفته به پیدا و از مدرسی — زر و خواسته گرد کرده بسی
بهمره گرفته همه سیم و زر — گزیده سپه نیز سیصد نفر
همه آزموده بمیدان جنگ — همه زاده در مرز و بوم فرنگ
دو دسته نموده روان کشت خویش — یکی از پس خواسته یک به پیش
میان خواسته بود و سامان جنگ — دو دسته پس و پیش در کف تفنگ
ز مدرس بسندرس به پیموده راه — سوی فولچری خواست بردن سپاه
بلندیز را بود سندرس بدست — بسوداگری داشت آنجا نشست
بفرمان او بود انجا یگاه — ز مدرس دو در پانزده میل راه
سواران محفوظ بر پشت زین — گرفته در آن ره بدشمن کمین
نهاده دو دیدار خود سوی راه — چو بدخواه آید کنندش تباه
پراوی چو آمد بدانجا فراز — سواران نموده برو ترکتاز
پس ساقهٔ لشکرش برده زور — بگردون رسانیده غوغا و شور
بیامد بریده ز پس راه را — نخستین زدن خواست بنگاه را
بجسته تن خویش و جان ستور — دلیری و مردی نموده ز دور
نرنجانده دشمن برنجیده خویش — چو از دور می آمدندی به پیش
که شاید بداندیش را در میان — گرفته رسانند رنج و زیان
زتن سر بریده بخشم و بکین — نماینده از خون چو لاله زمین
فرانسیس در کف گرفتی تفنگ — گریزان شدندی ز میدان جنگ
پریشان و پرکنده در مرغزار — بهر سو دوان چون رمیده شکار
سوار و پیاده همه غرق آب — ز گرمی و از تابش آفتاب

نهاد و سرشتی که نبود دلیر　　کجا پایداری کند پیش شیر
چنان نامجو لشکر کینه خواه　　نیارست یکتن نمودن تباه
پیاده که بوده بگاه شمار　　بهمراه محفوظ خان دو هزار
دران بیشه بسته بپا درخت　　نشسته کمر کرده در رزم سخت
بخوابانده ماشه بگوش تفنگ　　شتاب آوریده بجای درنگ
بد اندیش بد دور و یکسر رها　　نمودند و شد پر ز ژاله هوا
فرو ریخته بر زمین سر بسر　　یکی بر نشانه نشد کارگر
باواز ترسانده دشمن ز دور　　رمدگی هژبر از غریونده گور
نشد گرچه کس از فراسنه تباه　　بریدن بخود دید دشوار راه
ز بس حملهٔ پی بپی از سوار　　چو کوچه برو تنگ شد مرغزار
سواران کشیده ز هر سوی سر　　شده غار پا اندران رهگذر
پرادی باندیشه افتاد سخت　　برد چون ازان سخت گرداب رخت
چو پیش اندر آید شب زنگ گون　　فتد طشت زرین خور سرنگون
سراسر شود روی کشور سیاه　　نهان مهر و پوشیده رخسار ماه
چو دشمن سیه فام گردد جهان　　بد و نیک بر دیده ماند نهان
اگر تاختن آوری در درنگ　　سوار و پیاده شود کار تنگ
رهائی نیابد ز ما هیچ کس　　شبانگاه وره بسته از پیش و پس
بفرمود تا لشکر پیش رو　　گزیده ز آهسته رفتار دو
گرفتند نیز بسپرده راه　　ببندرس کشد خویش را در پناه
روان گشت خود تیز و ساده نماند　　ز بیم بداندیش چون او راند
پس چنین دسته در دشت مرد از ما بیاتی　　دلیری نموده نه... ز اندر پای

بران شیر مردان هنگام کین — زمردان گیتی هزار آفرین
که بی یاوری بی سپهدار خویش — پس و پیش دشمن ز اندازه بیش
نداده دل پهلوانی ز دست — بپایان درون همچو پیلان مست
بکام دلیری شده ره سپر — برایشان چو دشمن ببستی گذر
بضرب گلوله براندی ز پیش — از آن پس گرفته همه راه خویش
بریده بدینسان ره هولناک — بتاسان گهی گاه با بیم و باک
بصد رنج رسیدند آسوده تن — ز آسیب بدخواه ناسوده تن
از آنها دو شش کس که نیروی پای — بشد سست و نارست رفتن ز جای
برابر نیز نابرفتن چو پیر — نباشد بماندند در آنره اسیر
گرفتار گشتند زنده بجان — بدست سواران محمودخان
ببالید بر خویش سالار شیر — که دشمن بمردی نموده اسیر
کله سوده از فخر بر آسمان — ز شادی دو رخ کرده چون ارغوان
بمژده فرستاد هرسو نوند — بفرخنده فالی و بخت بلند
ببازوی مردی و نیروی بخت — برزم فراوان و پیکار سخت
گرفتم ز دشمن همه کام خویش — کشیدم بسی زنده در دام خویش
فکنده ز بالا بپا ورده زیر — دلاورسران را نمودم اسیر
پس مژده سالار با فر و رای — بر آواز کرده نفیر و درای
از آنجا بشادی بنه برنهاد — بنزد برادر روان شد چو باد
محمدعلی چون مر او را بدید — بدان فر و برز آفرین گسترید
برادی و آن لشکر نامدار — سوی فولچری رفت و گشتاد بار

اجتماع سپاه فرانسیس در قلعهٔ آرتی جنگ و روانه شدن

بعزم تسخیر حصار سُنت داود و استعداد و تعداد لشکر انگریزان

چو در فولچری ساخته شد سپاه — که پوید سوی سُنت داود راه
حصاری از انجا بُده بر دو میل — بیامد بدانجا بُریده سپیل
دژی کوچک و سرکشیده بماه — فرانسیس کرده بُد انجا پگاه
نهاده ورا نام آرین کُپنگ — پر از ساز و سامان و اسباب جنگ
بزرگان که بودند در آن سپاه — سرافراز گردان لشکر پناه
همه بوده از روزگار دراز — بفرماندهی در سپه سرفراز
گذشته برایشان بسی روزگار — بفرسوده تن جان نموده نثار
پرادی چو شد مهتر اندر سپاه — گرانی همه را بدل یافت راه
سران کهن روز دیرینه سال — زده سرازان بازو پیچیده یال
یکایک بگفتند در بندگی — بپایان رسیده زما زندگی
بود او درین لشکر امروز نو — نشاید که برما بود پیش رو
زماه دژمبر چو شد روز هشت — زمانی ز تیره شب اندر گذشت
پرادی بماند و بر آمد سپاه — ازان دژ بپیمود تا صبح راه
شمار سپه هفتصد با هزار — زپنجاه افزون نبوده سوار
بهمراه شش توپ دشمن گداز — برنگ اژدها همچو اژدر دراز
چو آهنگشان جنگ با باره بود — بیاورده شش نیز خمپاره بود
بنزدیکی رود پانار نام — ز رفتار آسوده هنگام بام
بدانجای لشکر بیامد فرود — ز انگریزیه بود آنسوی رود
سوی سُنت داود ز انجا پگاه — بود در میان نیم فرسنگ راه
سخن گویم از لشکر انگریز — کم از آن سپس تیغ پیکار تیز

درون دژ سخت داود مرد — یوروپین دو صد از ده و دار و گیر
زهنه ی گزیده ره پرتکیش — گذشته زدین نیاکان خویش
چنین سیچا شده ره سپر — تپاز آنگروه دور با نهاسمر
پرستاری توپ بُد کارشان — بدین چاکری تیز بازارشان
کنون نیز در انگریزی سپاه — بور زند آن کار را سال و ماه
ازانها هرانکس که راند سخن — نراند سخن جز بنام کهن
بمن هیچ معنی لفظ تپاز — نشد آشکارا بمانده ست راز
ازین مردمان نیز صد کس سپاه — نشسته بدژ اندرون سال و ماه
زسیصد فزون کس درانجا نبود — که دستی تواند بدشمن نمود
بدرس چو شد بردنی چیره چنگ — بجز جستن رزم و پیکار و جنگ
نبرده دل انگریز این گماشتگان — که سالار ارکات بندد میان
بلشکر بدیشان کند یاوری — شود یار و انباز در داوری
پیاده ز گرمندلی دو هزار — نگهداشت نوکر که آید بکار
چنین فوج در انگریزی سخن — بپیوست نامش ز گاه کهن
دهی بود نزدیک کدلور نام — براندی بدانجای انگریز کام
فراهم بدان ده نمود و سپاه — که دارند کشور ز دشمن نگاه
بگرمندل اندر هران بوم و بر — که بگرفته انگریز در زیر پر
نگهبانی و پاسبانی کنند — ز گرگان رمه را شبانی کنند
بدان دو هزار از پی روز جنگ — ببخشیده نزدیک نهصد تفنگ
که با دشمن آید چو پیکار پیش — بدانها براند ازپس خویش
ازانها نبوده چو اهل فرنگ — کس آموخته راه و آیین جنگ

چو هندی سپه بوده انفوج نیز | گه پایداری گرفته گریز
ندیده گهی دست مردان مرد | پیک باد حمله پریده چو گرد

عبور عسکر آتشبار فرانسیس از رود پانار و متصرف گشتن باغ قلعه دار سنت داود و تقلیل پیکار

فرانسیس بگذشت از رود آب | به پیکار جستن گرفته شتاب
چو آتش که افتد به باریک نی | بهوم بد اندیش بنهاد پی
زباره بده نیم فرسنگ دور | سرائی بپاراسته از بلور
دژ سنت داود هر کو بدست | گرفتی در آنجا نمودی نشست
پس آنسرا بوده سوی جنوب | چو مینو یکی باغ زیبا و خوب
زمینش فراوان و جایش فراخ | درختش بهم بافته یال و شاخ
ز بیداد باد خزان بوده دور | ز خشت و ز آجر برآورده سور
پیاده نشانده دران چند کس | که بندد ره آتش از خار و خس
چه هر دو برد آنکه از بیم رنگ | دم سیل گیرد بیک مشت خاک
نه بگشتن چو گردید بدخواه تنگ | پیاده برون تاخت از بهر جنگ
ز آتش چو باره [illegible] | رمیدند زانسان که از باد برگ

مر آنجا که دارد بکف انگریز / بباید سپردن بپای ستیز
بکدلور رفته بر انداز شور / تهی کن ز دشمن ببازوی زور
نگرداند از جای خود پای را / بدست اندر آور مر آن جای را
سپهبد چو بشنید فرمان چنین / بیامد بباغ اندر از دشت کین
گمانش که با انگریزان سپاه / نباشد جز آنها که از رزمگاه
گریزان برفتند خوار و زبون / تن و جامه رنگین نموده بخون
بریده چو بد چار فرسنگ راه / شده خسته از رنج ره با سپاه
بدان باغ خرم چو بنهاد پای / بآرام و آسایش آورده رای
سپه یکسر از کف نهاده تفنگ / ز خود دور کرده همه ساز جنگ
پراگنده هر یک پی کار خویش / فتاده سراسر بتیمار خویش
یک آورده هیمه دگر پخته نان / بخوردن نشسته یکی شادمان
همه شتر نیز بسیار بود / که سامان لشکر بر آن بار بود
فراوان همان گاو نر زیر بار / ز هر گونه چیزی که آید بکار
بیامد بباغ اندرون ساروان / پس گاو بند و پیاده روان
نمود هر کسی بار خود را فرود / بهر جا فرو ریخت پی تار و پود
هیونان رها کرده بهر چرا / ره دوربینی نموده رها
نبد کس بزرگ داروی پاسبان / نشسته همه جای خود بیغمان

ورود لشکر انور الدین خان قریب باغ و گریختن فرانسیس قرین صد حسرت و داغ و تعاقب نمودن سپاه ارکات و ملحق شدن جنود حصار سنت داوود و مراجعت به پیچاپلی از جبن و بددلی

سپاه و سپهبد همه بهراس　　نشسته بباغ و گذشته ز پاس
که ناگه برآمد یکی تیره گرد　　بشد روز رخشنده چون لاجورد
یکی لشکری همچو البرز کوه　　زمین از سم اسپ گشته ستوه
بیامد ز ارکات شش ره هزار　　سوار زره دار و خنجر گذار
پیاده همان سه هزار دگر　　بهمراه آن لشکر نامور
به پیش سپه دو سپهبد روان　　محمد علیخان و محفوظ خان
سپاه فرانسیس برگشته روز　　رسیده چو نخچیر از پیش یوز
سراسیمه در کف گرفته تفنگ　　فراخی همی جسته زانجای تنگ
پراگنده هر کس بهر سو دراه　　نیارست صف بست فوج و سپاه
بمانده بنه بار کرده رها　　زهم باز نشناخته دست و پا
بآرامش باغ داده درود　　چو دیوانگان کرده سر سوی رود
مگر تو بچی دل نداده ز دست　　نداده صف خویشتن را شکست
نه بگسسته از کار خود تار و پود　　روانه ابا همرهان سوی رود
بهر سان که بود آن پریشان سپاه　　همه ساز و سامان نموده تباه
بسی کس بیفکنده از دست و چنگ　　در آن دشت گاه هزیمت تفنگ
جز آن هرچه هنگام و گاه گریز　　بهمراه آورده بودند چیز
از انها دل و دست برداشته　　بامید جان رخ از آن کاشته
رسیدند افتان و خیزان برود　　بآب اوفتاده گذشتند زود
پس اندر دو سالار فیروز جنگ　　دمان و دنان تیغ هندی بچنگ
گریزان چنان خوار و اندک سپاه　　فرو ریخته آلت کین براه
نیارست با لشکر بیشمار　　بمردی بر آرند ز ایشان دمار

اگر خویش را مردم پُرهنر | سراپا پیارا ید از سیم و زر
بود چون زر و سیم اندوده روی | نیرزد جوی نزد دینارجوی
صد و بیست زخمی فکنده بر او | ده و دو شده کشته گشته تباه
بمردی و مردانگی توپ‌دار | خود و توپ از رود کرده گذار
بپچیده لب رو دار بهر جنگ | گشاده دلیرانه بازوی چنگ
فرو ریخت گوله چو باران ز میغ | پیاپی بر ارکاتیان بیدریغ
چو در سنت داود شد آگهی | ز بیگانه شد باغ و بستان تهی
رسیده ز ارکات فوج و سپاه | بد اندیش گشته گریزان براه
شده شاد ز انمژده پیر و جوان | بامداد یاران ببسته میان
بجا مانده پنجاه کس از شپاز | پی پاسبانی دران قلعه باز
بر آمد سپه ساخته بهر کین | سوی رود تا زان سپرده زمین
که پیوسته با لشکر هندیان | شده یک بجنگ اند با بدگمان
نه پیوست آنفوج با فوج پیش | فرانسیس از رود با فوج خویش
روان گشت و بُبریده شش میل راه | پس انگه بیاراست صف سپاه
ز دلها همه ترس کرده برون | ستاده بجا چون که پیستون
بجا مانده بُد آنچه آلات جنگ | دلیران جنگی گرفته بچنگ
باآیین پیکار بر بسته صف | نموده همه سینه‌ها را هدف
گذشته ز جان از پی نام و ننگ | فشرده قدم کرده قایم بجنگ
دو لشکر به پیوسته هر دو بهم | گرازان و تازان و با باد و دم
ز ارکات و انگریز هر دو سپاه | شده یک بیامد بدان رزمگاه
دلیر است روباه نادیده شیر | چو بیند ز بیم افکند سر بزیر

چو دیدند دشمن ستاده بجای — کشیده رده سخت بنموده پای
دل دوستان لشکر بیشمار — بیگره بیفسرد از کارزار
سوار و پیاده همه جای خویش — بایستاد و ننهاد کس پای پیش
نه کس بر د حمله نه بنمود جنگ — بگاه شتاب آوریده درنگ
بتنها ز مردی شده خشک رگ — چو یخ بسته شد پای رفتار و تگ
چنان لشکر از فوج بگریخته — همه سازکین بر زمین ریخته
بر رسید افسوس و آه و دریغ — ازان خنجر و خود و خفتان و تیغ
که بر خویشتن بسته از بهر جنگ — نفرمایدش کار از نام و ننگ
ز زن گر فراهم شود یک سپاه — بهندوستان آید از دور راه
بیکزن دو صد مرد این سست خاک — شود درگه نام جستن هلاک
ز زن انکه باشد زبون در نبرد — چه سان پایداری کند پیش مرد
دو لشکر برفتند ناکرده جنگ — سوی سنت داود و اربن کینگ

مصالحت خواستن دوپلکس از انور الدین خان
و روانه داشتن سپاه بطرف گدلور

دوپلکس چو آگاه گشت از سپاه — که بی کام دل باز آمد ز راه
بجو دگفت تا انور الدین بجان — بیاری انگریز بندد میان
فرستد چو باید بنزدش سپاه — که باشد بنجیش پشت و پناه
مرا سنت داود ناید بدست — نیاید دل و پشت دشمن شکست
نگردد گهی پاک از خار راه — بود چون بد اندیش را او پناه
گر او باز خواند سپه را ز جنگ — بگیرم دژ از دژ خدا بیدرنگ

بجانش چو جا کرد این آرزوی	سوی چاره دل بست و آورد روی
یکی نامه پُر مهر و پُر آفرین	بدانسانکه آمد مر او را گزین
سوی انور الدین و محفوظ نیز	بگزلک سر خامه بنموده تیز
نبشت و فرستاد زینسان پیام	بدان دو سرافراز فرخنده نام
که ما را ازین پیش تا این زمان	همانا نبد دشمنی در میان
دو هم بوم و همکیش داریم جنگ	سزد گر شما دل نفرموده تنگ
زیاری بدخواه ما بوده دور	گزینید از تیغ جام بلور
نکرده بلشکر بد و یاوری	بما هر دو بسپرده این داوری
نه با ما بکین و نه با او بمهر	دژم روی دارید و شاداب چهر
بنامه چو انجام آمد سخن	فرستاد و این تازه افکند بن
روان کرد باید بگدلور زود	سپه تا برآرد ازان مرز دود
بلشکر که از باغ ناکرده جنگ	گریزان بیامد بارین کپنگ
چو سی روز شد از دژم مهر بر	فرستاد فرمان که بندد کمر
ازان نامداران پرخاش و کین	نموده سپه پنج صد کس گزین
بگدلور گردد روانه ز آب	بکشتی نشسته نموده شتاب
بدانسانکه سالار فرمود زود	سپه یکسر آمد بکشتی فرود
چو دریای آنجا بود موج خیز	چو خیزد هویدا کند رستخیز
سر موج بالا رود تا بابر	رباید ز کشتی نشین تاب و صبر
یکی باد آمد ز سوی جنوب	همان موج مانند البرز کوب
بر از آب شد کشتی آن سپاه	اگر چه نشد تخته غرق و تباه
بر از بیم گشته بیامد فرود	بسوی کناره سپه آنچه بود

برفته همه باز بر جای خویش — سوی جنگ نگذاشت کس پای پیش

امتناع نمودن انور الدین خان و محفوظ خان از مصالحه و لشکر فرستادن دوپلکس بتخریب محال ایشان

چو نامه بنزدیک پور و پدر — بیامد ز خواهش بپیچیده سر
سپرده بانگریزیه راه مهر — بهنگام پاسخ دژم کرده چهر
نموده سخن را یکی روی و پشت — بگفتند گفتارهای درشت
دوپلکس چو بشنید آمد بخشم — ز کینه نموده چو خون سرخ چشم
بفرمابران گفت کز چار سوی — بتاراج و پیکار بنهاده روی
بنزدیک مدرس هر آن ده و شهر — کزان انور الدین برد برخ و بهر
بهر جا بهر سان که یابند دست — تبه کرده سازند با خاک پست
سپه تاخت آورده تا پست میل — فراز آمد هر جا دهی در سپیل
بتاراج بردند چیزی که بود — ز آتش بگردون رسانیده دود
فراوان ده و روستا سوختند — زیغما بسی سود اندوختند
دژ سنت داود پُر از سپاه — ز ارکاتیان کس پذیره براه
بیامد بآهنگ جنگ و ستیز — بد اندیش انگیخته رستخیز
بآتش همه بوم و بر کرده پست — گشاده بیغما و تاراج دست
بسی مرد و زن کرده بیخان و مان — بسی بینوا کرده بی آب و نان
بیامد بجای خود از رزم شاد — نکرده ز ارکاتیان هیچ یاد
بانور چو آمد ازین آگهی — دو رخسار گلنار کرده بهی
بجان گشت آزرده از بدگمان — توانا بد اندیشه و او ناتوان

به پیچید بر خویش و تلخی چشید   چو چاره نبودش دم اندر کشید

ورود جهازات جنگی فرانسیس به بندر فولچری و فرستادن پیغام ترس آمیز با نورالدین خان و قطع نمودن او امداد و اعانت از گروه انگریزان

چل و ششش شد انجام با غین و ذال   گزارش کنم از چل و هفت سال   سنه ۱۱۶۰
بکین بردنی هشت جنگی جهاز   بهمراه آورده بد سرفراز
پس از باد و طوفان که گفتم زپیش   همه را جدا کرده از پیش خویش
بجائیکه خوانند نامش آچین   بنزدیک بنگاله باشد نه چین
فرستاده بد تا که از باد سخت   بدانجای ایمن بیفکنده رخت
بباشند تا موسم آید فراز   از انجا بمدرس بپایند باز
چو بنشست شورش ز دریا فرو   بمدرس از انجای بنهاده رو
بیامد جهازات جنگی چهار   پر از آلت و مردم کارزار
نهم روز بوده ز ماه نخست   سوی فولچری آمد از ره درست
دوپلکس ازین آمدن شاد گشت   ببالید و چون سرو آزاد گشت
بخشکی سپه داشت همچون پلنگ   بدریا شدش یار و یاور نهنگ
بیفزود نیروش در خشک و تر   سوی نورالدین پیامی دگر
فرستاد پر ترس و پر هول و باک   کزان شد دل مرد ترسنده چاک
بیامد مرا چار کشتی جنگ   بسازم بدریا کنون راه تنگ
ز خشکی فرستم بهر سو سپاه   کنم شهر و کشور سراسر تباه
برانگیزم اندر جهان رستخیز   بود به اگر بگذری از ستیز

اگر بشنوی پند نیکو گمان   بیکسو شوی از گزند و زیان
وگر نه بد آید بتو بر ز کین   سخن بشنو و آشتی برگزین
ز سستی داود باکم سپا   شود پست و یکسان بخاک سپا
نیاید بدینسو ز انگلند نیز   بامداد و یاری سپه ز انگریز
نه لشکر بدستش نه کشتی جنگ   بیاید سرش پیگان زیر سنگ
بدین انجمن راه یابد شکست   شکستی که دیگر نیارند بست
ز سالار ترسا چو ترسان شنید   رخش گشت از ترس چون شنبلید
چو بد آزموده وراگاه جنگ   فراخای گیتی برو گشت تنگ
کهن گشت از بیم مرد جوان   بدل اندرش کرد جا این گمان
که انگریز رانیست کس یار و پشت   به پیش آیدش روزگار درشت
به پیش اندرش نیست جنگی جهاز   اگر هست رفته براه دراز
از انها پدید ارنامد یکی   ندارد سپه نیز جز اندکی
زمدرس بریده شود پای اوی   ازین بوم گردد تهی جای اوی
فرانسیس گردد برو چیره دست   نیابد درین مرز جای نشست
همان به که با او مدارا کنم   ز کین راه مهر آشکارا کنم
چو آرم بنرمی دلش را بدست   توانم بجای خود ایمن نشست
بمحفوظ خان کرد نامه پدر   که ای پور دستور با رای و فر
دوپلکس بدانسانکه میخواست پیش   ره آشتی برگشودن بخویش
زنا جست تریاک برجای زهر   پذیرفته نامد ز بس خشم و قهر
بهر سان که دانی ابا او بساز   وگرنه شود کار سخت و دراز
بر انگریز آشفته بینم سپهر   بسوی فرانسیس گردد مهر

چو فرزند برخواند راز پدر — زکار گذشته تهی کرده سر
بدشمن نموده ره مهر باز — گشاده بر او بر سر بسته راز
سوی فوجداری گشت در دم روان — خود و چندی از نامور همرهان
چو آمد بنزدیک از دور راه — دوپلکس پذیره شدش با سپاه
دو مهتر رسیده بهم شادمان — شگفته ز شادی چو نسرین رخان
گرفته یکی دست دیگر بدست — خرامان بیامد بجای نشست
ز شادی دوپلکس برافروخت چهر — بسی آفرین خواند از روی مهر
بپا کرده از چاپلوسی دکان — گشاده براه خوشامد زبان
ز اندازه بیرون ستایش نمود — ستایش ز پایه فزایش نمود
رساند از زمینش بچرخ بلند — در آمیغ بود آنهمه ریشخند
ز مهر و ز کین رفت هرگون سخن — ره مهر نو گشت و کین شد کهن
دل از خشم پرداخته هر دو بزرگ — یکی گشت از آشتی میش و گرگ
ز هر گونه دادش فراوان نثار — که بُد ارزشش روپیه صد هزار
همان نقد پنجاه بدره ز سیم — بداد و شد آزاد و رسته ز بیم
نموده بهم دوستی استوار — جدا گشته محفوظ خان شد سوار
بیامد بلشکرگه خویش باز — از آنجا بارکات شد سرفراز
سپاهی که در سنت داود بود — همه را بنزدیک خود خواند زود
ز امداد انگریز یکباره دست — کشید و بجای خود ایمن نشست

روانه نمودن دوپلکس جهازات را بطرف بندر گووه و.

فرستادن لشکر بتسخیر حصار سُنت داود و محاربه نمودن

سپاه انگریزی بکنار پانار رود و بتصرف آوردن مخالف
دفعهٔ ثانیه باغ و نمودار شدن سنگار جهازات انگریزی و فرار نمودن او

ز ماه دویم رفت چون هفت روز — بهشتم برافروخت گیتی فروز
ندانم دو پلکس برای چه کار — بگو وه روان ساخت کشتی چهار
که بد آمده هر چهار از اچین — بدریا همه چون نهنگان کین
چو سالار ارکات یاری و مهر — گسست و ز یاران بپوشید چهر
بد اندیش ازاد از بیم و باک — ز دل یکسره ترس بنموده پاک
روان کرد لشکر به پیکار و جنگ — بهنگام فرصت نداده درنگ
دویم روز از مارچ در صبحگاه — بد انسوی پانار آمد سپاه
ز دژ دیده بان دید و برداشت غو — که از دور نزدیک شد رنج نو
فراوان سپاه هست آنسوی آب — جبین کرده از کین پر از پیچ و تاب
برآمد ز دژ انگریزی سپاه — بهمره سه توپ آوریده براه
بدین آرزو تا که دشمن ز رود — گذر کرده ناید بدینسو فرود
چو یک توپ رس ماند ره در میان — دو لشکر دل و دست شسته ز جان
بهم یکدگر از توپ داده پیام — همه روز تا گشت نزدیک شام
ده و دو ز انگریز شد کشته مرد — ز دشمن دو و بیست گاه نبرد
نهان کرد چون روز دیدار خویش — میانجی شده شب بیامد به پیش
دو دشمن جدا کرد از همدگر — باسایش از رنج شد راهبر
طلایه همه شب همی داشت پاس — ز شبخون دل هر دوان در هراس
سحرگه چو خورشید خنجر کشید — دل تیره شب سر بسر بر درید

ز میدان خاور بر آورد سر　　بیک دست شمشیر و دیگر سپر
دو لشکر دل هر دو ان پر ز رنج　　ز مهر بر و بوم و از بهر گنج
چو دشمن فزون بود اندر شمار　　فزون گشته بگذشت از آبخار
ز میدان بباغ اندر آمد فرود　　سرایان ز شادی فرنگی سرود
که ناگه بفرمان وارای هور　　تن ناتوان را فزاینده زور
ز کلکته سنگار کشتی در آب　　چو اندر هوا تیز پران عقاب
سوی سنت داود آمد ز راه　　ابا دو دگر کشتی رزمخواه
کز انگلند بد هر دو پیموده آب　　ز دریا گرایش بر بوده تاب
بیکتوب شصت و بدیگر چهل　　سپاهش همه برده از شیر دل
بسنگار هم بود فوج و سپاه　　همه از در رزم و آوردگاه
ز کلکته سالار آن سر زمین　　ز انگریز صد مرد کرده گزین
بهمراه سنگار کرده روان　　بزور و خیر و چو ببر بیان
بزرگی که بوده کریفتن بنام　　بر آن فوج سنگار میراند کام
چو از دور سنگار آمد پدید　　رخ بدمنش گشت چون شنبلید
شده دوستان شاد و خرم بجان　　بغم شد بدل شادی دشمنان
ازین گرد گردنده چرخ کبود　　زیان یکی دیگر را است سود
نشسته بداندیش در باغ بود　　دلش شد ز سنگار پر داغ و دود
بر و گلستان گشت ماتمکده　　ز غم شد دو دیده پر آب مژده
گریزان برون رفت از بیم جان　　سوی فولیچری گشت زانجا روان
دگر ره برون رفت از باغ زاغ　　خرامنده طاوس آمد بباغ

فرود آمدن لشکر از کشتی بکناره و رسیدن

افواج ازمنی وطلچری وانکلند بمدد حصار

وباره وسوختن یک کشتی فرانسیس

چو سنگار آمد بنزدیک دژ — درخشنده شد روز تاریک دژ
زشادی بیفکند لنگر فرود — گریفن که اسپهبد فوج بود
زدریا بسوی کناره فراز — بیامد ابا لشکر سرفراز
دوگون نام دارد سپاه فرنگ — اگرچه بود کار آن هردو جنگ
بخشکی گروهی که پیکار جست — بخشکی سپه گشت نامش درست
بدریا بود آنکه پیکارجوی — بگویند دریا سپه نام اوی
سپهبد بخشکی چو بسپرد راه — دوصد مرد وپنجاه زین وسپاه
بهمراه وزانها که اندر جهاز — بدازند هرگونه سامان لباز
بیاورد با خویشتن پنجصد — بیاراسته صف چو رومینه سد
بداندیش نامد زجائی بجنگ — بخشکی چو شد چند روزی درنگ
بکشتی فرستاد یکسر سپاه — زخشکی سپه داشته صد نگاه
کسی را که روشن شود تیره بخت — گشاید بروش در بسته سخت
فراوان بیاید زهرسوش یار — بکامش شود انگبین زهرمار
سپهبد از آن باره با درد وسوز — بسی روز وشب بیاورده روز
نه کس یار ویاور نه پشت وپناه — همان انورالدین گم کرده راه
گسسته ازو مهر وپیوسته کین — زهرسو بداندیش کرده کمین
نگه کن که چون اختر از کین مهر — گرائید وبنمود رخشنده چهر
سوی سنت داود بسپرد راه — بدو یاور آمد زهرسو سپاه

۱۲۴۷ شثم مه ز سال چل و هفت بود | ز مبئی سپه در دژ آمد فرود
صد از انگریز و دو صد از تپاز | ز هندی سپه صد همه رزمساز
ز مبئی سوی سنت داود یار | بیامد سپه چار صد در شمار
پیاده همه درگه کین جری | پیامد روان گشته از طلچری
همه اژدر آتش افشان بکف | دو باره دو صد مرد برسته صف
ز انگلند از کمپنی یک جهاز | بیامد بریده ره دراز
ز خشکی سپه اندرو بود مرد | سه پنجاه شایسته دار و برد
ز مردان پیکار و گردان جنگ | گذر گشت دشوار و ره گشت تنگ
بدریا چو سد سکندر جهاز | پر از مرد و توپ تن و جان گداز
چو آمد توانائی و زور جنگ | بکین توختن بی شکیب و درنگ
بدانمه که سبتمبرش هست نام | روان گشت کشتی چو در بزم جام
سوی مدرس آمد به پیموده راه | جهازی به پیش آمد از کینه خواه
درو توپ پنجاه بوده گزین | پی روز آویزش و گاه کین
بزرگ و ورا نام بد پیشیون | به پیکار انجام آمد زبون
شد از آتشین ژاله افروخته | چو جان خدا و مد خود سوخته

معین شدن میجر لارنس در انگلند بسپه سالاری کل افواج انگریزی در هندوستان و ورود او در سنت داود و ظهور خدعه و غمز در لشکر و سپاه و سیاست رسیدن آنها بقدر تقصیر و اندازهٔ گناه

۱۲۴۸ سخن از چل و هفت اندر گذشت | ز هشت و چهل آورم سر گذشت

ز انگلند گشته روانه براه   هم از کمپنی هم بفرمان شاه
سپهبد یکی مرد لارنس نام   همیشه بکف تیغ بر جای جام
بریده شب و روز راه دراز   بهندوستان آمد آنسر فراز
بآه بخستین گونیکرای   ز دریا بدشد اندرون کرد جای
چو از بوم خود شد بدینسو روان   ز فرماندهان داشت فرمان چنان
بهند اندر از انگریزی سپاه   بگفتار او چشم دارد براه
که و مه هر آنکس که دارد خرد   ز فرمان و از گفت او نگذرد
بخوانند بر خویش مهتر ورا   بدانند از خویش بهتر ورا
چو در سنت داود آنسر فراز   بیامد بر و گشت بگشاده راز
دو پلکس بخواهد فرستد سپاه   بکدلور از رای زشت و تباه
بلشکر که بد گرد اندر حصار   بفرمود آن مهتر نامدار
یکدست باغ و یکدست رود   چو ماند بدانجای آید فرود
میانه گزینید ز هر دو نشست   بدان راه دشمن همی خواست بست
بد آگه از دشمن خانگی   که ورزد بدو راه بیگانگی
بهامون سپه ماند چون چند گاه   بشد آشکارا نهانی گناه
گنه کار پوشد گنه گر بجان   پدیدار گردد نماند نهان
بزرگی که در لشکر طلیحری   ورا بود بر برتران برتری
نهانی ببدخواه پیوسته بود   بدو عهد و پیمان چنین بسته بود
کزو چون بنزدیک گردد سپاه   بسر ریخته خاک آوردگاه
بریده ز دارای دیرین خویش   سیه کرده روی و تبه دین خویش
نمود و بلشکر خویش گاه ستیز   بدانسو رود و از سوی انگریز

[illegible] چو آن نامه [illegible] — [illegible] گفتگو شد دراز
گرفتند راه پژوهش بپیش — که پیکان نگردد هویدا ز خویش
مبادا کس از دشمنی این سخن — بود بسته بر چهری انجمن
اگر زانکه روشن شود زو گناه — بکیفر رسد او بپاداشگاه
سخن راست آمد بدان پیچ خور — که بگزیده از نیکوئی راه بر
بدشمن شده دوست از غرچگی — بجان در نهان گشته با او یکی
درین داوری زد گلی تازه سر — فراوان ز پیشینه گل تازه‌تر
بدرس بُد آنکس که گوتی خدای — یکی ترجمان بود پیشش بپای
شدی نزد او هر که هندی زبان — بفهماندنش بود او ترجمان
شب و روز می‌بود با او بهم — چه درگاه شادی چه هنگام غم
برو گشت چون بردنی چیره دست — سوی فوچری برد و بنموده پست
بهمراه بود آن نکوهیده رای — بغمگساری پاورده جای
دو پیکس زنی داشت مانند [illegible] — بنزدیک او یافت آمد و راه
سپرده بشیرین برش جا بجای — چنین بست پیمان بدان دلگسل
مرا گر سوی سنت داود راه — دهی تا روم من بدانجایگاه
دل از مهر تو نامزد و تهی — ز دشمن رسانم همه آگهی
بد و نیک آنچه بسیجند رای — چو آگه شوم باشمت رهنمای
بدین عهد گشته رها زشت خوی — سوی سنت داود بنهاد روی
ز رازی که آگه شدی بدنگار — نبشتی و کردی بسویش روان
بپفنا و آن نخجیه بر روی [illegible] — بیا و [illegible] آویخت [illegible]
جدا جوی با دشمن [illegible] — و [illegible]

اباده نفر از سران سپاه — که بودند انباز وارونه راه
بپاداش آواره از خان و مان — نمودند داده رهائی بجان
بسوی انسوی کپ هست ده روزه راه — جزیره یکی گردش آب سیاه
مر انجا یر استنلین است نام — همه را فکندند آنجا بدام
همه را چو مرغان بربسته پر — ببردند و انجای دادند سر
بد اندیش را بد بیاید به پیش — مشو تا توان با بد اندیش خویش
گزیند هر آنکس که پیشه فریب — براندازد او را ز ریشه فریب

روانه شدن جهازات جنگی فرانسیس از جزیرهٔ مرس بسمت مدرس و مقابله نمودن آدمرل گریفن بعزم مجادله و معاودت او بدون محاربه و مجادله

ز گفتار بد کار کان مانده باز — سخن آرم اکنون ز کار جهاز
دو ولکس که آن جا پر کشتی ز پیش — بگووه روان کرد از پیش خویش
رسیده بدانجا نمانده دراز — بسوی مرس رفت هر چار باز
مرس یک جزیره بود جا بسخت — پر از مردم و چارپای و درخت
ز بوم فرانسه جنگی جهاز — بدانجا یگه بود با برگ و ساز
بیک توپ پنجاه در دو چهل — بغرّش ز بد دل رباینده دل
بدانها بپیوست این هر چهار — چو پروین گردون شده هفت تار
ببودند چندی در انجا یگاه — سپه گرد [illegible] بسوی راه
[illegible]

جهازی ز انگریز بوده براه — بسنگار دشمن فتادش نگاه
بهشتم روز از جون شتابان چو باد — بیامد بدزدیده بنمود یاد
که سنگار دشمن بسوی جنوب — نمود و بدیدیش از دور خوب
ازان هفت کشتی ناید بزرگ — دو کوچک بود نیست چندان سترگ
بلنگرگه سنت داود نیز — بپا بود ده کشتی انگریز
لبه شصت و پنجاه در سه دگر — بده آهنین توپ مردم شکر
سه دیگر چهل توپ و یکداشت بیت — که سازد هماورد را پست و نیت
دویم روز از روز رفته دو بهر — ز خاور سوی باختر رفت مهر
بیامد پدیدار دشمن ز دور — کشیده سر تیر کشتی بهور
ز انگریز تا آب پیما بجنگ — شود ساخته شد زمانی درنگ
دو پاس از شب تیره چون رفته شد — بدریا روان شد چو مرغان بپر
گمانشان چنان بد که تا صبحگاه — بدشمن رسیده کنندش تباه
چو از آب سر زد درخشنده شید — نشان فرانسیس بد ناپدید
گریفن که بد بر جهازات میر — بدریا نهنگ و بخشکی چو شیر
همی راند تا نزد مدرس رسید — ز سنگار دشمن نشانی ندید
سوی سنت داود برگشت باز — بجز جنگ پیموده راه دراز
سپهدار دشمن چو فرزانه بود — دماغش خرد را چو کاشانه بود
کریکل یکی روستا بد براه — بدانجای بشنود آن بینکوه
بدریا ز دشمن فراوان جهاز — ستاده همه رزم را کرده ساز
ز کار آگهان شد چو آگه نکار — که باشد هماورد با گیر و دار

چو دانا بد و دید خود را زبون | نیالود بیهوده دریا بخون
سر خویش پیچیده از کین جنگ | عنان ریز آنجا نکرده درنگ
سپاهی بدشمن نموده ز دور | سبکرو شده همچو باد دبور
برفته بمدرس فرو کرده بار | دو باره دو صد مردم کارزار
دو ره هشت لک روپیه هم فرو | نمود و بسوی مدرس کرده رو
ز دریای مدرس بریده نشان | برون رفت همچون خدنگ از کمان
سپهبد که دانا بود در ستیز | بود آگه از گاه جنگ و گریز
ز نشش سوی گیتی بپایده راه | سپه را ز آسیب دارد نگاه

لشکر فرستادن دوپلکس بتسخیر کدلور
و شکست سپاه و برگشتن روز سیاه

دوپلکس که جویای کدلور بود | ازو شادمانی ز غم دور بود
گریفن ز مدرس چو شد باز جای | گرفتش بدل اینچنین راز جای
چو آمد بد اندیش و برگشت باز | بدینسو نیاید زمانی دراز
ز آهنگ دژ منش روز چند | همانا نباشد بمدرس گزند
همان به بکدلور فوج و سپاه | فرستم کنم مرز دشمن تباه
ز بومی خود هشتصد مرد کین | که خستی ز رفتار ایشان زمین
ز هندوستانی سپه یکهزار | بدیدار شان رزم و پیکار خوار
فرستاد از فوج [illegible] | [illegible] ده روز [illegible]
بکدلور [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

دو و دام و مردم دو دیده بخواب   ببندد بدانکه نموده شتاب
بکلد لور برده یکی حمله سخت   بدانجا گشاید یکباره رخت
ز دشمن بناگه برارد دمار   نماید بر و مرغزن مرغزار
دو پلکس ازین کین که افکند بن   چو در گوش لارنس آمد سخن
باندیشهٔ نغز و پاکیزه رای   سوی کیمیا شد چنین رهگرای
بنزدیک دشمن کند آشکار   که او ناتوانست در کارزار
چو روبه همیستر سد از سهم شیر   به پیکار گردان نباشد دلیر
نیارد نگهداشتن جای خویش   گذارد ببدخواه ماوای خویش
بدان رای زیبای با فرهی   بکلد لور کرد او روان آگهی
بدانجا بود آنچه توپ و سپاه   سوی وژ بیاید بپیموده راه
بدشمن نموده زمین را یله   بنزد من آید سراسر گله
نهانی ز انگریزیه چارصد   بتخم چهره بکردار دد
بدانسان که سازند مردان کمین   شباشب روان ساخته راه این
همان توپ کوچک بهمراه کرد   گسی چون سپه را سوی راه کرد
بفرمود زانگونه رفتن براه   که آگه نگردد ازان کینه خواه
بیگرای شایسته هوشمند   ببست از بر و بوم راه گزند
بدانسان که فرمود فوج و سپاه   بکلد لور آمد نهانی براه
فرانسیس بشنید کان فوج پیش   برفت از دم گرگ مانند میش
بشد شاد و آگه نبود از نهان   که از غم چه پیش آیدش ناگهان
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت   روان شد خرامان ازان پهن دشت
بدیوار کدلور آمد ز راه   نهاده بر و نزد با نها سپاه

بیا لا شدن کرده آهنگ و رای | ز بالا بلا جست ناگه ز جای
گلوله فرو ریخت همچون تگرگ | پراکند دشمن چو از باد برگ
برون داده مهره زمار تفنگ | بیفشانده آتش ز اتواب جنگ
چو سنگ ابابیل بر فوج فیل | گلوله روان کرده چون رود نیل
بخواری براندند دشمن ز پیش | بد اندیش داده دل از دست خویش
بترسید و از کف فکنده تفنگ | نموده فراموش پیکار و جنگ
گزیده ابر خویش ننگ گریز | سوی فولچری پاشنه کرده تیز
بگاه هزیمت ز بس بیم و باک | بره اندرون گشته چندی هلاک
نکرده درنگ و بخار زیده سر | فکنده سلاح و گسسته کمر
بهنگاه خویش آمد از راه باز | نیاسوده جائی براه دراز

آگهی یافتن دوپلکس از روانه شدن جهازات جنگی از انگلند بطرف سنت داود و وقایع اثنای راه

سپس از شکست سپه چند روز | چو بر چرخ گردید گیتی فروز
یکی آگهی زشت آمد ز راه | بنزد دوپلکس که بدکینه خواه
که از انگلند آید جهازات جنگ | فراوان بره نانموده درنگ
شنید و هر آنچه آید بکار | بهنگام رزم و گه کارزار
شب و روز ناسوده بیخواب و خورد | ز هر سو بیاورد و آماده کرد
ز باروت و گوله ز توپ و تفنگ | بینباشت انبارها بهر جنگ
ز هر جایگه گرد کرده سپاه | چو کافور کرده دو دیده براه
پژولیده رخسار زان آگهی | همی بود جانش ز رامش تهی

شمار جهازات گویم کنون　　شنیدم بدانسان که از رهنمون
کز انگلند آمد بهندوستان　　بدشمن شکاری بر دوستان
بدریا ده و یک روانه جهاز　　شده چون شتر از عدی در حجاز
نخستین بزرگ و گرانبار بود　　دران توپ هفتاد با چار بود
بدویم درون شصت بود و چار　　گه کین گل آتشین در کنار
دو و کشتی بهر یک بده توپ شصت　　رمیده ز آوازشان پیل مست
بدو بود پنجاه بنموده بار　　چو تندر خروشان بگاه بهار
دو و ده بود در کشتی هفتمین　　بهشتم ده و چار بوده گزین
جهاز نهم پر ز خمپاره بود　　برای شکست دژ و باره بود
دهم با نهم بود هنگام کار　　بسان برادر بهر جای یار
جهاز پسین بهر بیمار بود　　هر آنکس که با رنج و تیمار بود
بسنگار اندر ز فوج و سپاه　　بدانجا ورا بود آرامگاه
چو دار الشفا در همه شارستان　　بدریا درون بود بیمارستان
بده این جهازات از پادشاه　　نشسته درو شهریاری سپاه
سپهدار نبکاون نامور　　که از شیر بردی بگردی جگر
بران فوج راننده موج خون　　بمیدان نام آوری رهنمون
بهمره بد از کمپنی هم جهاز　　هم از بهر سودا و هم رزمساز
شمارش برابر بسنگار شه　　نبوده کم و بیش بد یازده
درانها بده نیز لشکر سوار　　باندازهٔ چارصد با هزار
همان ساز پیکار و سامان جنگ　　بکشتی درون جای بنموده تنگ.
بکپ این دو سنگار آمد زراه　　نگشته بانجام اپریل ماه

در آنجا بلندیز با شش جهاز
با این هر دو سنگار برخورد باز

از ایشان سپه چار صد بود مرد
هشیوار و شایسته اندر نبرد

بهره کشیده همه بادبان
بسوی مرسس گشته زانجا روان

مرسس چون پدیدار آمد ز دور
بگردون رسانیده غوغا و شور

بشد آتش جنگ افروخته
بدریا نهنگ از تفش سوخته

چو از رزم بگذشت اندک زمان
سپهدار لبکاوون اندر نهان

چنین راند اندیشه کاینجا بجنگ
نمایم اگر من فراوان درنگ

نه تنها براید ز بدخواه گرد
ز منهم شود بیگمان کشته مرد

سپس زانکه این بوم آرم بجنگ
بدینجا نباید نمودن درنگ

فراوان نگهداشت باید سپاه
که دارد ز بدخواه کشور نگاه

بیارم سوی فولچری رفت باز
کشد گر مرا روز اینجا دراز

سه هفته ز چون رفته با پنج روز
جهانجوی سالار لشکر فروز سنه ۱۷۴۸

ز پیکار لشکر همه بازخواند
سوی سنت داود چون باد راند

جدا شد بلندیز از نیکخواه
ببطآویه تیز پیمود راه

چو شد چار هفته ز ماه جولی
سپهدار لبکاوون نیک پی

سوی سنت داود آمد ز راه
ابا ایمنی خویشتن با سپاه

گریفن با نگلند برگشت باز
ز بوم و بر هند با دو جهاز

دگر ها سپرده بسالار نو
کهن رفت چون گشت نو پیشرو

چو شد هر سه سنگار یکجا بهم
ز بار گران گشت دریا دژم

ز بس کشتی جنگ انبوه گشت
تو گفتی که دریا همه کوه گشت

شمار جهازات آمد بیستی
بزرگ اندران سیزده بد بسی

بانگریز هر کس که ورزید مهر / دلش شادمان گشت و شاداب چهر
دل دوستان برد زینسان نگار / همانا ز دشمن در اندک زمان
بگیرد دژ فولچری پی انگریز / ز مردی برانگیخته رستخیز
فرانسیس مدرس گرفتار بدست / کند در دژ فولچری او نشست

روانه شدن آدمرل بسکاون بطرف فولچری و فرستادن میجر لارنس را بتسخیر قلعه اریانکپنگ و شکست خوردن و گرفتار شدن و رسیدن آدمرل بسکاون بفولچری و آماده ساختن سنگر و بجنگ آمدن پرادی و کشته شدن او بناکامی

چو از ماه هشتم بشد روز هشت / ز دژ خیمه زد فوج و لشکر بدشت
سپه انگریزی بده پیکراف / سه ره غین و یک کاف با هفت قاف
ز هندی سپه دو هزار دگر / بپرخاش و پیکار بسته کمر
بهمراه آن لشکر رزمساز / بده نیز سیصد ز فوج تیاز
همان انورالدین پذیرفته بود / به پیغام و نامه چنین گفته بود
فرستم ز ارکاتیان دو هزار / بامداد و پشتی شما را سوار
بخشکی چو شد کار لشکر بساز / بدریا همان نیز جنگی جهاز
بجوشید کینه ز خشک و ز تر / جها بحری بسکاون نامور
روان شد سوی فولچری با سپاه / چو اریانکپنگ آمدش پیش راه
ز لشکر گزین کرد از بهر جنگ / که گیرد ز بدخواه اریانکپنگ
سپهدار لارنس با هفتصد / بدانسو روان شد چو آشفته دد

بر و اختر و بخت آشفته بود   ستاره ز دل مهر او رفته بود
بهمراهی رهبر روز بد   چو نزدیک دژ آمد آمد به درد
ز باره بکباره توپ و تفنگ   رها گشت و میدان بر و گشت تنگ
[illegible] و بچه افتاد در دشت کین   چه کشته چه زخمی بروی زمین
فرستاد بیگانه نامدار   ز کشتی بنزدیک او چند یار
شناسنده کار کشتی به جنگ   بدژ چون شدند از ره دور تنگ
پیاده برون آمد و هم سوار   به پیکار از اندرون حصار
نیاورده آن زره بر و بان آب   بروی زمین در گه حمله تاب
ز خشکی بدریا گریزان شدند   چو برگ از دم باد ریزان شدند
دگر لشکر از رفتن همرهان   گریزان برفتند چون گمرهان
بترسیده از بیم [illegible] گرد   کشید و ز لارنس بیچاره دست
ز شرم و ز آزرم [illegible] شهر   دو و سه کس دگر از سران دلیر
برفتند [illegible] خویش   ز شرمندگی سرفکنده به پیش
ز دشمن بیامد [illegible] سوار   مر او را گرفتند با چند یار
نمودند بیچاره را اسیر   مبادا کسی را [illegible] دلیر
بود مرد چون [illegible]   ورا از کله خاک [illegible]
اگر دختر آید ز زن [illegible] پور   که باشد ز مردی و [illegible]
[illegible] آتش کینه در دشت [illegible]   برآمد ز دژ ناگهان دود [illegible]
[illegible] بجا که بور [illegible] گنج   [illegible] آتش [illegible]
یکی گوشه از باره [illegible]   [illegible]
چو که [illegible]   [illegible] سود

فرانسیس دیوار مانده بجای — بدست خود افکنده وشد بیکرای
سر برج و بارو فکنده بخاک — سوی فولچری رفت با بیم و باک
سپه انگریزی بویران حصار — بیامد ز دشت و بنمود استوار
زخود خواست آنجا گذارد سپاه — که دیگر نیاید بد اندیش راه
بدیوار و در هر کجا رخنه بود — بنمود بند از سنگ و گل بسته زود
بمانده بدانجا که پنجه روز — ششم چون برافروخت گیتی فروز
شش و بیست از گشت بوده شمار — سوی فولچری شد سپه زان حصار
چو سی روز از ماه آمد بسر — ز ره لشکر و فوج پرخاشخر
بنزدیکی شهر دشمن فراز — رسیدند بسنگر بیامد نیاز
یکی جای شایسته دور از حصار — که بد پنجصد گز ابا کهنه زار
شبا شب همه لشکر نامجوی — سوی سازش سنگر آورد روی
سحرگه که خورشید با تیغ تیز — بیفکند در جهان شب رستخیز
زمین لعل گون گشت بر جای قیر — ز باره بر آمد پرادی شیر
ز بوم و بر خویش با او سپاه — بده پنجصد مردم کینه خواه
ز هندی همان هفتصد بود مرد — سوی سنگر آمد پر از خشم و درد
همیخواست سنگر بگیرد بزور — بداندیش سازد از آنجای دور
ندانست اختر بداندیش اوست — [illegible] تن برش از کینه پوست
پلنگ حمله آن شیر آوردگاه — ابا لشکرش کرد [illegible]
بیفتاد بر خاک خوار و زبون — تن و جامه آغشته گشته [illegible]
صد از لشکرش نیز گشته هلاک — زمین لاله گون [illegible]
چو هفت اختر آن [illegible] — فرو شد بدریای [illegible]

رخ از جنگ برگاشت دیگر سپاه گریزان بدژ شد ز آوردگاه

پیش بردن انگریزی سپاه سنگر و ساختن دمدمه و شروع جنگ توپ از طرفین و عاجز شدن انگریزان از حدوث بیماری در یاران و وقوع باران

چو دشمن شکسته شد و روی زرد ز هامون بدژ رفت رخ پر زگرد
دلیران انگریز بر جای خویش نهادند و بردند سنگر به پیش
به دوره درمیان ماند گز هشتصد ببستند آنجای سنگر چو سد
به رنج و بسیجی شبان و رمه نمودند آماده دو دمدمه
ز ماه نهم در شش و بیست روز چو زد بر زمین شعله گیتی فروز
نهاده بر آن توپ اژدر نهاد سراسر هوا گشت اخگر نهاد
سوی شهر دشمن گلوله روان نمودند و از سوی دشمن همان
ببارید پیوسته بر دمدمه چو باران و ژاله بروز دمه
ز بس غرش توپ تندر خروش کسی را شنیدن نیارست گوش
بروز سپید و شبان سیاه نظاره بر آن جنگ خورشید و ماه
یکی ابر برخاست از گرد و دود که باران او سربسر مرگ بود
هوا پر ز آتش زمین پر غبار تن کینه توزان سراسر فگار
نه آسایش روز و نی خواب شب ز خوردن بشب و بروز بر بسته لب
چو سنگار انگریز دور از حصار بد استاده آماده گیر و دار
بفرمود نبکاون نامجوی زد وری بنزدیکی آورده روی
سوی دژ ببارند گوله ز آب بد انسانکه بردیو تیر شهاب

پیامد چو ره ماند گزیکهزار — کم آبی فزوبست راه گذار
شدن پیش نارست زانجایگاه — فزون ماند از توپ پرس طول راه
بناکام زانجا گلوله روان — نمودند و نامد یکی بر نشان
یکایک بشد رایگان بر هوا — نشد هیچ کون کامهٔ دل روا
نشد رخنه دیوار وخسته کسی — نمودند کوشش اگرچه بسی
برفتند از جای خود باز پس — نموده ز کردار بیهوده بس
چو سه روز آمد بدینسان بسر — نیاسود از بند کس را کمر
چهارم بر آمد چو شاه سپهر — بکام فرانسیس بنمود چهر
فراوان ز باره رها گشت توپ — ببر کوب و سنگر رسانید کوب
بنه توپ زاسیب گوله شکست — رسید وز مردم فراوان بخست
شب دژنشینان شده روز عید — ز بیرونیان تیره روز سپید
فرانسیس را گشت یاور سپهر — ز انگریزیه پاک ببرید مهر
بلشکر گه انگریزی سپاه — بسی یافت بیماری و رنج راه
ز مردن بجنگ هر که او رسته گشت — ز ناتندرستی تنش خسته گشت
فتاده توان دست شسته ز جان — ببالین و بستر همه ناتوان
ز بیرونیان شد فراوان سپاه — به پیکار و بیماری اندر تباه
ز انکلند مردم برزم و برنج — شمارش هزار آمد و شصت و پنج
ز هندی سیه فرد کم مایه مرد — چه در ناتوانی چه اندر نبرد
فرانسیس هم کشته آمد دویست — ز هندی سپه کشته پنجاه نیست
هوا شد سه هفته ز هنگام پیش — پر از ابر و بارید ز اندازه بیش.
زمین شد پر از آب و پر لای و گل — دژم دوستان دشمنان شاد دل

همه خیمه و خرگه و ساز جنگ　　پر از آب و رخسارها آب رنگ
فرو ماند دست دلیران ز کار　　روان و دل و جان و تن شد فگار
سر از زار غم گشت سرها گران　　بگفتند با همدگر مهتران
بشد کار پیکار دشوار و تنگ　　نزیبد بهامون نمودن درنگ
شده کشته و خسته یکسر سپاه　　ز آب و ز گل آلت کین تباه
ز بالا سر آب بارد چو تیر　　رود تا بزانو فرو پا بزیر
ز بدخواه آتش بود پیشرو　　شده بخت او سنگ و از ما سبو
سپس زین گر اینجا فشاریم پی　　بما آن رسد کز شراره به نی
همان به کز اینجای پردخته رخت　　چو شد کار وارونه و سخت بخت
سوی سنت داود گیریم راه　　بیاساید از رنج و سختی سپاه
همه را چو این رای آمد درست　　که باید دل و دست از کینه شست
ز بار و بنه آنچه بد دلفروز　　بکشتی رساندند در پنج روز

مراجعت کردن انگریزان از فو لچری و رسیدن
بسنت داود و موقوف شدن مجادله

۱۱۶۱ه　ز ماه دهم روز رفته چهار　　رها کرده سنگر ببستند بار
رسیده به نزدیک ارین کنگ　　بویران نمودن بیازیده چنگ
بیفکنده دیوار و کرده تباه　　سوی سنت داود آمد سپاه
رسیده ز ره نیز سنگار زود　　بلنگر گه خویش لنگر نمود
فرستاد بسکاون سرفراز　　بسوی اچین پنج جنگی جهاز
ز بهر دگر کشتی ره سپر　　گزیده یکی جای دور از خطر

نهاده در آنجای از خود سپاه   که دارد گذرگاه دشمن نگاه
ز بوم یورپ پنج صد مرد جنگ   دو پلکس فرستاد کار بجنگ
چو نزدیک بتخانه آمد سپاه   به پیکار نامد کسی پیش راه
بخاموش بت آن نخنگو بتان   سپردند بتخانه از بیم جان
سپرده بدشمن تهی کرده جای   روان گشت آن لشکر تیره رای
بشد جان ناصر ازان پر زغم   روان محمّد علی شد دژم
دو سالار پر دل و گردن فراز   دو گرد سرافراز و دو رزمساز
بجای سکالش نشسته دو تن   ز بیگانه کرده تهی انجمن
پس از گفتگو رایها شد درست   بباید ز انگریزیه چاره جست
فراوان شگفتی فزاید مرا   شگفتی چه باشد بدآید مرا
که هندی سپه را بخوانم سپا   گر آزاد و گر بنده باشد سپا
دو سالار با لشکر نامدار   رسیده شمارش بسیصد هزار
گرفته زمین و زمان را بزیر   دو ره چار صد توپ غرّان چو شیر
برابر شدن با صد و با هزار   به بیگانه بومی دشمن شکار
نیارد دریغست و افسوس و آه   بر آن مردم بد دل نا سپاه
ز گفتار مردان بدتر ز زن   همان به که کوتاه سازم سخن
بانجام این نامه آورده روی   دو لب بسته گردانم از گفتگوی
گزیده فرستاده راهجوی   محمّد علی خان آزاده خوی
بلارنس داده بدینسان پیام   سپاری اگر تو بدینسوی کام
وگر خود نیایی فرستی سپاه   بجنگ فرانسیس وارونه راه
بباید ترا آنچه دینار و گنج   سپارم همه تو دل ندار برنج

ز تو نام جستن ز من خواسته | نگردد ز تو خواسته کاسته
شنید و بپذرفت لارنس شیر | گزین چارصد انگریز دلیر
ز هندی سپه پنجصد با هزار | سپهدار کپتان کپ نامدار
فرستاده با توپ و آلات جنگ | به پیش محمد علی بی درنگ
باغاز ماه جولی فوج کین | بگینگی بیامد بریده زمین
بگینگی درون بود خان با سپاه | بر انگاشی کپتان کپ رزمخواه؟
به پیوست و دو لشکر کینه جوی | بسوی تریوادی آورد روی
ز ماه جولی نوزده رفته روز | برآمد چو با تیغ گیتی فروز
نمود آرشد لشکر کینه خواه | محمد علی چند کس از سپاه
فرستاد تا رفته اندر نهان | به پیوند بهار دز دشمن نشان
سپه چند و جای نشستش کجاست | خبر آورد راست بیکم و کاست
ز لشکر جدا گشته کارآگهان | برفتند و جستند هر گون نشان
بنزدیک سالار برگشته باز | نهفته بر و برگشادند راز
گزیده یکی جای پر از درخت | که تا بد گذر اندرو باد سخت
بکنده یکی کنده برگرد خویش | که نارد کسی رفت زان کنده پیش
شنید و روان گشت با کپ براه | بهم گشت نزدیک هر دو سپاه

مقاتلهٔ محمد علی خان و کپتان کپ با فرانسیس و مراجعت

نمودن کپتان کپ بازرهگی ز محمد علی خان

چو همو لشکر به پیکار و جنگ | کمر تنگ و بگذشت گاه درنگ
کپ آمد بنزدیک خان دلیر | چنین گفت کای نامبردار شیر

بفرمای تا لشکرت یکسره　　چو گرگ آورد تاختن بر بره
بنخجیر زانانکه درنده شیر　　برد حمله حمله بُرده دلیر
بدشمن بپاویزد از بهر نام　　بد اندیش را سر در آرد بدام
به پیکار بدخواه را بسته پای　　بدار و گرفتار و آسیمه رای
بدروازهٔ ده من از توپ جنگ　　بگیرم گذرگاه بدخواه تنگ
باتش کنم تیز خمپاره را　　بیندازم از پا در و باره را
بیُت و خانهٔ بُت نمایم تباه　　نماند بدخواه جای پناه
بفرمود فرمانده کینه جوی　　سپه را که روی اندر آرد بروی
دلیران ارکات یکتن بجای　　نجنبید و ننهاد در کینه پای
نپذرفت فرمان سالار کس　　شد از بیم افسرده در تن نفس
نکرده کسی هیچ آهنگ جنگ　　نه در تن روان و نه بر روی رنگ
بر ایشان چنان ترس آورد زور　　که گشتند چون مرده خفته بگور
بکُپ از فرانسیس آمد پیام　　چرا نزد کننده منودی خرام
چو ما را بنا شد بهم کارزار　　ز نزدیک ما خویش را دور دار
وگر نشنوی توپ آتش فشان　　زند بر تو و لشکر تو نشان
بسویش فرستاد پاسخ چنین　　بجان مهر نواب کرده گزین
به پشتی و یاریش بسته کمر　　بهمراه او راه برده بسر
بهر جا بود خان فرخ نشان　　نگردم جدا تا بتن هست جان
کجا دین مردی نماید روا　　روم خویش و او را گذارم بجا
منم تیر جان ورا چون سپر　　فدا کرده از بهر او جان و سر
فرستاده تا باز گردد زراه　　یکی گولهٔ توپ از کینه خواه

سوی انگریز آمد چند کس / بشد کشته افتاد بر خاک خس
گذشته بُد از روز روشن دو پاس / چو تیر آمد از دشمن ناسپاس
بشد تیز کپتان کپ کینه جوی / با آورد بدخواه آورد روی
بزد توپ تا گشت نزدیک شام / نگون شد سر تشت زرین ز بام
ستوه هیده از کوشش دو گروه / نهان گشت چون لعل در کان بکوه
بشد روی گیتی سیه همچو قیر / پر از روشنان گشت گردون پیر
دو دشمن ز پیکار برگاشت روی / سپه را ز تن خون روانه چو جوی
ده از انگریزان و هندی سپاه / بیفتاد پنجاه بر خاک راه
ز تن کرده پدرود شیرین روان / بخواری فتاده تن ناتوان
دو صد از محمد علی کشته گشت / بخون و بخاک اندر آغشته گشت
ندانم چه آزردگی یافت راه / میان کپ و خان همان پناه
بدانگه که خورشید ز ار گشت مه / بیامد بمنزلگه نوزده — سنه ۱۲۵۰
کپ آمد سوی سنت داود باز / روانش ز خان پر ز گرم و گداز
ز پیمان که بُد داده از خواسته / شکسته چو آمد نو خواسته
نداده ز گنج خود او را پشیز / پر از رنج بنمود و آزرد نیز
چو مردم پذیرفته نارد بجای / ستوده نباشد بهر دو سرای
نه پیمانشان بود پیکار و بست / همه کارشان بود بی بند و بست
سراپا چو بیهوده بُد کارشان / شکست اینچنان تیر بازارشان
همه خوار گشتند و ناچیز و پست / برفت آن همه کامرانی ز دست
کنون خانه ویران و فرزند و زن / شکم نان و جامه نیابد بتن
بزرگی و فرماندهی داده پشت / به پیش آمده روزگار درشت

شده بندهٔ بندهٔ زیردست — پرستش سزا گشته بنده پرست
فتاده ز تخت بزرگی و جاه — بخواری چو در خاک سنگ سیاه
به پیوسته پیوسته دل کرده بد — بکشته و کشته شده نیز خود
زبس ابلهی هد گر گرده خوار — سپرده به بیگانگان روزگار
بداده ز کف افسر و تخت را — نهاده گنه اختر و بخت را
بریشم یکی گفته آمد بیاد — ز پیشین بزرگان دانش نهاد
یکی در رهی بر سر چاه خفت — دو دیده ز دیدار گیتی نهفت
کذر کرد بر وی یکی هوشمند — بگفتش چه خسپی بجای گزند
ز پهلو بپهلو چو گردی بچاه — بیفتی شوی مفت و بیجا تباه
بگفت ار نبشت است اختر بسر — فتادن بچه نیست زانم گذر
بپاسخ نیوشنده لب باز کرد — کزین رای تیره چو شب باز گرد
ترا دیده دادند تا چاه و راه — ببینی و کورانه نفتی بچاه
تن خویش را خود بسیاری بجون — سپس زان ستاره شماری زبون
نگوید ترا بخت نزدیک چاه — بخواب و بآب اندرش شو تباه

ورود فرقهٔ بلندیزیه بهند و مسخر نمودن
بعضی امکنه متصرفهٔ پرتگیشان بمحاربه

سنه ۱۵۹۵ چو بر سال عیسی صد و پانزده فزون — بلندیز را بخت شد رهنمون
سوی کشور جاوه کشتی چهار — ز هر گونه کالا دران کرده بار
بیاورد و افروخت بازار خویش — روا کرد انجاگه کار خویش
بد انسو نی بر خویش بگشوده راه — بر فتی و باز آمدی سال و ماه

بجز کوتی و کمپنی هفت سال / ز خود هر کس آورد و بفرخته مال
سپس زان بهم گرد شد چند مرد / یکی کمپنی گشت در کار کرد
جز ایشان نیارست دیگر کسی / برد مال گر سود کردی بسی
سر آمد بدینگونه هم چند سال / نشد ساخته کوتی از بهر مال
بلندیز از جاویان پر هراس / همی بود و میداشت مر خویش پاس
چه باشد فراوان در آن سرزمین / کج اندیش و طرار و ناپاک دین
ز شهر بلندیز آمد جهاز / ده و چار با مردم رزمساز
بهمره بسی خورد کشتی همان / همه پر ز سامان و بار گران
سپهدارشان وارو ک داشت نام / ز دریا چو در جاوه بگذاشت گام
بر آورد کاخی نشان حصار / ز ایوان کیوان بسی استوار
یکی باره ساخت از سنگ و خشت / ببالای کوه و بپهنای دشت
روا کرد بازارگانی در و / جواهر ز دریا و کانی در او
ز هر گونه کالا فزون از شمار / بزینت نهاده چو چینی نگار
چو پرداخت زینکار آن نامجوی / بیاورد سوی دگر کام روی
ببنگاله آنکس که بد پادشا / بزرگ و سرافراز و فرمانروا
به پیغام و نامه بدو راه جست / چو دلخواه شد کار یکسر درست
بدو مهربان گشت بنگاله شاه / بکام دلش گشت بگشاده راه
چو بد کار بازارگانی همیش / بهر کس فتاده بره پر تکیش
همیخواست در هند انداه آز / نباشد گشوده بکس راه باز
بدوش چون بهر بندری دسترس / همیخواست آید جز از خویش کس.
چو آمد بلندیز بیره راه / بجاده دلش گشت با او تباه

سکالید با وی همه رای بد   بدانسان که از بدسگالان سزد
بیاویخت با پرتگیشان بجنگ   بیامیختان نام ایشان بننگ
ندانم چه سان بود انجام اوی   چگون چرخ گردید برکام اوی
سپلبرد نامی پس از چندگاه   زبوم بلندیز پیموده راه
بسیلان بیامد ز راه دراز   ابا خویش آورده چندین جهاز
گشوده ره کینه با پرتگیش   بر و نوش گیتی همه کرد نیش
ز دستش رها کرد سیلان همه   پراگنده کرد آن فراوان رمه
سراندیپ و سیلان نباشد جدا   بهر نام گوئی بود آن روا
ز سیلان چو پرداخت آن نامور   بداندیش را کرده پرخاک سر
سوی خاک ارکات آورد روی   ببازارگانی شده راه جوی
نخستین بیامد به بنگالپتن   چو از رنج ره گشت آسوده تن
بدانجایگه کارداران نشاند   ببازارگانی وزانجا براند
بسدرس پتن آمد و ساخت کار   به پهلی پتن بست زانجای بار
بدین هر سه جا شد چو کارش درست   دل از کینهٔ پرتگیشان بشست
سنه ۱۶۶۳ چو افزود بر ششصد و یکهزار   سه و شصت از سال عیسی شمار
بسوی کنانور بنهاد روی   بپیکار بگرفت از کینه جوی
وزانجا بکیلون و کوچی براند   تن پرتگیشان بخون درنشاند
بسوی کرنگنور آمد چو شیر   ز بالا سر دشمن آورد زیر
ز بوم ملیبار این چار شهر   گرفت و همه کام دل دید بهر
نخست از بلندیزیه پرتگیش   بهند اندرون بر جگر خورد نیش
فراوان دگر جای رفتش ز دست   بلند اخترش شد نگونسار و پست

جز انگریز از دیگران گر سخن — بگویم مر این نامه ناید ببن

ورود فرقهٔ فرانسیسیه بممالک هندوستان
و کوتی ساختن در بندر سورت

فرانسیس بر ششصد و یکهزار — چو یکسال افزود بربست بار — سنه ۱۶۰۱ع
سوی مالدیو آمد و دو جهاز — بیاورد همره پر از برگ و ساز
بجز دریه آنسوی بگشود راه — ببر شد برینگونه چون چندگاه
در ایشان دو دم کمپنی شد پدید — بتخت انجمن پا به دامن کشید
چو بر غین و خا شانزده شد زیاد — فرانسیس سر سوی جاوه نهاد — سنه ۱۶۱۶ع
بیاورد کشتی و بفروخت مال — ببر شد زمانه شش و بیست سال — سنه ۱۶۴۲ع
دوم کمپنی نیز شد تارومار — ز نو شد سیم کمپنی آشکار
ببازارگانی بهر سوی راه — بکوشش گشادند هر سال و ماه
چو هفتاد بر غین و خا بر فزود — سوی بندر سورت آمد فرود — سنه ۱۶۷۰ع
بسوداگری پا نهاده فراخ — در آنجایگه ساخت کوتی و کاخ
بداد و ستد هر کجا یافت دست — سرائی بر آورد و آنجا نشست
ز بازارگانی گذشته به پیش — بسی جای بگرفت در دست خویش
فراوان ز ارکاتش آمد بدست — زمین و بدانجا بفرمان نشست
بهندوستان نام او شد بلند — بفرجام ز انگریزش آمد گزند
ازین بوم یکباره دستش گسست — نماند به دستی زمینش بدست
چو در دفتر دویم آید به پیش — بدینجای کوته کنم گفت خویش

آمدن گروه دینمارک بعزم تجارت بهندو

ورود ایشان بطرف تانجور و ساختن قلعه و شهر

ز دینمارک اکنون سخن آورم | بگفتار نو از کهن آورم
چو بر ششصد و هشت و ده شد شمار | بر آن فرقه آنکس که بد شهریار سنه ۱۶۱۸
سوی هند شش کشتی ره سپر | سه از خویش و از کمپنی سه دگر
روان کرد و آمد ز راه دراز | بسوی سراندیپ هر شش جهاز
سراندیبیانش ندادند راه | روان گشته ناکام ز آنجایگاه
بیامد بنزدیکی تانجور | که شهریست نزدیک مدرس بدور
ز مدرس فتاده بسوی جنوب | بر آنجایگه کارشان گشت خوب
یکی قلعه کردند آنجا بپای | بر ایشان نه چون گفت کس نی چرای
نگانا همه کور بودند و کر | ز دانش تهی مغز و از مغز سر
به بیگانه مردم نگفت هیچ کس | شما را چه سوداست پیشه و بس
دژ و باره کردن نشاید بکار | سرائی گزینید از بهر بار
خرید و فروشید چیزی که هست | بود بس یکی خانه بهر نشست
سراسر چو شد برج و باره تمام | مر آنرا نهادند دن برگ نام
چو از باره و دژ بپرداختند | دران بوم شهری ز نو ساختند
ترنگبار آنجای را خوانده نام | ببازارگانی گشادند کام
بهندوستان کوتی پنج کس | بُده بهر بازارگانی و بس
نخستین از ایشان بود پرتگیش | که از همسران پای بنهاد پیش
ازان پس هلندیز شد چاره جوی | بسودا سوی هند آورد روی
سپس زان فرانسیس شد ره سپر | ببوم و بر هند افراخت سر
زانگریز پیه خود بود آشکار | چو پروین درخشان بشبهای تار

ازین چار دین مارک بد و آیین / ز بوم خود آمد بدین مرز زمین
جز اینها هر آن کس ز خاک فرنگ / بیامد بسودا بپازیده چنگ
بآمد شدن بود بگشاده راه / بکف شان نبد کوتی و جایگاه
از اینها بهند اندرون هیچکس / کنون نیست پیدا جز انگریز و بس
نشانی از ایشان پدیدار نیست / کسی را بآمد شدن بار نیست
بناکامی و جام دل پر ز زهر / ز کالاتهی کرده کوتی و شهر
برفتند و ز ایشان بپرداخته جای / نهادن بدین بوم نیارند پای

اختتام کلام بعون عنایت ملک علام

سپاس از خداوند فیروزگر / بگفتار جمشید خسروی و فر
مرا کرد فیروز بر کام خویش / بانجام این نامه چون نام خویش
نخستین نامه بیامد به بن / همه نغز و شایسته در وی سخن
همه راست گفتار و دور از دروغ / بگفت گزافه ندادم فروغ
نه خامه بیافه تراشیده ام / نه بیهوده کاغذ خراشیده ام
نه از پیش خود ساخته داستان / بگفتم درین نامه از باستان
درخت سخن را ز خود برگ و شاخ / ندادم نکردم بزرگ و فراخ
خوشا مد که آن شیوهٔ شاعریست / ز زشتی آن شیوه یکسر بریست
شد انجام این نامهٔ دلفروز / بشهریور از ماه و خورداد روز
گر از پارسی سال خواهی شمار / به هشتاد و سه بر صد و یکهزار
مسیحی دوم ماه و بد روز هشت / که این نامور نامه انجام گشت
فزون بر دو نهصد ده و چار سال / بفرجام نیک و بفرخنده فال
بانجام آوردم این گفته را / بسفتم مر این دُرّ ناسفته را

زمن گشت نو داستان کهن — چو اختر درخشنده در وی سخن
سخن صاف زیشان درین روزگار — بگزید اگر کس بپا و بسار
مرا هست امید از بخردان — هشیوار و بیدار و دانا روان
چو گاهی برین نامه برنگرند — ز فیروز کاوس یاد آورند
بآمرزش این سراپا گناه — تبه کار و بدخوی و نامه سیاه

گشایند لب پیش آمرزگار
گناهش بیامرز و کن رستگار



فهرست داستانهای جلد اوّل از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج‌نامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجیت نامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب چارچنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب چارچنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول ازکتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تمام شد فهرست جلد
اول از کتاب جارجنامه

CONTENTS.

VOLUME I.